L Per
F176w

Fakhrī, Jurjānī, As'ad, Fakhr ul-Dīn
[called

WÍS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,
AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

389875
12.3.41

Printed at the College Press.

CALCUTTA.

1865.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداري	بیدادي
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۶	۱	عفریت	عفریتي
۳۰۱	۱۱	نمائي	نپائي
ایضا	ایضا	تمگي	نمگی
۳۰۳	۹	نه‌ردتلخ	نه‌ردی تلخ
۳۰۴	۱۸	نیازاندر	بنازاندر
۳۰۹	۱۶	نه‌من زردي	زبس زردي
۳۱۵	۲	چوگان‌دار	چوگان‌وار
ایضا	۱۵	ادین	آذین
۳۲۰	۶	زان آخور	دل‌زآخور
۳۲۴	۵	آتش	زآتش
۳۲۵	۱	گونه‌گونست	گونه گونت
۳۴۰	۱۷	ببسستست	به بستست
۳۲۶	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	سماري
۳۴۱	۱۲	و زمن من مهر	و زمن مهر
۳۵۱	۱۳	و رویم	و رویم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندي رفت	ربدي زنت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دستت بند	و دستت بنده
۳۸۸	۱	برو	بزه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	تپک	پتک
۲۵۳	۸	گشتم	کشتم
ایضا	ایضا	رسوز	زمورد
۲۵۴	۱۵	همه‌نوری	همي نور
۲۶۰	۴	گرد ویس	گرد و ویس
۲۶۱	۱۷	آزاده	آزرده
ایضا	۲۱	شگفتی	کشفتی
۲۶۵	۵	تا مغرب	تا حد مغرب
ایضا	۸	بر زمان	هر زمان
ایضا	۱۳	آب و خوبی	آب خوبی
۲۶۶	۸	ما جهان	مان جهانی
۲۶۹	۲	ناد	ناید
۲۷۰	۴	به بینند	نه بینند
ایضا	۸	شخصی من	شخص من
۲۷۲	۸	چراغم	چرایم
۲۷۳	۲۰	چوگان	چون کان
۲۷۵	۸	آزار	آذار
۲۸۶	۶	نمودند	نمودن
ایضا	۱۳	روز گهی	روز و گهی
۲۸۹	۵	ماندم	بماندم
۲۹۴	۵	و	تو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۳	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	باده
۱۸۸	۲	پاسبانا	پاسبانان
ایضا	۱۰	بذرها	بدزها
۱۹۲	۱۲	شها	شبا
۱۹۳	۱۴	سمین	سیمین
۱۹۵	۳	نیاري	بیاري
۱۹۷	۱۸	مانده	مانده
۲۰۰	۱۷	نزندنم	نزنده
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	گاوری	گاوری
۲۱۹	۲	کیاست	گیاست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نکاهم	نگاهم
ایضا	۱۶	آرزم	آزرم
۲۳۸	۲	اهوز	اهواز
ایضا	۲۱	وبدزخ	بدوزخ
۲۴۷	۱۱	راهین	راسینه
۲۴۸	۲	مانند	مانده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۶	سووا	مراوزا
۹۱	۱۳	وگر	دگر
۹۴	۱۱	نیازرام	نیازارم
۱۰۲	۱۴	گشسته	گسسته
۱۰۳	۱۰	سیاست	سپاست
۱۱۷	۱۷	چو	چه
۱۱۸	۱۳	منم	مرا
۱۱۹	۷	مروا اندر	مرواندر
۱۲۱	۱۲	هت	چاهت (؟)
۱۲۳	۸	تلنخ	تلخی
ایضا	۲۰	خودلبر	خوددلبر
۱۲۷	۷	گرازان	گرازان
۱۲۹	۲	بهبرد	نهبرد
۱۳۵	۲۱	بشاهنشهه	بشاهنشه
۱۳۶	۸	جغذت	جفذت
۱۵۰	۱۰	شبستان مرادارو	شبستان مرابانو
۱۵۶	۱۶	کذدست	نذدت
۱۵۸	۲	بدلبر	بدل بر
۱۶۶	۴	از	ازجستنش (؟)
۱۷۸	۲۲	بوسیدی	بوسیدي
۱۸۰	۲	عزه	غرم

تصحیح الاغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	بودد	بود
۶	۲۱	پهر	بهر
ایضا	ایضا	نشاظ	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درگه
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	سور	سورد
۱۷	۱۹	نیاز	بناز
۲۳	۲۰	بمرده	بمژده
۲۴	۱۴	نازنین	بافرین
۳۰	۶	گشتة	گشته
۳۶	۱۷	خواسته	خواستن
۴۸	۴	جنش	جستنش (؟)
۵۲	۱۹	پیش و	پیش او
۵۵	۸	سپاري	سماري
۷۴	۱	گهی زامش	گه‌رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

همی گوئیم دانائیم و گربز بکار خود چنان حیران وعاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان
درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی دانیم کیدر بر گزاریم ولیکن دید را باور نداریم
جهان بندست و ما با بندخورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
چو ما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند نا چار
خنک آنکش بود فرجام نیکو ز فرمان بر دلش انجام نیکو
بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس ورامین
بگفتم داستانی چون بهاری در و هر بیت چون زیبا نگاری
الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر
فرو خوان سر بسر این داستان را کزو شادی فزاید دوستان را
توئی کز بندگان پوزش پذیری روانم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درود از ما فزون از ابر و باران بجان مصطفی و چار یاران
بر آمد آفتاب شادکامی منور شد هوای نیک نامی
نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرّمی با او در آمد
به پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی
خجسته جشن و خرّم روزگاری زمانه شاد و هرکس شاد خواری
همین از خزّ زرّین حله دارد هوا از ابر زرّین کلّه دارد
شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیروزی چو ماه و مهرتابان

---

* تمام شد *

در آتشگه مجاور گشت و بنشست دل پاکیزه با یزدان به پیوست
خدا آن روز دادش پادشائي که خرسندی گزید و پارسائی
اگرچه پیش ازان او مهتري بود همیشه آز را چون کهتری بود
جهان فرمان او بردی و او ناز زبهر کام دل فرمان بر آز
چو آزاین جهان از دل برانداخت تن ازرنج و دل از اندوه پرداخت
دلی کان دل ز کار این جهان رست چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال از غم بیاسود به گیتی هیچ کس راروی ننمود
گهی در ماتم دلبر نشستی گهي در انده او خون گرستي
جهان پیري و فرتوتی که او بود سه سال از گریه و زاري نیاسود
به سه سال آن تن نازک چنان شد کجا رنگش چو رنگ زعفران شد
شبی ازداد گرپوزش همی خواست همه شب رخ بخون دل بیاراست
چو اندر تن توانائي نماندست که آن شبگیر یزدان پیش خواندست
به یزدان با دل وجان پاک شسته ز دست دشمن بسیار خسته

سپري شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان بیامد با گروهی نیک خواهان
تنش را هم بنزد و بس بردند دو شاهی نامور هم جفت کردند
روان هر دوان برهم به بستند بمینو جای یک دیگر نشستند
بمینو از روان دو وفادار عروسي بود و دامادي دگر بار
بشد ویس و بشد رامینش ازپس چنین خواهد شدن زاید همه کس
جهان برما کمین دارد شب و روز تو پنداری که ما میشیم و او یوز
همی گوئیم نازان در چراگاه ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

هم آتش گاه وهم دخمه چنان بود که رضوان را حسد برهر دوان بود
چو زآتش گاه و زدخمه بپرداخت بسیچ آن جهان بنگرکه چون ساخت

نشاندن رامین خورشید را بر تخت

سر سال و خجسته روز نو روز جهان پیروزگون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشاند سرا اورا خسرو وشاه جهان خواند
به پیروزی نهادش تاج بر سر پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی همیدون تخت گاه خسروانی
جهانداری سرا دادست یزدان من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزمودم همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهریاری که داری شهریاری نیک یاری
زبد گویان جهان پرداختم پاک برین سان باش تو بی بیم و بی باک
سرا سال ای بصدّ و سی نیفزود جهان برمن گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد وسه سال است تامن نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که دانی که هم نو دولتی و هم جوانی
سرا دیدی درین شاهی و فرمان بران صورت که من راندم همی ران
هرانچه ایزد ز من پرسد بمحشر من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیارای مکن بدبرکس و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را بخورشید بریداز تاج و تخت شاهی امید
فرود آمد ز تخت خسروانی بدخمه شد چو سرد بوستانی

جهان و پیری آن کردند با من که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکستن بست وانگه سر مرا کشت
اگرچه ویس از گیتی وفا دید هم او از گردش گیتی جفا دید
چنان با گردش گیتی زبون شد که هفت اندامش از سستی زبون شد
پس انگه ناگهان مرگ ازکمین گاه بیامد در ربود آن کاشته ماه
دل رامین بدرد آمد ز مهرش همی مالید رخ برخوب چهرش
همی گفت ای گزیده جفت نامی تنم را جان و جانم را گرامی
ندیدم در جهان چون تو وفا دار چرا گشتی زمن یکباره بیزار
نه با من چند باره عهد کردی که هرگز روزی از من برنگردی
چرا از عهد خود کرده بگشتی وفا را با جفا باهم سرشتی
وفا از چون تو یاری وافی آید جفا از روزگار جافی آید
شگفتی نیست گر با تو جفا کرد زمانا در جهان با که وفا کرد
مرا بس بود بر دل درد پیری نهادی بر دلم بند اسیری
چرا دردی دگر بر من نهادی در اندوه بر جانم کشادی
همی گفتا زبان خوش سرایت بر من بار را با خاک پایت
مرا این پادشاهی با تو خوش بود جهانداری بروی چون تو کش بود
کنون این گنجها بر من وبالست مرا بی تو جهان دیدن محالست
کنون بی تو بدرّم جامه در بر بمرگ تو بریزم خاک بر سر
کجا من پیرم و کاری نشاید که از پیران چنین رعنائی آید
پس انگه دخمهٔ فرمود شهوار چنان شایسته جفتی را سزاوار
بر آوردش ز آتش گاه برزین سر کاخش رسانیده به پروین
به پیکر همچو کوهی کرد محکم ز صورت چون بهشتی بود خرّم

هزاران چشمه و کاریز بکشاد بر ایشان شهر و ده بنیاد بنهاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست که شاه انگاه شهر رام خواندست
کنون گرچه اورا اهواز خوانند بدفتر رام‌شهرش باز خوانند
شهی خوش زندگی بود ست و خوش نام که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
نه چون او بد بشاهی سر فرازی نه چون او بد بشادی رود سازی
نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است نکو ترکی نهد زان کو نهاد است
نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد که آنرا جنگ نام آنرا جنین کرد
** در دست ویس سیمتن کرد سراورا پادشاه خویشتن کرد
دو فرزند آمدش زان ماه پیکر چو مادر خوب و چون بابا دلاور
دو خسرو نام‌شان خورشید و جمشید جهان در فرّ هر دو بسته امید
زمین خاوران دادش بخورشید زمین باختر دادش به جمشید
یکی را سغد خوارزم و چنان داد یکی را شام و مصر و قیروان داد
چنان در دست ویس دلستان بود ولیکن جایش آذربایگان بود
همیدون کشور آران و ارمن سرا سر بد بدست آن سمن تن
بشادی سالیان با هم بماندند به نیکی کام دل با هم براندند
سپهر عمر خود چندان کشیدند که فرزندان فرزندان بدیدند
چو با رامین بُد او هشتاد و سه سال زمانه سرو اورا کرد چون نال
سر سرو سهی شد باژگونه دوتا شد پشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس چو بینی دشمن او خود نهان بس
چه نیکو گفت نوشروان عادل چو پیری مرد را زد تیر بر دل

سه ماه از خرّمي يك تن نياسود همه دستي ندیم جام می بود
جهانی شادمان از ویس و رامین که چون خرّم شدند از عشق دیرین
اگرچه بی‌کرانه رنج دیدند بکام دل نگر تا چون رسیدند
بکام خویش بر اورنگ شاهی نشسته ویس با رامین بشاهی
بهر راه و رباطی کرد خوانی نشانده بر کنارش راه‌بانی
جهان آسوده گشت از دزد و طرّار ز کرد و شول و ترک و مرد عیار

عدل کردن شاه رامین

ز بیداري شده دلها فراموش تو نگر گشت هر که بود در غوش
نه جستي گرگ بر میشان فزونی نکردي میش گرگان را ز بوني
بهر هفته سپه را بار دادي به نیکی پند شان بسیار دادي
بداور گه نشاط داوران را بکندي بیخ و بن بد گوهران را
بداورگاه او از شاه و چاکر یکی بودند درویش و توانگر
به پیش او بدی شاه جهان گیر بگاه داد جستن بي زني پیر
به پیشش مرد با فرهنگ دانا گرامي بود چون دو چشم بینا
صدوسی سال رامین در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود
میان جاه و حشمت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد و سه سال
زمین از داد او آباد گشته جهان از فرّ او دل شاد گشته
بفرّش گشته سه چیز از جهان کم یکی جور و دوم بخل و سوم غم
گهی جانرا خورش دادی ز دانش گهی تن را چرا کردي برامش
گهی کردي تماشا در خراسان گهی نخچیر کردي در کهستان
گهی بغداد و طبرستان آباد گهي رفتي به شورستان بغداد

ز موبد سالها سختی کشیدند پس از مرگش بآسانی رسیدند
بدان را بد بود روز سرانجام بماند نام شان جاوید بد نام
مکن بد در جهان و بد میندیش کجا گر بد کنی بد آیدت پیش
چه نیکو گفت خسرو کهتران را ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
ازان گوهر که شان آورد از اغاز بپایان هم بران گوهر برد باز

عروسی کردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسیار دیدیم بدو نیک ترا صد بار دیدیم
چه بی‌مهری چه بی‌معنی جهانی که بر یک حال یکساعت نمانی
ترا هر روز دیگر گونه رنگست که در هر رنگ دیگرسان درنگست
ز تو گاه آتشست و گاه دود است همان گاهی زیان و گاه سود است
ترا هر چند گردش بیش بینم نه بر کام و مراد خویش بینم
اگر چند از تو افگاریم و حیران ترا با این بلا داریم چون جان
زما هر ساعتی کاری فزائی که زو چون بوالعجب بازی نمائی
ترا چون بنگرم هر روز کار است که زو در روز دیگر یادگار است
چنان چون بود کار ویس و رامین گهی تلخ وترش گه خوب و شیرین
بدست آورد هرچه اورا هوا بود نگه کن تا چنین دولت کرا بود
چودرشاهی به بخت پاک بنشست ره بیداد بر گیتی فرو بست
فرستاد انگهی کس نزد ویرو بیاوردند با شهزاده شهرو
بخواند انگاه دانا موبدان را گزیده زیرکان و بخردان را
بران رسمی که بود آئین ایشان بسر بردند شغل شکر یزدان
ز گردان و سپهداران لشکر نثاری کرد هریک خوب در خور

چو گردون هفتهٔ زین سان گذر کرد | دل رامین همی عزم سفر کرد
پس انگه داد طبرستان برهّام | جوانمرد نکو بخت نکو نام
بایران در نژاد او کیانی | بزرگی در نژادش باستانی
همیدون داد شهر ری به بهروز | که بودش دوستدار و نیک آموز
بران گاهی که او با ویس بگریخت | بدام شاه موبد در نیامیخت
بری بهروز کردش میهمانی | بخانه داشت چندین گه نهانی
به نیکی لا جرم نیکی سزا بود | کجا او خود بهر نیکی سزا بود
بکن نیکی و در دریاش انداز | که روزی در کنارت آورد باز
وزان پس داد گرگان را بآذین | که او خود دوست یکدل بود دیرین
بدرگاهش سپهبد بود ویرو | چو سرهنگ سرایش بود شهرو
دو پیل مست دو شیر دلاور | بگوهر ویس بانو را برادر
چو هر شهری به شاه داد گر داد | نگهبانی بهر مرزی فرستاد
براه افتاد با لشکر سوی مرو | کجا دیدار او بُد دیدن مرو
خراسان سر بسر آذین به بستند | پری‌رویان بآذین ها نشستند
همه راهی اورا چون بوستان شد | همه دشتی برو گوهر فشان شد
روانها بود بروی آفرین خوان | چو دلها در هوای او گروگان
چو در مرو گزین شد شاه رامین | بهشتی دید در وی بسته آذین
بخوبی همچو نوروز درخشان | ز خوشی همچو روز نیک بختان
سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند | وزیشان روز و شب گوهر فشاندند
برین رامش نه خود مروگزین بود | کجا یکسر خراسان همچنین بود
چو از بیداد او آزاد گشتند | بداد شاه رامین شاد گشتند
تو گفتی یکسر از دوزخ برستند | بزیر سایهٔ طوبی نشستند

سر هفته زمي خوردن بياسود که رای روشنش آن گونه فرمود
که روز رفته را تيمار دارد بگيتي تخم نيکي‌ها بکارد
پشيمان گردد از کرده گناهان بخواهد پوزش آنرا زيزدان
بسوي نامداران کس فرستاد بزرگان را ز کارش آگهی داد
روان بس بخرد و اختر شناسان ز مرز مرو تا مرز خراسان
ز گرگان و ري و قمّ و سپاهان که رامين را بدندی نيک خواهان
سوی رامين شدند آن نامداران سران لشکر و چابک سواران
بفرمود آن زمان آزاده رامين که تا سازند حصني را نوآئين
چنان حصني کجا روشن تر ازماه بکردند اندر ايامش بيکماه
ز گردون اختران نظّاره بودند که حصنش پرمه و استاره بودند
زنان مهتران و ماهرويان همه زيبا رخان و مشک مويان
زنان مهتران و سرفرازان نشسته پيش رامين شاد و نازان
برينسان بود رامين سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز
سمنبرويس را از شاه رامين به پيش نامداران کرد کابين
بآئين شهان اورا بخود داد دل شهرو و ويرو شد بران شاد

کابين کردن رامين و ويسه را

دل ويسه بيکباره برآسود ز رامين شدبران کردار خوشنود
بداد و راستی آراست گيهان مهانش سر بسر بردند فرمان
دل هردوز هجران گشت بي‌غم نهاده شد بريش هردو مرهم
زمانه بر مراد و راي او شد سپهر از مهر و رای کار او شد
دگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر يکديگر گرفتند

نه جنگي بود سرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه
سر آمد روز چون او پادشاهی نبُد زین هیچ رامین را گناهی
هزاران سجده کرد او پیش دادار همي گفت ای خداوند نکوکار
تو دانی گونه گون درها کشادن تو داني کام نا کامان نهادن
ترا زیبد نمودن کامراني که چونین کارها کردن توانی
براني هر کرا خواهي ز گیهان برآری هر کرا خواهي بکیوان
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم که خشنودیت را خود بنده باشم
میان بندگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
تو ام در پادشاهی داد فرمای چودرخود کامی ودرویش بخشای
تو ام یاري ده اندر پادشائي که یاری دادنم را خود تو شائی
تو ام پشتي تو ام یاری بهر کار توئي از دست و چشم بد نگهدار
خداوندم توئی من بندهٔ تو که باشد بندگان را جز توهم تو
چو لا به کرد لختي پیش دادار و زین معني سخن ها گفت بسیار
همانگه بار را فرمود بستن سواران و بنه را بر نشستن
بر آمد بانگ کوس و نالهٔ نای روان شد همچو جیحون لشکر از جای
رواره در سپاه افتاد چندان که از باد صبا در ابر نیسان
جهان افروز رامین با دلفروز همی آمد همه ره شاد و پیروز
بشادی روز رام و روز شنبد فرود آمد بلشکر گاه موبد
بزرگان پیش او رفتند یکسر بدیهیمش بر افگندند گوهر
سر او را پاک شاهنشاه خواندند ز عدل و داد او خیره بماندند
چو ابری بود دستش نو بهاری همي بارید دُرّ شاهواري
یکي هفته بآمل بود خرّم دمادم زد همی رطل دمادم

هران مردی که جور تو بداند ترا جز سفله و نادان نخواند
خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید ترا نه
کجا تو آن نیرزی کت برانند و یا خود بر زبان نامت برانند

آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد که اورا چون فرو برد اختر بد
اگرچه بود رامین زو دلازار برو شد روز روشن چون شب تار
دلش از کردهٔ خود شد پشیمان که باموبد چرا بشکست پیمان
چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بآزارش همیشه
بدل گفت ای دل ناهوشیارم چرا گشته تو سیر از شهریارم
نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرّخ برادر
بجای او چرا آزار بودت نهانی زین نشان بازار بودت
تو نشنیدی همانا گفت موبد که هرکس بدکند باز آیدش بد
بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بنشست او بماتم
یکی هفته بمرگ شاه بنشست زهر کامی دل خود را فروبست
نه می خورد و نه چوگان زد بمیدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
ز دیده خون دل بارید بر رخ همی گفت ای ستوده شاه فرّخ
مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
مرا پشت و پناه و یار بودی جهان را سر بسر سالار بودی
همیشه کار گیتی این چنین است گهی بآشتی گاهی بکین است
یکی هفته سران لشکر اوی بسوگ اندر نشسته همبراوی
نهانی شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد راچنان کرد

فریب روزگار و گشت گردون بروں آورد بازیہا دگرگون
خطا شد خشت آمد خوک چون باد بدست و پای خنگ و شہ درافتاد
بہ تندی زیر خنگ اندر بغرّید بزد نسک و زہارش را بدرّید
بیفتادند خنگ و شاہ باہم چو گشتہ ہمچو چرخ و ماہ باہم
ہنوز افتادہ بد شاہ جہانگیر کہ خوک اورا بزد نسک روانگیر
درید از ناف او تا زیر سینہ دریدہ گشت جای مہر و کینہ
چراغ مہر شد در جانش مردہ ہمیدون آتش کینہ نمردہ
سر آمد روزگار شاہ شاہان سیہ شد روزگار نیک خواہان
چنان شاہی بچندین کامرانی نگر تا چون تبہ شد رایگانی
جہانا من ز تو بدید خواہم فریب تو دگر نشنید خواہم
چو مہرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مہر تو زدودم
ترا با جان ما گوئی چہ جنگست ترا از بخت ما گوئی کہ ننگست
بجای تو نگوئی تا چہ کردیم جز انکہ ایدرو نانت بخوردیم
نگر تا ہست چونتو ہیچ سفلہ کہ خردک دادہ بستانی بجملہ
کنی ما را ہمین دو روز مہمان پس انگہ جان ما خواہی بتاوان
نہ ما گفتیم ما را میہمان کن پس انگہ دل چنین بر ما گران کن
چہ خواہی بیگناہ از ما چہ خواہی کہ زیزی خون ما بر بیگناہی
ترا گر ہست گوہر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی
چرا چون آسیاب گرد گردی بیاگندہ بآب و باد و گردی
چو بختم را بچاہ اندر نگندی مرا زان چہ کہ تو چندین بلندی
ترا گر جاودان بینم ہمینی ہمین چرخ و ہمین آب و زمینی
ہمین کوہی ہمین دریا و بیشہ ہمین زشتست کارت جور پیشہ

بزه کرده همه ساله کمان را بتاریکی همی اندازد آن را
هزاران تیری که از دستش رها شد نداند هیچکس چون شد کجا شد
زنی پیرست پنداري نکو روی که در چاه افگند هردم یکی شوی
همی جوئیم گنجش را بصد رنج پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج
سپاهی بینی و شاهی بسی گاه پس انگه نه سپه بینی و نه شاه
چو روزي بگذرد برما ز گیهان ز مردم هم رهش بیني فراوان
چو او بگذشت روزی دیگر آید ز ما با او گروهی دیگر آید
مرا باري بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشت زمانه وزو بر جان من چندین بهانه
جهانداري چو شاهنشاه موبد جهان را زو بسی نیك و بسی بد
بدین خواریش باشد روز فرجام بماند در دل و چشمش همه کام
کجا چون برد لشکرگه بآمل همه شب خورد با آزادگان مل
مهان را سر بسر خلعت فرستاد کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
همه شب بود از می مست و شادان خمارش بین که چون بد بامدادان
نشسته شاه با گردان لشکر برآمد ناگهان بانگي ز لشکر
ز لشکرگاه شاهنشه کناري مگر پیوسته بد با رودباري
گرازي زان یکی گوشه برون جست ز تندی همچو پیلی شرزهٔ مست
گروهي نعره دنبالش نهادند گروهی نیز در دامش فتادند
گراز آشفته گشت از بانگ و فریاد بلشکرگاه شاهنشه در افتاد
شهنشه از سراپرده برآمد به پشت خنگ گرگانی بر آمد
بدست اندر یکی خشت سیه بر بسی بد خواه را کرده سیه بر
چو شیرنر بران خوک دژم تاخت سیه برخشت بیجانرا بینداخت

سرا مادر درین بتیاره افکند که بر رامین دلم را کرد خرسند
سزد گر من به بدروزي نشینم که گفتار زنان را بر گزینم
یکی هفته سپه را روی ننمود دو صد ره پای اندیشه به پیمود
چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام
غمان زرد را در دل گرفته سپه بختش رخ اندر گل نهفته
همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آذر
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
چو لشکر گه بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل
* * گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

کشته شدن موبد بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون کشایم
نهاني نیست از بندش نهان تر نه چیزي از قضای او روان تر
جهان خوابست و مادر وی خیالیم چرا چندین دران ماندن سگالیم
نباشد حال اورا پایداري نه طبعش را همیشه ساز گاري
نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به سر بردن تواند
چه آن کز او نیوشد مهرباني چه آن کز کور جوید دیدباني
نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون وازگونه
بکار پو العجب ماند سرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر
بچه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را دراو راه
ز هر گونه مسیحی در وی آید ولیکن دیرگه در وی نپاید
بچه ماند بآن مرد کمانور که باشد پشت جانش خود کمانگر

چو گشمیریل و چو آذین چوویرو وزیر مهربانش سام و گیلو
شهان دیگران برجای گاهی فرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد برایشان راه و بی‌راه
سپهدار بزرگش بود ویرو وزیر مهربانش بود گیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو وزین بتّر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند تمامی کار او شه را بگفتند
چو آگه شد جهان بروی سر آمد تو گفتی رستخیز او در آمد
مساعد بخت او با او برآشفت خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
گهی گفتی روم سوی خراسان نه رامین باد و نه ویس ونه گرگان
گهی گفتی که گر من باز گردم بزشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان وگر نه نامدی او بر خراسان
گهی گفتی اگر باوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم

هزیمت کردن موبد بجنگ رامین

چو ملک من همه با من بکین اند بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانست او وبختش هم جوانست درخت دولتش بر آسمانست
بدست آورد گنج من مرا سر منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم این همه نعمت ندادم ز بهر او همه بر هم نهادم

بیك هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند
چو شه آگه شد از کردار رامین جهان افروز رامین بر بقزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکری از کیل و دیلم
بتاری شب ازیشان ناوک انداز زنند از دور مردم را بآواز
گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند ایشان در گه جنگ چو دیواری نگاریده بصد رنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بجنگ اند
از آدم تا کنون شاهان بی سر کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به بهروزی گشادند نه با کشور بر آن مردم نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بمانداست بدان یک شاه کام دل نراندهاست
چو رامین شد دران کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
همانگه چرم گاوی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد
یکی زرّینه جامش بر سر افگند بزرّین جام سیمین زر بر افگند
بهر یک مرزبانی را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد
چو هم دل بود ویرا هم درم بود هوا دار و هواخواهش نه کم بود
چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران
* * بیش بود اورا سپاهی ز برگ وریگ و برّو آب و ماهی
جهان همواره گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
بزرگانی که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

گلش با خار و نازش باغمانست هوا با رنج و سودش بازیانست
چو رامین دیدویراکُشته برخاک همانا جامه‌را برسینه‌زد چاک
همی گفت آوخ ای فرّخ برادر مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دست او بریده بزوبین باد ناف وی دریده
چرا چونتو برادر را بکشتم که بشکستم بدست خویش دستم
اگر یابم هزاران گنج و گوهر کجا یابم دگر چونتو برادر
چو رامین مویه برکُشته بسی کرد همان‌بی سود اندوهش بسی خورد
نه جای مویه بود وکُرم خوردن که جای رزم بود و نام کردن
چوزرد ازشور بختی بی‌زوان گشت رمه درپیش گرگان بی شبان گشت
شبي بود آن شب ازشبهای نامی چو مهر ویس رامین را گرامی
جهان افروز رامین بامدادان به بخت خویش خرّم بودوشادان
چو روز آمد به بخت شاه رامین بدز بستند از شاهیش آئین

گریختن ویس ورامین وخزینهٔ موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام دلش خودراي گشته بخت‌خود کام
پس انگه گرد کرد از شهر یکسر بروزي هرچه اشتر بود و استر
سرا سر گنجهای شاه گربز نهاده بود یکباره دران دز
سراسر گنج‌های شاه برداشت ازان یکدشنه درگنجش نه بگذاشت
بمرو اندر درنکش بود دو روز براه افتاد با یار دلفروز
نشانده ویس را در مهد زرّین چو مه پیرامن کیوان و پروین
شتر درپیش و اشتر ده هزاري بزر دینار و گوهر را سماري
همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب راه بیابان

بگفت این و برامین تاخت ناگاه گرفته تیغ چون شیر دژ آگاه
چو رامین آن درخش تیغ او دید همان در کینه باری میغ او دید
سپر در روی زرد آهنگ او کرد برآورد آن برنده تیغ را زرد
بزد بر تارک رامینه شمشیر که با رامین نبُد رو باه او شیر
سبک رامین سپر آورد در سر یکی نیمه سپر بفگند خنجر
بزد رامینه تیغی بر سر زرد چنان زخم آمدازدست چنان مرد
سرش یك نیمه بادستش بیفگند ز خونش سرخ گل برگل پراگند
چو کشته گشت آن زرد نگون بخت شد اندر دژ نبرد دیگران سخت
شبی تیره بُد و رامین نه آگاه که کشته شد بدستش زرد ناگاه
چنان دانست کزپیشش رمیدست و یا از تیغ او زخمی رسیدست
برو بگذشت با تیغی چو الماس دهانی دیده تیره همچو انفاس
شب تاریك از جان بداندیش نه ازپس دید رامین ونه ازپیش
فرو ماند او یکی ساعت بران جای جهان پر بانگ کوس ونالهٔ نای
خروش و نعرهٔ مردان گردنز همی شد تا بایوان اندران دژ
نیامد ماه چرخ از ابر بیرون ز بیم آنکه برروبش چکدخون
بهر بامی فگنده کشتهٔ بود بهر کوئی ز کُشته پشتهٔ بود
بسا کز بارهٔ آن دژ بجستند ز بیم مرگ وز دی هم برستند
بسا کز کین دل بیکار کردند ز بهر ویس هم جانرا نبردند
ز مانه بود آن شب بردو آئین شب بد خواه بود و روز رامین
شبی رنگش سیه همچون زمانه برامین داد نام جاودانه
جهان راهرچه بینی همچنین است بزیر نوش ومهرش زهروکین است

خروش وهای و هوئی بر کشیدند سرای ویس پر دشمن بدیدند
چوشب تاریک شد چون جان بی مهر تو گفتی دود قیر اندود بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد فلک چون قعر دریا پرگهر شد
برآمد لشکر گردون زخاور چنان کامد ز تاریکی سکندر
دلیران از کمین بیرون دویدند چو برگ مورد خنجر برکشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته کش پلنگ آید ببالین ببالین برادر رفت رامین

کشتن رامین زرد را بجنگ

بجست ازخواب زردوتیغ برداشت کجاچون شیردرکوشش هنرداشت
برو زد بانگ چون شیر دمنده بدشت اندر یکی تیغ برنده
چوپیلی مست بارامین درآویخت بیامدمرگ وباجانش درآمیخت
مر اورا گفت رامین تیغ بفکن که برجانت گزندي ناید از من
منم رامین ترا کهتر برادر منه جانرا ز بهر کین برآذر
بیفکن تیغ دستت بند را ده که بند از مرگ و از کشتن ترابه
سپهبد چون شنید آواز رامین بزشتی بردنام نیک رامین (؟)
برامین تاخت چون شیردژ آگاه بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
بدو گفت ای بد وارونه اختر پدید آوردي آن کت بود گوهر
همی دانستم از توپیش ازین من که توهستی شهنشه را چودشمن
ز دل مارا بدی دشمن همیشه کنون خود دشمنی کردي توپیشه
چو من باید کنونت زینهاری که افتاده بشهر و شهریاري
بود دشخوار بر تو کار شاهی نیابي در زمانه انچه خواهي

همانگه سوی دربان کس فرستاد که‌بختم‌دوش درخواب آگهی‌داد
که ویرو یافت‌لختی‌درد وسختی کنون آمدش حال تندرستي
بآتشگاه خواهم رفت امروز بکار نیک بودن آتش افروز
خورش بفزایم‌آتش را به‌بخشش بپاکی و به نیکي و برامش
بپوشید زرد گفتش همچنین کن همیشه نام نیک وکاردین کن
همان گه ویس شد با دوستداران زنان مهتران و پیش‌کاران
بدروازه بآتش گاه جمشید که بود از کرد هاي شاه جمشید
چه مایه زر و گوهر را بر افشاند چه مایه‌سیل‌سیم و زرز کف‌راند
چه مایه ریخت خون گوسفندان به بخشید آن‌همه بر مستمندان
چو شب برروي گردون‌سایه‌گستر برندی رفت و رامین را بیاورد
ز بیگانه تهی کردند ایوان ز بون مشتري شد ماه و کیوان
بماند آن روز در گیتي نهفته نیامد باد در شاخ شگفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت بآسانی برآید چون بود بخت
چنان چون ویس‌ورامین‌رابرآمد درخت ناز و شادی را برآمد
زنان یکسر زنزدیکان برفتند همان بیگانگان از دز برفتند
کسان ویس با رامین بماندند همانگه جنگیان را بر نشاندند
چهل تا مرد گردان دلاور کشیده چون زنان در روي چادر
برین چاره زدروازه برفتند ز آتش‌گاه راه دز گرفتند
گروهی پیش ایشان شمع داران گروهی خادمان و پیش‌کاران
همي راندند مردم را ز راهش نهفته ماند ازین چاره گناهش
برین نیرنگ رامین را بدز برد نهفته زیر چادر با چهل گرد
چو در دز شد ره دروازه بستند به باره پاسبانان بر نشستند

رسول ویس را از ره گسی کرد ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که ادرا آگهي از ما نهان ده که راز دوست از دشمن نهان به
مگو این راز جز با ویس و دایه که خود دایه است مارا سود ومایه
بگو این بار کار ما چنان شد که اندر هر زباني داستان شد
نشاید دید ازین پس روی سوید وگر بینم سزاوارم بهر بد
تو فردا شب بدر در باش هشیار ز شب یك نیمه رفته گوش میدار
بگو جائی که من پیش تو آیم به پیروزی ترا راهي نمایم
نهان دار این سخن تامن رسیدن که پس پرده که من خواهم دریدن
فرستاده بشد از پیش رامین براه اندر شتابان ترز شاهین
پس انگه سیمبر ویس گل اندام بمرو اندر کهن روز و شب آرام
همیدون گنج های شاه گربز نهاده بود همواره دران دز
سپهبد زرد نامی کوتوالش که بیش از مال سوید بود مالش
گزین شاه و دستور برادر بگنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویس دلستان را همیدون داده فرمان جهان را
فرستاده چو باد آمد ز گرگان ز دروازه شد اندر مرو پنهان
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر به پیش ویس بانو شد سراسر
کجا خود ویس را آئین چنان بود که هر روزش یکی سور زمان بود
زنان مهتران زي او شدندي بشادي هفتهٔ با او بدندي
برین نیرنگ زیبا مرد جادوی نهان اززرد شد تا پیش بانوی
بگفتش سر بسر پیغام رامین بسان دّر و شکّر خوب و شیرین
که داند گفت چون بد شادی ویس ز مرد چاره گر آزادی ویس
تو گفتي مفلسي گنج روان یافت و یا مرده دگر باره روان یافت

شکاری نیست چون شاهیّ و فرمان پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مراد رپیش شاهی چون شکاریست چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرّم درخت ننگ را از بُن نه برّم
من اندر دام و یارم نیز در دام نهاده دل برنج و درد ناکام
ولیکن چیزها را جایگاهست همیدون کارها را وقت و گاهست
شکوفه گوهر آید ماه نیسان بدی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روز بلا اکنون سر آمد برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج ما دیماه سختی کنون آمد بهار نیک بختی
چو رامین گفت زینسان چند گفتار بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب ز درد دل نشسته گرد بر لب
بخاور بود چشمش تا کی آید سپاه شب که راهش برکشاید
چو دود شب بر آمد ز آتش روز فکر بنوشت خیره مفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکرگه براه افتاد رامین ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسول ویس پیشش با چهل کس که بودی هر یکی با لشکری بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان بیک هفته بمرو آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون نماندش رنج ره یکروزه افزون

ببوسیدش بدو یاقوت شکّر نهادش بردو گلنار و دو عبهر
چو بند نامه بگشاد و فرو خواند ز دیده سیل بر بیجاده می‌راند
بر آمد دود بی صبری ز جانش ببارید آب حسرت بر رخانش
سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
دلا تاکی روا داری چنین حال که از غم ماه بینی وز بلا سال
دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
نترسد بیدل از شمشیر برّان نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چارهٔ و درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
بسر باز افگن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این وآنرا
اگر یک روز باشد شادخواری یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند برباید کشادن ویا یکباره سر بر خط نهادن
نیابم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاور
نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ است
شراب و جام را کامست شمشیر چو راه خرّمی در بیشهٔ شیر
ز شیران برگذر و ز جام خورمی که دی مه را بود نوروز در پی
ز آسانی نیاید شادکامی ز بی رنجی نیاید نیکنامی
فراوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

کنون اندر وفای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
اگر نه در وفای من یقینی بیا تا این گواهانرا به بینی
بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده دُرّ شهوار
بیا تا مهر من بینی بر افزون شده میل دلم ز اندازه بیرون
بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را ازهردوجیحو نم پراز خون
بیا تا قدّمن بینی خمیده نشاط از من من از مردم رمیده
بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بیمار
اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزی در نوردی
زدادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز
اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه گردم
درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران
درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهر سروبالا
خدایا جان من بگذار چندان که بینم روی او انگاه بستان
که با این داغ اگر جانم برآید ز دود جان من گیتی سر آید
چو ویس دلبراز نامه بپرداخت نوندی را همانگه سوی اوتاخت
ز نزدیکان او گوئی دلاور بشد بر کوهۀ کوهی تگاور
که چون کرگس بکوهان برگذشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
نه شب خفت ونه روز آسود در راه برامین برد چونین نامۀ ماه

رسیدن نامۀ ویس برامین

چو رامین نامۀ سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

نصیحت می‌کنندم دوستانم ملامت می‌کنندم دشمنانم
ز بس کردن نصیحت با ملامت مرا کردند در گیتی علامت
نه مهر است این که انده بار میغ است نه هجرست این که زهر آلود تیغ است
چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود پسندند
بسا روزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من
کنون بالای سرویم دوتا شد گل رخسارگانم کهربا شد
اگر دوتا شود شاخ گران‌بار تنم دوتا شدست از بار بسیار
به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده
مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رخش فرقت را براندی
غباری کز سم رخشت بجستست بجای سرمه در چشمم نشستست
خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی
بروز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته
شب امست اکنون که خورشیدم بر فتست جهان همواره تاریکی گرفتست
روا باشد که بنشینم بامید که باز آید نگارم بام خورشید
بهار رفته باز آید بنوروز بهارم نیز باز آید یکی روز
نگارا سرو قدا ماه رویا سوارا شیر گیرا نام جویا
من اندر مهر آن بودم که دانی که دادم جان و دل در مهربانی
یکی موی تو بر من آن چنانست که صد باره گرامی تر ز جانست
ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا
مرا در مهر بسیار آزمودی به مهر اندر ز من خوشنود بودی

نزاری دلفگاری بیقراری ز هر چشمش روندهٔ رود باری
بخت

نوشتم نامهٔ از حالی چنین سخت که چون من نیست اکنون هیچ بد

تنم بیجان و چشمم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بریان

تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیره از دل دود خیزان

بلا را مونسم غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم

فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم

چه مسکینم که گریم زار چندین یکی دستم بدل دیگر ببالین

عقیقین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته

یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار

رخان من یکی آتش برافروخت که صبرم رابدل اندرهمی سوخت

بدان دستی که این نامه نوشتم نشاط و خرّمی را در نوشتم

تنم بگداخت از بس رنج دیدن دلم بگریخت ازبس غم کشیدن

چو دریا کرد چشمم را ز بس آب کنون درآب چشمم غرقه‌شدخواب

چو جای خویش را پر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم

همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویت

ز گیتی چون توانم کام جستن که جانم رانه‌دل‌ماندست ونه تن

چرا پنهان‌کنی آن‌روی‌چون‌خور که چون جان و روانم بود در خور

مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر فشاندی

بروز اندهگسارم آفتاب است که چون رخسارتوبانور وتاب است

بشب اندهگسارم اخترانند که چون بینم بدندان تو مانند

خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هر کسی اندهگسارم

اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب ازو جز خون نیاید

بمرو اندر نه شاهست و نه لشکر تو داری گنج شاهنشاه یکسر
چه مایه رنج بر دست او برین گنج کنون تو یافتی همواره بی رنج
ز پیش آنکه او از تو خورد شام تو بروی چاشت خور تا تو بری نام
گر این تدبیر خواهی کرد منشین ز حال خویش نامه کن برامین
بگویش تا ز موبد باز گردد برفتن باد را همباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمنبوی بر آمد لالهٔ خودروش از روی
چو ویس دلبر از دایه چنان دید بدل گفتار اورا خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل برامین کرد نامه
یکی نامه نوشت از سوی رامین بدو در آشکارا مهر و هم کین
سخن در نامه آزاری چنان بود که خون از حرفهای او چکان بود
الا ای مهربان و مهر پرور چنان کن نامه نزد یار دلبر
ز یار مهربان عاشق زار بیار سنگدل و ز مهر بیزار
ز بیدل بندهٔ بی خواب وبی خور سپرده دل بشاهی چون مه و خور
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ ز سنگ آید بگوشت نالهٔ چنگ
ز نالان عاشقی بیمار و مهجور بکام دشمنان وز کام دل دور
ز بیجان کهتری سوزان بر آتش جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان چاکری بد بخت مسکین روان از دیدگانش سیل خونین
ز بیدل خستهٔ خسته روانی عقیقین دیدهٔ زرّین رخانی
نژندی درد مندی مستمندی شده بر تنش هر موئی چو بندی

ازین گریه وزین ناله چه آید جز آن کت هم بغم درمی فزاید
همه ساله چنین در رنج و دردی بغم خوردن قرارم را ببردی
همالان تو در شادي و نازاند بکام دل همي گردن فراز اند
جهان از بهر جان خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
ترا دادست یزدان پاد شائی ز نیکو نامي و فرمان روائی
ترا هم ریش وهم دارو بدستست چرا درد تو از دارو گذشتست
چو شهرو داری اندر خانه مادر چو ویرو یاور و فرّخ برادر
چو رامین یار و شایسته بیاری سزای خسروی و شهریاری
همه گنجست آگنده بگوهر همه بنشست با بسیار لشکر
بزرگي را همین باشد بهانه بزرگی جوي و کم کن این فسانه
تو موبد را بسی زشتی نمودي همیدون چند بارش آزمودی
بس اکنون چارهٔ درمان خود جوي که هم تخم است وهم آبست وهم جوي
ز پیش آنکه موبد دست یابد ز کین دل بخون ماشتابد
که او را دل زماهر دو بکین است بکین ماچون شیراندر کمین است
تو در دل کن که او یک روز ناگاه چو ره یابد بیاید از کمین گاه
نیابي تو همین بهتر ز رامین بسر برنه مر او را تاج زرّین
تو با نو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد
مدارا با خرد بسیار کردی ز مهر دل بلا بسیار خوردی
نخستین یاورت باید فراوان پس آنگه نامور بگزیده شاهان
که شاهان پاک با موبد بکین اند همه رامین و ویرو را گزینند
کنون چاره بدست آور بدانش که این اندوه ها گردد برامش
کنون کن گر توانی کرد کاری کزین بهتر نیابی روزگاری

بدایه گفت دایه چارهٔ ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز
ز مهرای دایه بر جانم ببخشای مرا راهی بوصل دوست بنمای
که من با این بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم که چون آب روان آن بر تو خوانم
بدادم دل بنادانی ز دستم کنون از بیدلی گوئی که مستم
چنین مست از شراب یار گشتم چنین در مانده و غمخوار گشتم
مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت
یکی آتش زعشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب سر آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت
کنون روز ست ووقت چاشتگاهست بچشمم چون شب تاری سیاهست
مرا روز از رخان دوست باشد که درمان از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دل سوز بینم نه درمان یابم و نه روز بینم
همی ریزد زبر بر سیل باران که دید آتش فزاینده ز باران
شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم
ندانم بر سرمن چه نبشست امت که کار بخت بامن سخت زشتست
شوم در دشت گردم چون شبانان نگردم نیز گرد مهربانان
فراوان بخت خود را آزمودم ازو جز خستهٔ و غمگین نبودم
تباهی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم
شنیدی داستان من سراسر کنون درمان کارم چیست بنگر

جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

کجا روی تو باشد نو بهاران بهاران را بباید ابر و باران
چورامین رفت یك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
ز بس اندیشهاکش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
براه اندر همي نالید همواز نباشد بس عجب ناله ز بیمار
بناله در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
شبي چونان بدیدم در زمانه که بوسه تیر بود و دل نشانه
کنون روزي همی بینم چو امروز که آهو گشت جانم عشق تو یوز
کجا شد خرّمی و ناز دوشین عقیق شکّرین و دّر نوشین
ز روی دوست بر رویم گلستان شب تاریك ازو چون روز رخشان
شبی چونان بدیده دید گانم چنین روزي بدیدن چون توانم
نه روز است اینکه آتش گاه جانست بلای روزگار عاشقانست
همانا گر بیاید دهر کیّال نه بنماید ازین یك روز صد سال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
نه‌رامش کرد باشاه‌ونه‌می‌خواست بهانه کرد بیماری و برخاست
ازان‌پس دور شد تا شب چنین بود دلش گفتی‌که باجانش بکین‌بود
روان پر درد ورخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویس در فراق رامین

چورامین دورگشت‌ازویس‌دل‌بند نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود انگاه شد خور چنوزرد و چنوبی‌خواب وبی‌خور
نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

چرا تیمار پنهانی بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم
دلی خو کرده در شادی و در ناز کنون چون کبک شد در چنگل باز
نیابم یار چون یار نخستین نه یک‌امعشوق چون معشوق پیشین
مرا بی دوست خامش بودن آهوست گرستن برجدائی سخت نیکوست
سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
اگر باور نداری دایه دردم ببین این اشك سرخ و روی زردم
ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت و او چون ماند ایدر
بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلها گرانبار
دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام براه افتاده با موبد بناکام
میانی چون کناغ پرنیانی برو بسته کمربند کیانی
غبار راه بر زلفش نشسته بداغ دوست رنگ از رخ گسسته
نگار خویشتن را کرده بدرود چو گمره در کویر و غرقه در رود
دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار سعتری را درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیق مهربان را درود از من امیر نیکوان را
مرا بدرود تا کرده برفتی همانا دل ز مهرم بر گرفتی
تو با لشکر برفتی وای جانم که آمد لشکری از اندهانم
به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در ره افتاد
اگر جانم بماند در جدائی بمانم در جدائی تا تو آئی
فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم
کنم پر آب و سبزی جایگاهت بداران گرد بنشانم ز راهت

نه خود گفت و نه آگاهي فرستاد مگر او را فراموش گشتم از یاد
گر ایدون کم بفرماید برفتن بهانه انگهی شاید گرفتن
چو او شد من بمرو اندر بپایم بهانه سازم انگه درد پایم
مرا پوزش بود نا کردن راه کنم شه را همی از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای ولیکن راه نتوان کرد بی پای
گمان بردم که باشد شهریارم که من خود دردمند و زار وارم
ازین رویم نداد آگاهی از راه بماندم لاجرم بی‌گاه و بی شاه
مرا گر راست آید این گمانی بماندم در بهشت جاودانی
چو دایه ویس را زین آگاهی داد تو گفتي مژدهٔ شاهنشهی داد
چو گردون کوه را استام زر داد زمین را نیز فرشی پرگهر داد
خروش آمد ز در روئینه خم را درای ونای و کوس و گاودم را
بجوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نو بهاران
همی آمد ز مرو انبوه لشکر چنان کز ژرف دریا موج منکر
به پیش شاه شد آزاده رامین نکرده ساز ره بر رسم و آئین
شهنشه پیش گردان دلاور بدو گفت این چه نیرنگ ست دیگر
چرا بی ساز رفتن آمدستي دگر باره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور انچه باید که ما را صید بی تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه نا کام چوماهی کش بود افتاده در دام
چو رامین راه گرگان را کمر بست تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
بناکامی براه افتاد رامین جگرخسته به تیر و دل بزوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام برفت از جان او یکباره آرام
غریوان با دل سوزان همي گفت نواي زار از نادیدن جفت

بهر گامي که بنهد رخش رامين مرا داغي نهد بر جان شيرين
چو گردم دور ازان شاه جوانان مرا بيني بره چون ديدبانان
نگهدارم رهش را چون طلايه ز چشم خويشتن سازم سقايه
گهي از وی غريبان را دهم آب گهي ياقوت و مروارید خوشاب
مگر دادار بنيوشد دعائی بگرداند ز جان من بلائي
بلا مارا نه بتّر باشد از شاه که بد رايست وبدخويست وبدخواه
مگر يابم ز دست او رهائی نيابم هر زمان درد جدائی
کنون اي دايه رو تا پيش رامين بگو حالم که چونين است وچونين
بگو او را که ای جان و دل من مرا ايدر مهل در کام دشمن
بدان تا خود چه خواهد کرد با من بکام دوستان يا کام دشمن
اگر فردا بخواهد رفت با شاه بخواهد رفت دل با او به همراه
بگو با اينهمه داغ جدائي کجا زنده بمانم تا تو آئی
نگر تا روي را از من نتابي کجا آئی مرا زنده نيابي
ز بهر آنکه تا مانی به خانه بدست آور ز گيتی يک بهانه
مرو با شاه و ايدر باش خرّم تو بي غم باش و اورا دار در غم
ترا بايد که باشد نيک بختي مر او را سال ومه کوری وسختي
بشد دايه هم انگه پيش رامين نمک کرد از سخن بر ريش رامين
پيام ويس يک يک گفت با رام تو گفتي ناوکي بود آن نه پيغام
گرفت از غم دل رامين طپيدن سرشك غم ز مژگانش دويدن
زماني در جوابش زار بگريست ز بهر آنکه در زاری همی زيست
گهي رنج و گهي درد وگهي بيم ز بيم جان همیشه دل بدو نيم
پس انگه گفت با دايه که موبد ازين نه نيک با من گفت و نه بد

بخوبي باغ همچون دلبران شد بزیبائی درختان اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر افکند ز صد گونه گهر بر گل پراگند
نشاط باده خوردن کرد نرگس چوگیتی دید چون شاهانه مجلس
گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون دست خسرو دست شیرین
صبا بردي نسیم بازي یار چو بگذشتي بگلزار و سمن زار
هوا کردی نثار زرّ و گوهر چو بگذشتی نسیم گل برو بر
چنان رخشنده بد پیرامن مرو که گفتی شستری شد دامن مرو
ز باران خرّمی چندان بیفزود که گفتی قطره باران خرّمی بود
بچونین خوش هوا و نغز هنگام که گیتی تازه بود و روز بدرام
شهنشه کرد با دل رای نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
سبک لشکر شناسان را فرستاد که و مه را ز لشکر آگهی داد
که ما خواهیم رفتن سوي گرگان گرفتن چند گه گوران و گرگان
پلنگان را در آوردن ز کهسار گوزنان را ز بیشه کردن آوار
سیه گوشان و یوزان را کشادن ز آهو هر دوانرا خورده دادن
چو آگه گشت ویس ماه پیکر فتاد اندر دلش سوزنده آذر
چو آگه گشت ویس از رفتن شاه بچشمش گاه تاری گشت چون چاه
بدایه گفت ازین بتّر چه دانی کجا زنده نخواهم زندگاني
منم آن زنده کز جان سیر گشتم بصد جا خستهٔ شمشیر گشتم
بگرگان رفت خواهد شاه موبد که روزش نحس باد و طالعش بد
مرا چون صبر باشد در جدائی ازین بتیاره چون یابم رهائی
دلم با جان بخواهد رفت ناگاه حدیث زندگاني گشت کوتاه
چو فردا راه گیرد سر مرا واي که رخش پاک برچشمم نهد پای

بدوگفت انچه کردي نیک کردي نمودي راستی و شیر مردي
مرا دیدار تو باشد دلفروز از و سیری کجا یابم یکی روز
کنون باري زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز رود می خواست
چو اندر روزگار نوبهاران ترا در ره بسي باشند یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون بر خیز و برکن جامهٔ راه بگرمابه شو و رختي دگر خواه
چو رامین باز گشت از پیش اوشاد شهنشاه‌ش بسي خلعت فرمتاد
سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین
همه آن داد بختش کو پسندید نهاني ویس دلبر را همی دید
به پیروزی هوای دل همي راند هوا از شاه پوشیده همي ماند
همیشه ویسه را دیدي نهانی چنان کز وي نبردي شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرّم بهاران بدشت جویبار و کوه‌ساران
جهان از خرمي چون بوستان شد زمین از نیکوئي چون آسمان شد
جهان پیر ورنا شد دگر بار بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی دلبر زبس دیبا و زرّ و مشک و گوهر
برعنائی زبان بکشاد بلبل چو مستی عاشق اندر بست غلغل
بنفشه شان دو زلف خرد بشکست چو لالستان وقایه هرخ در بست
عروس گل بیامد از ستاره فلک تا زنده بر تاجش ستاره
ز باران آب گیتي گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون
بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

تو دادستي مرا هم جاه وهم ماه کنونم با یکی هم‌نامور شاه
گر از نا دیدنت بیباک باشم بگوهر دان که‌من نا پاک‌باشم
مرا دربان سزد برقبه کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
چرا از تو شکیبائی نمایم که با درد جدائی بر نیایم
بفرمانت شدم شاها بگرگان تهی کردم کُه ودستش زگرگان
کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهو را همي فرمان برد شیر
ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنشه را نماندست ایچ دشمن
بفرّ شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده‌جهانست
همه چیزي بمن دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار
چو از دیدار شاهنشه جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
خداي‌ما که با عدلست ودادست همه‌چیزی بیک بنده ندادست
چو بودم روزوشب سخت آرزومند بجان افزاي دیدار خداوند
چنین تنها خرامیدم زگوراب شتابان همچو از کهسار سیلاب
براه اندر همی نخچیر کردم چو شیران یکسره تسخیر کردم
کنون تا فرّاین درگاه دیدم بشادی شاه را بر گاه دیدم
دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئي
ز دولت یافتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورشید
سه مه خواهم به پیش‌شاه‌خوردن پس انگه باز عزم راه کردن
وگر کاري جزاین فرمایدم شاه نیایم بهتر از فرمان او راه
چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم
من انگه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بدیدار خداوند
چو شاهنشاه بشنید این سخن زو سخنهای بهم آورد نیکو

صلح کردن ویس بارامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین برشاه موبد

چو یك مه ویس ورامین شادبودند ببباغ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما درآمد پیش باد آهنگ گرما
جهان افروز رامین گفت مارا بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند کجا زین پیش پوزش درنماند
چو این چاره بیندیشید گریز شبي پنهان برون آمد ازان دز
یکي منزل زمین از مرو بگذشت چو روز آمد دگره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کرده راه و جامهٔ راه همی شد راست تا پیش شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود که خورشید بزرگي روی بنمود
جهان افروز رامین آمد از راه به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بره آشفته سرما خورده یك چند بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید هم از راه و هم از جایش بپرسید
جهان افروز رامین گفت شاها نکو نامی بشاهي نیك خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز ز پیروزیت بد خواه تو بد روز
ز هرکامی فزون تر باد کامت به به روزي نکو تر باد نامت
به نیکی روزگارت جاودان باد بشاهی بخت نیکت کامران باد
دلی باید مه از کوه دماوند که بشکیبد ز دیدار خداوند
مرا در کودکی تو پروریدي کنونم سر به پروین بر کشیدي

همه بالین پر از مه بود و پروین همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان نگارستان بد و خرّم گلستان
نهاده چون دو دیبا روی بر روی چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
چنین بودند یک مه دو نیازی نیاسودند روز و شب ز بازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر بهم آمیخته چون شکّر و شیر
گهی باده ز جام زر گرفتند گهی سرو سهی در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند چو خزّو دیبه بر ملحم نهادند
اگرچه بود دلها شان پر آزار به بوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرّین نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد ناب از یکی جام به تیغ ننگ ببریده سر نام
بیاسوده دل از اندوه گیهان بیا گنده دلش بر عشق جانان
بکام خویش در دام اوفتاده دو گیتی را بیک دلبر بداده
یکی ماهه نشاط و نیک بختی ببرد از یاد شان شش ماهه سختی
مبادا عشق وگر باد آن چنان باد که عاشق باشد از بخت جوان شاد
چنین عشق و چنین عیش و چنین حال کم آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین فالی بیاید که تا بس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یکروز ازو خرّم نبودم
زمانه زانچه او بر بد بکشتست مگر روز نهیبش در گذشتست

چنان دلجوی و فرمان‌بر بوم من | که پیشت کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوری پیش | شکافم من به خنجر سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن | بدارم تا نه تو مانی و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز | چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاری | دران گیتی بهم خیزیم آری
اگر شاید که من پیشت بمیرم | چرا در مرگ پای تو نگیرم
هران گاهی که چون تو یار دارم | نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری | که جوید در جهان زین هر دو دوری
منم با تو تو با من تا بجاوید | نبرّم هرگز از مهر تو امید
همیگفت این سخن دلخسته رامین | روان از دیده بر رخ رود خونین
سخنهای که صد باره بگفتند | دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان | جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین | رخش برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ | نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخاور لشکر شام | بر آمد چون درفشی پیکر از بام
دل رامین ز شیدائی بترسید | دل ویسه ز رسوائی بتفسید
کجا رامین شدی از مهر شیدا | همان ویسه شدی از عشق رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه | دل گمراه شان آمد سوی راه
پس انگه دست یکدیگر گرفتند | ز بیم دشمنان در خانه رفتند
سرای و کوشك را درها به بستند | دل از کین و روان از غم بشستند
ز شادی هر دو چون گل برشگفتند | میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گوئی آسمانی گشت بستر | درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتّر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده اژدها شد
چه رفتن بود وچه زهر هلاهل که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
سیاه ابری بیامد صف بپیوست دم دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را بر جسم وبر روی چنان کاسیمه کش جسم براروی (؟)
به بسته راه رامین بی محابا چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر ز دیده سیل مرجان ریخت بر بر
خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
عنان رخش را چون باد برتافت همنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیدل از رخش اندر افتاد بسان بیدلان در بست فریاد
همی گفت ایصنم برمن ببخشای مرا تیمار بر تیمار مفزای
گناه من ز نادانی دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم دو باره آب روی خود ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار زبانرا نیست با تو جای گفتار
دلم از شرم تو خستست گوئی زبانم را گره بستست گوئی
بماندستم کنون بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیزار
ببرد از ره دلم را دیو بندی بمهر اندر پدید آورد کندی
زبان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیهوش گشته
نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
کنون برگشتم از کرده پشیمان زمن طاعت همیشه از تو فرمان

اگر صد پرده تو بر من بدّری به خنجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم زمانی بی تو با موبد نشایم
کجا گرمن دلي چون کوه دارم بر اندیشیدن هجرت نیارم
بخواهی رفتن اي خورشید تابان مرا گمراه ماندن در بیابان
بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ ز رویم رنگ وز تن زور و فرهنگ
چه بی رحمی چه بي مهري چه بي شرم کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی گفت این سخنها ویس دلبر همي راند از دو دیده رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود زبس سختي توگفتي آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین که نه آن کم شود تا روز ونه این

بازگشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدي گرفتند ز رامین باز گشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماه جهانتاب دلش پردود وآتش دیده پرآب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید هم از رامین دلش برگشته نومید
همي گفت وای من زین بخت وازون که گوئی هست باجان منش خون
بکین باجان من چندین ستیزد که روزی خون من ناگه بریزد
زمن ناکس ترا اي دایه که دانی اگر زین پیش ورزم مهربانی
وگر زین پیش باشم مهر پرور بیا ز انگشت چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان که مي خواهد بریزد خاک پنهان
تن من گر درین حسرت بمیرد بگیتي هیچ گورش نه پذیرد

نه بی روی تو خواهم زندگانی نه بی روی تو جویم کامرانی
بیازردم ترا نیکو نکردم برین غم حسرت بسیار خوردم
مکش چندین کمان خشم و آزار میندازم تو چندین تیر تیمار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دل ها را بشوئیم
مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی و زان گفتار ها کز من شنیدی
بگیتی نامور تر پادشائی ببوسه خاک پای دلربائی
نباشد در عتاب نیکوان جنگ نه نیز از ناز شان بردن بود ننگ
ببر نازم که جانم هم تو بردی مدارا کن که غارت هم تو کردی
چه خواهی روز رستاخیز کردن که خون چون منی داری بگردان
چه روز آید مرا زین روز بتر که نهٔ دل بینم اندر بر نه دلبر
چه بودی گر مرا دل یار بودی و گر دل نیست باری یار بودی
دلم بردی و اکنون رفت خواهی دل و دلدار هر دو بستّ خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل که آتش باردم زین درد بر دل
ترا دل چون دهد جستن جدائی ز روی من بریدن آشنائی
تو آنی کت همی خواندم وفادار کنون از من شدی یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی به بستی باز بیهوده شکستی
دل خود کام از فرمان برون شد که داند حال او گفتن که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری خمارین چشم من خونین چه داری
اگر برگشت خواهی زود برگرد که سرما برکشید از جان من گرد
و گر تو بر نگردی ای ستمبر به همراهی مرا با خویشتن بر
منم با تو بدشخوار و بآسان اگر تو در رئی یا در خراسان

بسا کارا کز آغازش بود خوش سرانجامش بود سوزنده آتش
کند دادار گه گه کارها راست چنان کز وی نداند هیچ کس خواست
کنون کار مرا امشب چنان کرد که از خوبی بکام دوستان کرد
برستم زان همه گفتار و پوزش وزان غم‌خوردن و تیمار و سوزش
چنان بی رنج و بی‌غم گشت جانم که گوئی من کنون نه زین جهانم
تو گفتی بنده بودم شاه گشتم زمین بودم ز بر بر ماه گشتم
نه بینا چشمم اکنون گشت بینا چو نادان بختم اکنون گشت دانا
چو پای از دام خواری رسته کردم چه خوش کاری که من امروز کردم
دگر تا تو نه پنداری که دیگر مرا دیدی نه بینی خوار و غم‌خور
هران کو طبع بگسست از جهان پاک نیاید هرگز اورا از جهان باک
نه بی رنجی کدامم زندگانی نجویم سود از بیم زیانی
تو نیز ار بخردی و هوشیاری چو من باشی و غم در دل نداری
اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو در دست جز بادی نداریم
خرد ورزی و خرسندی نمائی که خرسندیست مهر پارسائی
اگر صد سال تخم کام کاری بآخر جز پشیمانی نداری

پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام در دست زداغ عاشقی بیهوش چون مست
ز بس سرما تنش چون بید لرزان ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان
همی گفت ای مرا چون دیده در خور شبم را ماهتابی روز را خور
ز روی دوستی شایسته یاری ز روی نام زیبا شهر یاری

شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نوزرم مهربانی بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی ولیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن ولیکن باز نتوان پیوندیدن

پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس
نوزرم مهر تا خواری نه بینم ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگاه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ بود در شصت من زریکدرم سنگ
بخرم صد منی بر دل نهم من مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن بر کنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس را همی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکباره کین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت سرانجامش به نیکی آورد بخت

دریده ماه پیکر جامه در بر فگنده لاله گون واشامه از سر
همي گفت ای مرا چون جان گرامي دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی توئي جان مرا همتای شادي
مدر بر بخت من یکباره پرده مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّمی را شاخ مشکن نمک بر سوخته کمتر پراگن
اگر من بر تو لختي ناز کردم و یا بر تو زمانی تاز کردم
مجوی از رشک من چندین فسانه مکن یا را جدائي را بهانه
چو شش ماه ازجدائي درد خوردم روا بُد گر زماني ناز کردم
نباشد هیچ هجري بی نهیبي چنان چون هیچ عشقی بی عتیبي
کرا از عشق باشد در دل آتش عتاب دوست باشد بردلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران بماند تا بماند جای ایشان
فزوني باد هر روزی نهیبم که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگي ز گردون اندر آید همانا عاشقان را بر سر آید
پشیمانم چرا کردم عتیبي کزان بفزود جانم را نهیبي
گمان بردم که کردم بر تو نازي شد آن ناز مرا بر تو نیازي
اگر سیري نمودم با تو در ناز نگر تا چون ترا جویم همي باز
اگر بودم بناز اندر گنه‌کار شدم با تو به برف اندر گرفتار
اگر من جلدی بر تو براندم ازان جلدی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادي با تو دمساز شدم در روز سختي با تو همراز
تو خود داني که با تو بد نکردم کنون از حجّت از تو بر نگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم همي نالم بزاري تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من نیفزائي به تندي سوزش من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نوزرم مهربانی بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی و لیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن و لیکن باز نتوان پیوندیدن

پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس
نوزرم مهر تا خواری نه بینم ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگاه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ بود در شصت من زریکدرم سنگ
بخرم صد منی بر دل نهم من مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن بر کنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس را همی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکباره گین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت سرانجامش به نیکی آورد بخت

دریده ماه پیکر جامه در بر نگذده لاله گون واشامه از سر
همي گفت ای مرا چون جان گرامي دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی توئي جان مرا همتای شادي
مدر بر بخت من یکباره پرده مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّمی را شاخ مشکن نمک بر سوخته کمتر پراگن
اگر من بر تو لختي ناز کردم و یا بر تو زمانی تاز کردم
مجوی از رشک من چندین فسانه مکن یا را جدائي را بهانه
چو شش ماه ازجدائي درد خوردم روا بُد گر زماني ناز کردم
نباشد هیچ هجري بی نهیبي چنان چون هیچ عشقی بی عتیبي
کرا از عشق باشد در دل آتش عتاب دوست باشد بردلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران بماند تا بماند جای ایشان
فزوني باد هر روزی نهیبم که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگي ز گردون اندر آید همانا عاشقان را بر سر آید
پشیمانم چرا کردم عتیبي کزان بفزود جانم را نهیبي
گمان بردم که کردم بر تو نازي شد آن ناز مرا بر تو نیازي
اگر میري نمودم با تو در ناز نگر تا چون ترا جویم همي باز
اگر بودم بناز اندر گنه‌کار شدم با تو به برف اندر گرفتار
اگر من جلدی بر تو براندم ازان جلدی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادي با تو دمساز شدم در روز سختي با تو همراز
تو خود داني که با تو بد نکردم کنون از حجّت از تو بر نگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم همي نالم بزاري تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من نیفزائي به تندي سوزش من

نه بر درگاه خویشم بار دادی نه زان سختی مرا زنهار دادی
نه بخشودی ز رنج سخت بر من همی مرگم سگالیدی چو دشمن
مرا در برف و در باران بماندی بخواری آنگه از پیشم براندی
ز بی رحمی نبودی دستگیرم بدان تا من به برف اندر بمیرم
اگر روزی ترا رشکی نمودم بدون مرگ ارزانی نمودم
چه بی‌شرمی و چه زنهارخواری که مرگ دوستانرا خوار داری
زنادان خود همی یک‌حال نیکوست که نشناسد بدو در دشمن و دوست
گر از مهر دلت خوشنود بودی ز مرگ من ترا چه سود بودی
ترا سودی نباشد زانچه کردی بدیدی آن گمان بد که بردی
مرا سودی بزرگ آمد پدیدار که پیدا گشت غدار از وفادار
کنون کز حال تو آگاه گشتم دل سنگینت را بد خواه گشتم
وفایت همچو سیمرغست نایاب که دل بی‌رحم داری چشم بی‌خواب
مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد
سپاس از کردگار داد گر باد که جانم را ز بند مهر بکشاد
شوم دیگر نورزم مهر با کس گل گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه که او تا مرگ باشد پیش من ماه
اگر گیتی به پیمائی دو صد راه نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
هران گاهی که چون او ماه باشد سزد ویرا که چون من شاه باشد
چو مارا داد بخت نیک پیوند بمهر یکدگر باشیم خرسند

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان و خروشان دو چشمه خونش از دو چشم جوشان

تو بر دیدار چون خرم بهاري تو بر رخسار چون چینی نگاري
ولیکن گرچه ماه و آفتابی نخواهم گر چنین بر من بتابي
ازین پس گر چه باشد صعب دردم بمیرم نیز گرد تو نگردم
تو داری برلب آب زندگاني که باز آری بتن جان و جوانی
لبم از تشنگی گردد چو رویم بمیرم تشنه آب از تو نجویم
وگر عشق من آتش ماه سوزان نه بینی زین سپس اورا فروزان
هران آتش که باشد سر بسر دود همان بهتر که خاکستر شود زود
بسي آهو بگفتي در تن من دو صد چندانکه گوید دشمن من
کنون آن گفتها کردي فراموش نه در دل جاي آن داري نه در گوش
نه بیني انچه خود کردی ز خواری ز من مهر و وفا امید داری
بدان زن مانی ای ماه سمنبر که باشد در کنارش کور دختر
بدیده کوری دختر نه بیند همان داماد بي آهو گزیند
سخن خواهي که خود یکسر تو گوئی بنام هر کسی آهو تو جوئي
چه آهو دیدی از من تا تو بودي که چندین خشم و آزارم نمودی
مرا دل سرد گشت از مهربانی چرا چندین مرا بی مهر خوانی
ز بد مهری نشان تو بیش داري که بی رحمی و زفتي پیشه داري
اگر هرگز تو روی من ندیدی نه در گیتی نشان من شنیدی
نبایستی چنین بی رحم بودن بگفتار این همه خواری نمودن
اگر یارت نبودم دیرگاهی بدم مرد غریب دور راهی
شب تاریک و من بی چار و بی یار بدست باد و برف اندر گرفتار
گنه را پوزش بسیار کردم هزاران لابه و زنهار کردم
نه از خوبي یکی گفتار بودت نه از نیکي یکي کردار بودت

نه آنم من‌که در خواري ندانم تن آسوده در خواري بمانم
مرا این راه بد جز دیو ننمود پشیمانم ازان کم دیو فرمود
به پیمودم بکام دیو راهي کشیدم رنج وسختي چند گاهي
گمان بردم کزین ره گنج یابم ندانستم که بی‌مر رنج یابم
بکوهستان نشستم خرّم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
ز چندان خرّمی دل بر گرفتم چنین راه گران در بر گرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بریدم
کنون گشتم‌من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان
دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نسازد
مرا دست زمانه گوهری داد چو بفکندم بجایش اختری داد
دو ماهه راه پیمودم بسختی بفرجامش چه دیدم شور بختی
مرا فرجام جز چونین نبایست که‌گرچونین نبودی‌خودنشایست

چو کردم با زمانه ناسپاسي زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نشناسم ترا چیز زمانه گفت نشناسم ترا نیز
نکو کردي که از پیشم براندي بجز طرّار و نادانم نخواندي
دل من گر چنین نادان نبودی بمهر ناکسان پیچان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز چنان‌چون‌گفتي از مهرم به‌پرهیز
که من تاري شدم تا روز محشر نه پیوندیم ازین پس یک‌بدیگر
تو خوبانرا خداوندی و سالار چو خوبی تو توئي گنجور پندار
نه من گفتم که نه تو ماه روئي نه سیمین‌بازو و نه مشک موئی
صلف باشد بچشمت جادوانرا طرب باشد برویت نیکوانرا
تو داری‌حلقه های‌مشک برعاج تو داری از بنفشه ماه برتاج

مرا زیبد همیدون نام خوبی که دارد تاب زلفم دام خوبی
گل رویم بود همواره بر بر سر زلفم همه ساله معنبر
اگر روی مرا بیند بهاران فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پربار
نه بینی چون لبانم هیچ شکّر بدلها بر رخان و مال خوشتر
گر از مهر ووفایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی
جوان مردی کن و پنهان همی دار مکن یکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختی مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بندد استخوانرا
خرد مند ان کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او نه موی آ گاه باشد در تن او
تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمای چندین رنج و آزار
مبر از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهربانی
مبر از مهر چون من دلفروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالی بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین دلا زار جوابی در خور ایشانرا سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
مباد آندل که او خواری نداند ز نادانی در آن خواری بماند

چرا کردی چنین واژونه کردار که ننگست ار بگویندت بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار سردم نگویندهٔ ز بس گفتار سردم
چو نتواني ملامتها کشیدن نباید جز سلامت بر گزیدن
نگه کن درهمه روزی چو فردات مکن بد تا نه بینی بدمکافات
اگر جنگ آوري کیفر بری تو وگر کاسه دهي کوزه خوری تو
فزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو
مکن دل تنگ برمن کت روانیست بهر حالی گناه تو مرا نیست
اگر کشتی کنون بازش دروی وگر گفتي کنون پاسخ شنودي
همان دردی که تو مارا نمائي روا باشد که تو نیز آزمائي
چنین نازک مباش ای شیرمردان بیک باره عنان از ما مگردان
گنه تو کردهٔ خود خشم گیري نگوئی تا که دادت این دلیري
تو داور باش و پیدا کن گناهم که پوزش من ندانم ازچه‌خواهم
نگوئي برتن پاکم چه آهوست و یا ازموی‌وورِیم چه‌نه‌نیکوست
هنوزم قدّ چون سروست و چنّار هنوزم روی‌چون ماهست وگلنار
هنوزم هست سنبل عنبر آگین هنوزم هست شکّر گوهرآگین
هنوزم بر رخان لاله است ونسرین هنوزم‌در دهان‌زهره‌است‌وپروین
فروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز مویم
چه آهو دیدي اندر من نگوئی بجز یکتا دلی و راست گوئی
بگاه دوستداري دوستدارم بگاه سازکاري سازگارم
نه با خوبی ز یک مادر بزادم نه در آزادگی از یک نژادم
نه شهرو را منم شایسته فرزند نه خوبانرا منم زیبا خداوند
مرا در زیر هر موئی بر اندام هزاران دل فتادستند در دام

ز چشمش بر زمین گوهر فشان بود ز مویش در هوا عنبر فشان بود
تو گفتی حور بی فرمان رضوان بناگاه از بهشت آمد بگیهان
بران تا جان رامین را رهاند ز بخت اورا بکام دل رساند
همه کس را به پیچد دل ز آزار همه کس راجفاسخت آید از یار
همه کس نام وکام وخویش خواهد وگر بسیار دارد بیش خواهد
چنان کا کنون جفای من ترا بود ز پیشین این جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من بکین کرد جفای تو دلم را آهنین کرد
نگر تا خویشتن را چه پسندی بهر کس آن پسند ار هوشمندی
جهان گه دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی تو یکروز
کسی کو چو تو نتو باشد زشت کردار بگفتاری چرا باشد دلازار
نگر تا تو بجای من چه کردی بزشتی نام نیکم چند بردی
بجز کردار نا خوبت که دیدم نگر تا چند نا خوبی شنیدم
ز نا خوبی نهادی بار بر بار ز بی مهری فزودی کار برکار
نه بس بود آنکه پیمان را شکستی که رفتی بادگر کس مهربستی
وگر چاره نبود از مهر کشتن چنان نامه چه بایستی نوشتن
ز ویس و دایه بیزاری نمودن برسوائی و خواری بر فزودن
چه بفزودت ازان زشتی که کردی مرا چندین بزشتی بر شمردی
اگر شرمت نبود از ننگ یارت همی ترسی نبود از کردگارت
نه با من خوردهٔ صد بار سوگند که هرگز نشکنی مهر مرا بند
اگر شاید ترا سوگند خوردن پس آن سوگندها بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود دریاب
عنانش گیر و یک ساعت فرود آر بگو ای رفته از پیشم به تیمار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر عتاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آز باشد
جفای تو حقیقت بد به کردار جفای من مجازی بد به گفتار
نه بینی هیچ مهر مهرجوئی که خود دروی نباشد گفت وگوئی
بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
ترا خود همچنین کردار شایست مرا خود بیش وکم گفتن نبایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پرّان نه از بادش زیان بد نه ز باران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما
بره در برف را گلبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فروداشت
سمنبر ویس چون سروی کرازان تن چون برفش اندر برف وباران
فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون اندام او بد برف زیبا چنان زلفین او بُد باد بویا

مگر ما را جز این گوهر نبایست وگر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بستهٔ آز نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی نه رنجی در جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهائی نه جستی از بزرگی جز خدائی
چه بودی گر کهرمان بی نیازی یله کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید ز مهر هردو شد ابلیس نومید
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان همچون سماری
مه رویش ز گریه گشت چون گل ز دود دل همی زد سنگ بر دل
نه بر دل زد که میزد سنگ بر سنگ ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
همی گفت آه ازین واژونه بختم تو گفتی شاخ انده را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند کنون خود کردهٔ را درمان که داند
بدایه گفت دایه خیز و منشین نمونه بخت خستهٔ جان من بین
نگر تا هیچ کس را این فتاد است به بخت من ز مادر رود زاد است
مرا آمد بدر بخت وفاگر بزورش باز گردانیدم از در
مرا بر دست جام نوش و من مست بمستی جام را بفگندم از دست
مبه باد جفا انگیخت کردم کنون بر من بلا بارید دردم
دو چندان کز هوا بارد همی نم درین شب بر دلم بارد همی غم
منم از خرمی و عیش گشته چراغ خود بدست خویش کشته

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر زین روزت آمد رستگاری مکن زین پس بتانرا خواستاری
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین بداغ این پسین معشوق بنشین
بران عمری که گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همی گوی
دریغا رنج رفته روزگارا که ازینسان شد دریغی ماند مارا
دریغا آن همه امیدواری که شد تا چیز چون باد گذاری
دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که در میدان بسر برده نشد گوی
همی گفتم دلا بر گرد ازین راه که پیش آید ازین پس مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مکشای نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
که چونتو راز بر مردم کشائی نهانی هرچه هست اورا نمائی
نماید دوست چندان ناز و کشی که در مهرش نماند هیچ خوشی
ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزردن رامین و فرستادن دایه را ازعقب

شگفتا پر فریبا روزگارا که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دل شاد دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
بما بازی نماید این نبهره چنان چون مرد بازی گر بمهره

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب اندر مقامی
مرا نادان همی خوانی شگفتست ترا خود پای نادانی گرفتست
دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیوفا پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم خداوند ترایم نهٔ ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان که چون موبد نهٔ هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پاسخ رام بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست جهانرا از دمه بیم هلاکست
ز باد تند و هزاهز باران همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا نوان در موجش این دل کشتی آسا
زمین تند و باد سخت جستن بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
امید از دیدن جانان ببرّید کجا بادش همه پهلو بدرّید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن هیچ برجای که نه دستش همی جنبید و نه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار
همی شد درمیان برف چون کوه فزون از کوه ویرا بر دل اندوه
همیگفت ایدل اندیشه چه داری اگر دیدی ز یار خویش خواری

پاسخ دادن ویس رامین را

ستایش ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیدون آفرین باد
شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش دلت کش باد و بختت همچو دل‌کش
من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین موی من کافور گشتست
رخم چون ماه روشن هست پر نور به نیکوئی مرا سجده برد حور
نه پیچ زلفکم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
نه سروین قدّ من گشتست چنبر نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر انگه بود ماه نو رخانم کنون خورشید خوبان جهانم
بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
رخانم را بود حوران پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل‌خوار
صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
منم از خوبرویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان
نبرّد کیسه را از خفته طرّار چنان چون من ربایم دل ز هشیار
نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم بغمزه جان جادو
ز مویم موبه خیزد دلبران را ز بویم ناله خیزد کافران را
نبودم نزد هرکس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بقایه
اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فزونم
کنونت هم همو بایدت نهٔ من بدان تا گلت باشد جفت سوسن
کنون پیش آمدت این باره تدبیر مبک ویران شود شهری بدو میر

زبانت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبائی هنر نیست پس اورازین که میگوئی خبرنیست
تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن زشکّر
خدای من بتا درآسمان نیست اگربر من دل تو مهربان نیست
ولیکن بخت من امشب چنین که چون بد خواه من بامن بکین ست
مرادر برف چون گمراه ماندست ز من تامرگ یک بیراه ماندست
ندارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر درمیان برف و سرما تو در خانه میان خزّو دیبا
همي بيني مرا در حال چونین همی گوئي سخن هاي نگارین
چه جاي این سخنهاي درازاست چه روز این همه کشّی وناز است
تو از کشّي سخن نا کرده کوتاه گلوي من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در زمستانی که گرد من بود کشته سپاهی
چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا صوبه همایون باد در بر مرا جز تو یکي دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود همی زن این نواگر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو صوبه را و صوبه مر ترا باد بنام نیک خواهان با دل شاد

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیدون آفرین باد
شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش دلت کش باد و بختت همچو دل‌کش
من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین موی من کافور گشتست
رخم چون ماه روشن هست پر نور به نیکوئی مرا سجده برد حور
نه پیچ زلفگانم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
نه سروین قدّ من گشتست چنبر نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر انگه بود ماه نو رخانم کنون خورشید خوبان جهانم
بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
رخانم را بود حوران پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل‌خوار
صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
منم از خوبرویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان
نبرّد کیسه را از خفته طرّار چنان چون من ربایم دل ز هشیار
نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم بغمزه جان جادو
ز مویم موبه خیزد دلبران را ز بویم ناله خیزد کافران را
نبودم نزد هر کس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بقایه
اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فزونم
کنونت هم همو باید نه من بدان تا گلت باشد جفت موسن
کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر سبک ویران شود شهری بدو میر

زبانت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبائي هنر نیست پس اورازین که میگوئی خبرنیست
تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن زشکّر
خدای من بتا درآسمان نیست اگربر من دل تو مهربان نیست
ولیکن بخت من امشب چنین است که چون بد خواه من بامن بکین است
مرادر برف چون گمراه ماندست ز من تامرگ یک بیراه ماندست
ندارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر درمیان برف و سرما تو در خانه میان خزّو دیبا
همي بیني مرا در حال چونین همی گوئي سخن هاي نگارین
چه جاي این سخنهاي درازاست چه روز این همه کشّی وناز است
تو از کشّي سخن تا کرده کوتاه گلوي من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا میوه همایون باد در بر مرا جز تو یکي دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود همی زن این نواگر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو میوه را و میوه مر ترا باد بنام نیک خواهان با دل شاد

چه ناکس پرورو چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ بتّر
ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گفتی کزدم و مار آزمودم
اگرچه رام بودي در نمایش نمودي گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه شد از من زندگانی میان هردو ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم دادن اورا نیز برباد
ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیزکارم
نورزم مهر بی مهران ازین پیش که نه دشمن شدستم برتن خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
ز بس تیمار ده ساله که بردم و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان پیش چون باشدکه جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهرگشت و دوست دشمن
دلي خود چند باشدتاش چندین رسد آسیب و رنج ازمهر وازکین
اگر کوهي بدم از سنگ و آهن نماندستم کنون یک ذرّه ازمن
اگرخود راي دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
زبانت مینماید زود سیری و لیکن نیست دل رااین دلیري
دلم رسته ز بیم و خسته از رام دگر ره کي نهد در دام تو گام

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین مراز چندین مکش ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری به بیل صبر ترسم گل نداري

اگرچه بینم از تو درد خواري همي دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خوشنود گردي زیان دوستی را سود گردی
کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودي
اگرچه مرگ جانم را بخستی تنم باری ازین سختی برستی
منم اکنون نگارا چون یکي کس که پیشش شیرباشد پیلش ازپس
دلش باشد زبیم هر دو خسته بلا بروی زهر سو راه بسته
گر اینجا ام توخود بامن چنینی که همچون دشمنان بامن بکینی
وگر بر گردم از پیشت ندانم که جان ازبرف وباران چون رهانم
میان این دو بتیاره بماندم ز دو بتیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
گشتست
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان برمن چو زلفت حلقه
دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازیدر

پاسخ دادن ویش رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
برو راما و دل خوش کن بدوري که ما بر دل زدیم آب صبوری
زبان بکشاد پس ویسه دگربار چنین گفتش برامین دلازار
سخن هرچند کم گوئي ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
نه من آشفته روي سست رایم که چندین آزموده آزمایم
گشادی
بس است این داغ کم بردل نهادي بس است این چشمه کز چشمم
اگر صد سال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد

فرو مرد آن چراغ بیم و امید که روشن‌تر بد اندر دل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمن من همه خوی دگر شد در تن من
همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا بامروز
تنم را روز فرخنده کنون است دلم را چشم بیننده کنون است
نخواهم نیز در دام اوفتادن نخواهم هرگز این در را گشادن

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر دلم را هم تو دادی هم تو می‌بر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری نیارم بر جفا جستن دلیری
ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام و ز من مهربانی
بر آزار تو روی از تو نتابم که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو بر کنی یک چشم از سر به پیش دستت آرم چشم دیگر
مرا چندین بزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی
مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکّرین است
اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی
خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
چو توخامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی
بگفتاری زبان را برگشادی و گرچه سر مرا دشنام دادی
بران گفتار کم در مان نمائی دلم را هم برو دردی فزائی

چرا تو آشتي در دل نداري مگر چون ما سرشت از گل نداري
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود وفا رفت از میان و بودنی بود
مرا زیدر بباید رفت ناچار بمانده بیدل و بی صبر و بی یار
ز زلفینت مرا ده یادگاري ز واشامه مرا ده غمگساري
یکی حلقه بمن ده زان دو زنجیر که گیرد جان ورنا و دل پیر
مگر جانم شود رسته ببویت چنان چون گشته تن خسته بکویت
مگر چون جان من یابد رهائي ترا هم دل بگیرد در جدائی
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید

پاسخ دادن ویس رامین را

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکّر
حریر مهربانی ناید از سنگ نبید ارغواني ناید از منگ
نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوشت هرگز هیچ دشمن
نگرداند مرا باد تو از پای نه جنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرّم نگردم بدیدار تو من بي غم نگردم
مرا در دل بماند از تو یکی درد که درمانش بافیون نه توان کرد
مرا بر جان نگندی درد و آزار زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست ره دیگر سخن بر وی ببستست
تو آگندی بدست خویش گوشم سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم ز روی وصل خندان بسي بودم ز روز هجر گریان
کنون از گریه می آید بخنده که جانم مهر دل را نیست بنده
دلم رو به بد اکنون شیر گشتست که از چونتو حریفی سیر گشتست

چو از خانه برفتی در زمستان ندانستي که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی نهیب عشق طنّازي گرفتی
نه مروت خانه بد نه ویسه انباز چرا کردي زمستان راه بی ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور
چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را روز و شب بودي نگهداز
کنون تا مهتر و سالار گشتي بیکباره ز من بیزار گشتي
علم از بر زدي از بی نیازي همی کردی بمن افسوس و بازی
کنون از من همی جان توزخواهی بدی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرائی چو باد و برف باشد بر من آئي
امید از من ببر اي شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلازار مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس چندین که از پیشم براندي نه بس آن تیر کم در دل نشاندي
نه بس چندین که آب من ببردي نه بس چندین که ننگم بر شمردي
مزن تیر جفا بر من ازین پیش که کردی سر بسر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بتّر برویم که تو گوئي دریغ است از تو کویم
چرا بخشائی از من در گذاري که این ایوان موبد نیست باري
سزد گر سنگدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشائی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتي را جای درجنگ

چو بی تو نز شمار زندگانم چرا خواهم که بی تو زنده مانم
مرا بی تو جهان جستن محالست که بی تو جان من برمن وبالست
الا ای سهمگین باد زمستان بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر ز جور روزگار و خشم دلبر
تنی سنگین و جان سخت روئین بمانده درمیان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بیوفا رام گرفتار بلا گشتی بفرجام
چنین باشد سر انجام گنهکار شود روزی بدام اندر گرفتار
نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت
بمرو اندر کنون بی خانهٔ تو ز چندین دوستان بیگانهٔ تو
نه هرگز یابی از من خوشی وکام نه اندر مرو یابی جای آرام
پس آن بهتر که بیهوده نگوئی بشوره درگل و سوسن نجوئی
چو از دستت بشد معشوق پیشین بشادی باگل خوشبوی بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته چرا باشد برینسان دل شکسته
سرای موبد و ایوان موبد همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان با فرهنگ باشد بچون تو جاودانی تنگ باشد
مبادا در سرایش چونتو مهمان که نزوی شرم داری نه زیزدان
مرا از تو دریغ آید همی راه ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزانی نهٔ اکنون بگویم چگونه باشی ارزانی به رویم
ترا هر چند از خانه برانم همی گوئی من اینجا میهمانم
توئی رانده چو از ده روستائی که آن ده را سگالد کد خدائی

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو مارا کرد بد روز
دوشب بینم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخش را جان برلب آمد
چرا شد رخش من بامن گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهگار
اگر بخشائي از من بستر و گاه چرا گیري ازو مشتي جو و کاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئي برو نومید برگرد
همه آزادگان میهمان دار بزفتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جملهٔ زفتان شمارند
میان ما نه خونی اوفتاد است و یا دیرینه کینی ایستاد است
عتابست این نه جنگ راستین است چرا باجان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانست بازي چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم همی تاجان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گربه برف اندر بمیرم ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام
مرا بي تو نباید زندگاني از یرا کم نباشد کامراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرده بودم

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتی نه‌خوش‌خوردی و باتیمارخفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی مر اورا آن‌همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش زپیش‌خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای
ترا دیوی چنان کین دردل افگند که تخم آشتی ازدلت برکند
تو نشنیده ی که دو دیو ژیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین‌سودی بزرگ‌آیدتراپیش
چو کرده شد بیاید آن دگریار ترا گوید چرا کردی چنین کار
نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
گنه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد انگاه بودی ز بانت لختکی کوتاه بودی
مرا نیز ار خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چونتوپشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همین گویم چرا روی تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من برآتش توبس رامی‌ومن بس‌تندوسرکش
نباشم زین سپس من باتو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام نه غم را نیز بود اندر دل انجام
ز بیرون گر بآتش می‌نشستم نهانی در فراقش می‌گرستم
ز بیچاره تنم مانده نشانی نه خوش خوردم نه خوش گفتم زمانی
چو بی تو رستخیز آمد بجانم بجز باز آمدن چاره ندانم
چو مخموران ز باده بود مستم هم از باده گرفتن چاره جستم
توئی کام و بلا و ناز و رنجم غم و شادی و درویشی و گنجم
توئی چشم و دل و جان و جهانم توئی خورشید و ماه آسمانم
توئی نیک و بد و درمان دردم توئی شیرین و تلخ وگرم وسردم
بکن با من نگارا هرچه خواهی که تو بر من خداوندی وشاهی
ز دل نالم که دروی آذری تو بتو نالم که در دل داوری تو
توئی دشمن مرا وهم توئی دوست نکو بختی که هرچیز از تو نیکوست

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان بر لب بام همی بام از رخش گشته وشی فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود که نقش از سنگ خارا کی شود زود
اگرچه ویس بر رامین همی سوخت ز رشک رفته در دل کین همی توخت
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب بیامد رشک و برآتش فشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی در افگنده بمیدان سخن گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی ز مهر من بگوراب بسان تشنه جویان درجهان آب
برفتی تا نه بینی خشم و نازم ببردی کبک مهر از پیش بازم
گهی جستی ز رویم یاد گاری گهی جستی ز هجرم غمگساری

همیشهٔ گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام آز کردم
ترا جستم چو بر من چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز
و زان پس چون توخشم وناز کردی ز بد مهری در نو باز کردی
برفتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلي کو با تو راندي کامگاري هم ازتوچون کشیدي خشم وخواري
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
ز بت رویان یکي دیگر بجویم برو بندم دلي کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار کهن راکم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرّد عشق دیگر
نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد سندان جز بهندان
کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
گهی جستم ز رویت یادگاري گهی جستم ز هجرت غمگساری
گهي گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان قدّو بدان روي نه گل دیدم بران رنگ وبران بوی
دل اندر مهر آن بت روي بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
همي خواندم فسونی برفسوني همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا بخوشي با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودي که دل هرساعتي دادي فزودی
چنان کز دو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیروگاهی زوجوانست
گهی بیمار و گاهی تندرستست چوگاهی زور مندوگاه سستست
گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بدبخت
تن مردم ضعیف و ناتوانست که لختی گوشت و مشتی استخوانست
نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بسرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بجوید چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن بنالد پس انگه اوهم از خوردن بنالد
اگرچه آرزویت سخت چیرست زسستی چون نبید زود سیرست
وگر چند او خوشی از کام یابد چو یابد کام خود را برنتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست ازایرا در پی کامش ملال است
دلش چون بر مرادی چیر گردد همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی چو آزاید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلی خودکام گردد که دل بی صبر وبی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد ز خواب وخورد خود بیگانه گردد
بسی سختی برد تا چیر گردد چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائی گهی از خشم و آزارش رهائی
چو مردم هست ازین سانست وعاجز ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم ز دست آز رستن کی توانم

نه بس بود آنکه خود نامه‌نوشتي سخن با خون من در هم‌شکستي
ابا چندان جفا و خشم و آزار نهادي بار چندین بر سر بار
چو دایه پیش تو آمد براندي سگ‌جادوی پردستانش خواندي
توئی طرّار پردستان نه دایه توئي جادو توئي بسیار مایه
تو اورا غرچه و نادان گرفتي فریب جادوان باوی بگفتی
هم اورا هم مرا دستان نهادي هزاران داغ مان بر جان نهادي
توئی ضحّاک دیده جادوئی‌گر که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بیوفائي ما نکردیم تو خوردي زینهار و ما نخوردیم
ببودي چندگه خرّم بگوراب کنون باز آمدي با چشم پرآب
همی گوئی سخنهای نگارین درونش آهنین بیرونش زرّین
منم آن نوشگفته باغ صد رنگ که تو بروی بگفتي آن‌همه نذگ
منم آن گلشن شهوار نیکو که بر چشم تو بودم یکسر آهو
منم آن چشمه‌کزوی‌آب خوردی چوخوردی چشمه‌راپرخاک‌کردی
کنون از تشنگي بردي بشي‌تاب شتابان آمدي کز من خوری آب
نبایستی زچشمه آب خوردن چو خوردی‌چشمه‌را پرخاک‌کردن
ویا اکنون که‌کردی چشمه را خوار نباید آب ازو خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین بدو گفت ای بهار بربر و چین
جهان چون آسیائی گردگرداست که‌دادارش‌چنین‌گردنده کرداست
نماند حال او هرگز بیکسان گهی آذار باشد گاه نیسان
من و تو هردو فرزند جهانیم ابر یک حال بودن چون توانیم

اگر باشد دلم از سنگ خارا نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بی‌خرد رام نداري از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانش بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین نگنجد در بري هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت نماند در دلم بوی وفایت
توخود داني که من با تو چه کردم بامید وفا چه رنج بردم
پس انگه تو بجای من چه کردي بکشتي انچه کشتي خود بخوردي
برفتی بر سرم یاري گزیدي نکو کردي تو خود اورا سزیدي
جزین از تو چه کار آمد که کردي که همچون کرگسان مردار خوردي
زهی داده ستور و بسته خر ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ریگ و شورشایست بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاري نگیري جز گوزن مرغزاري
ندانستم که تو روباه پیري بصد چاره یکی خرگوش گیري
چرا چون شسته بودي خویش را پاک نشاندي برتفت خاکستر و خاک
چرا بر خاستي از فرش بستان نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتي جام مي و شیر نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتي بشهر دشمنان یاري گرفتي
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی مرازي دوست دشمن خوار کردی

اگر من گشتم اندر تو گنهگار نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد در جهان چیر نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو هرائینه منم از گوهر او
سیه سر را قضا بر سر نبشتست گهنگاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تا بد قضا را نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آن کو بی‌خرد باشد چه بخرد نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دی بشد بادی ز دستم تو فردا بین که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دی را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان بجز پوزش نمودن چیست درمان
دران شهری، چرا آرام گیرند که عذری بر گناهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر نکو تر باشد آمرزش ز مهتر
بیا مرز این گناهی را که کردم که هرگز گرد گل دیگر نگردم
اگر زلّت نبودی کهترانرا عفو کردن نبودی مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاری مگر بخشایش و آمرز گاری
گنه کردم ز بهر آزمایش که چون داری در آمرزش نمایش
گنا هم را بیامرز و چنان دان که نیکی گم نگردد در دو گیهان
جزای من بس است این شرمسار ی بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بی‌رحمی دلی بی آب دیده زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گوئی ترا هرگز ندیدم وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من رهائی همه چیزی همی کن جز جدائی
بجان این زهر نتوانم چشیدن بدوش این بار نتوانم کشیدن

مجوی از من دگر ره مهربانی که ناید باز پیرانرا جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی که جز باتو نکردم مهربانی
نکردم در جهان جز تو دگر یار تو نیز از بخت من بودی خبردار
دلم گر چون کمان در مهر دوتاست چو تیر است از جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه ات را ز پیش تیر بردار
برو تا نشنوی گفتار دل گیر ز تلخی چو گبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها ز غم خواهی مرا کردن تباها
ندانم در جهان طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کیسه طرّار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار
مزن طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم این دردوسستی
نیاز من بروی خود بدیدی علم از بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد آنکس که بنماید دل خویش که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون گر مهتری گشتی توانگر بحال مردم درویش بنگر

چرا همراه بد جستی و بد خواه تو نشنیدی که همراهست و پس راه
اگر با تو نه این بد رای بودی ترا بر چشم و جانم جای بودی
کنون بر باد شد امید و رنجت بجانت هست ازین بدره شکنجت
برو ناز و کهیب از دیگران خواه دل گم کرده را از دیگران خواه
برو راما تو نیز از مرو بر گرد پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
بسا روزا که از تو باز جستم چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادی نه با زنهاریان زنهار دادی
بساشبها که تو خوش خفته بودی بخون من بدل آشفته بودی
تو خفته درمیان خزّ و سنجاب من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی باز دیدی بلا را با بلا انباز دیدی
اگر تو نازکی ای شاخ سوسن هرائینه نهٔ نازک تر از من
وگر بودم ترا یک روز در خوز نگفتم جاودان اندوه من بر
از امید تو من دل چون بریدم ز نومیدی بآسانی رسیدم
اگر امید رنجوری نماید ز نومیدی بسی نومیدی آید
من آن بودم که از امید واری همی بردم بدرهای شماری
کنون از شورش دریا برستم دل از امید بیهوده گسستم
ز خورسندی گزیدم پارسائی که خرسندیست مهر پارسائی
کنون کت نیست روزی از کهن یار برو یاری که نو کردی نگهدار
کهن دینار یاقوتست نامی وگرنه یار تو باشد گرامی
چو مهرم را بریدی بر جفا سر بریده سر نروید بار دیگر
اگر بر روید از گورم گیا زار گیا زارم بود از تو دلازار
وگر چه نیک دان بودم به تدبیر ندانستم که گردد مهر دل پیر

همه شب رخش در باران شده تر به برف اندر سوارا ز رخش بتّر
قبا و جامهٔ رامین بر تن ز سرما پاک بفسرده چو آهن
همه شب ویس گریان درشبستان بناخن پاک بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام ترا خود شرم بادا زان گل اندام
برنگ زعفران کردي رخانش بسان نبل کردي ناخنانش
ز بخشودن همی بر وي بنالي و لیکن تو برین ناله وبالي
مبار اي ابر یکساعت بیا سانی مرا تیمار بر تیمار مفزای
الا ای باد تاکی تند باشی چه باشد گر زماني کند باشی
نه آن بادي که از وی بوی بردي جهان از بوي وی خوشبوی کردي
چرا اکنون نه بخشائي بران تن کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
الا ای ژرف دریای دمنده تو باشي پیش رامین همچو بنده
ترا هر چند گوهر هاست رخشان نهٔ چون دست رامین گوهرافشان
حسد بردي بران تاج سواران فرستادي بدست میغ باران
سلاح تو همین باران و آبست سلیح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد از ایدر بینبارد ترا از گرد لشکر
چه بی شرمم چه با نیرنگ دستان که آسوده نشستم در گلستان
تني پرورده اندر خزّ و دیبا بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار بود سرما به برگ گل زیان کار
بگفت این و دگر ره شد بروزن ز روزن تیغ شد خورشید روشن
دگر ره گفت با رخش ره انجام نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستي چو فرزند دلفروز بتو نپسندم این سختی و این روز

گل اندامي که زلفش مشک سايست عجبتر آنکه مشکين دلربايست
بمانادش به نيکی با تو پيوند چنان کت رو بود پنجاه فرزند
ز روزن باز گشت و روي بنهفت نه بارش داد و نه ديگر سخن گفت
نه دايه ماند بر روزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
همه چيري گرفته جاي و آرام ابی آرام مانده خسته دل رام
همي نالید پوش کردگارش که از بخت سیاه و گه ز يارش
همی گفت اي خداي پاک دانا توئی بر هرچه میخواهی توانا
همی بینی مرا بیگانه مانده هم ازخویش و هم ازجانانه مانده
بکُه بر میش و بز را جايگاهست به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ايدر نه آرامست و نه جاي برین خسته دلم هم تو ببخشاي
که من نومید از ايدر بر نگردم و گر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر مردن همي باید بناچار همان بهتر که میرم بر در يار
گر اين برف و دمه شمشیر بودي جهنده باد و ببر و شیر بودي
ز نزد ويس من ننهادمی گام مگر اينگه که جانم يافتی کام
دلا تو آن دلی کز پیل و از شیر نه ترسیدي تو از زوبین و شمشیر
چه میترسي کنون از باد و باران که خود هر دو ترا هستند یاران
نه باد آرم همه سال از دم سرد نه ابر آرم ز دود جان پردرد
اگر باز آمدي آن ماه رخشان مرا چه برف بودي چه گلفشان
مرا گشتي بهم زان بوسه فیروز مگر کردی کنار خویش نو روز
همی گفت این سخن رامین بیدل بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب چشم رامین اشک ریزان هوا بر رخش او کافور بیزان
همه شب ابر گریان بر سر رام همه شب باد پیچان در بر رام

مرازین بس فسوس وزین فسونت وزین بازیچهای گونه گونست
دلم بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
ازین گیهان مرا شایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرا دوست
نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون تو ده دل وزنهارخوار است
کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است وسرمست
نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بیند در گلستان
مرا جوید نیابد خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای
شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشد مرا کار
بس است آن بیم وآن سختی که دیدم مگر صد ره امید از جان بریدم
چه دارم زان همه زنهار خواري مگر بد نامي و نوميدي واري
هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد ازمن کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم
بحسرت من بسایم دست بر دست که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چندانکه گویم سر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
ازین درکامدی نومید برگرد بهبیهوده مکوب این آهن سرد
نه بینی کز همه سو ابر پیوست دمه بفسرد ویکره برف بنشست
کنون برخویشتن کن مهربانی برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرّخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

جهان پر دود گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکي جهانم
جهان بر من همي گريد چوطوفان ازيرا امشب اين برف است وباران
بآتشگاه مي‌ماند درونم بکوه برف مي‌ماند برونم
بدين گونه تنم را مهر کردست که نيمي سوخته نيمي فسردست
چومن در آسمان خود يک فرشتست که ايزد آتش وبرفش سرشتست
نشد برف من از آتش گدازان که‌ديد آتش چنين با برف سازان
کسي کورا وفا با جان سرشتست به برف اندر بکشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهاني ندانستم که در برفم نشاني
منم مهمانت اي ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همه خوبي پسندند نه زينسان درميان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان ببرف اندر مکش باري بدينسان

پاسخ دادن ويس رامين را

جوابش داد ويس ماه پيکر جوابي همچو زهر آلود خنجر
برو راما اميد از مرو بر دار مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو ديگر يار کردي ببر اين دود چون آتش ببردي
تو بشکستي وفا و عهد و سوگند چه بايست اين فسون ورشته وبند
مرا بفريفتي يک ره بگفتار کنون بفريفت نتواني دگر بار
برو نيرنگ با چون گل همي ساز وفا و مهر را با وي همي باز
تو گرچه هوشياري و سخن دان نيم من نيز نا هشيار و نادان
تو نيز افسونها بسيار داني به پيش هر کسي بسيار خواني
ترا ديدم بسي و آزمودم فسونت نيز بسياري شنودم

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گنه‌کارم گنه‌کارم گنه‌کار
گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی و بر من پادشائی توآنی کم عقوبتها نمائی
و لیکن پس کجا باشد کریمي خداوندي و رادي و رحیمي
اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاري و پوزش کم پذیري
هم آنجا بند درگاه تو گیرم همي گریم بزاري تا بمیرم
بدیگر جاي رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کس ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشاي بلا این بس که دارم بیش مفزای
گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز دانندهٔ دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکي بار به جز من نیست در گیتي گنه‌کار
رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید
گر امد ناگهان از من خطائي مرا منماي داغ هر جفائي
منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاري منه بر پاي من بند
همه جوري توانم بردن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار
مرا کوري به از هجرانت دیدن مرا کرّي به از تلخت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوري ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل‌گراني بچشم من سبک شد زندگاني
همیشه دل گران باشي به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد
نباشد مهرت اندر دل که جنگ نباشد آب در فولاد و در سنگ
مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
بر آتش سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس
اگر دریا برین آتش فشاني نباشد آتشم را زو زیانی

رمیدند آن همه مرغانش اکنون چه کبک از کوه و چه بلبل ز هامون
دریغا آن همه سرو و گل و بید دریغ آن روزگار رنج و امید
نه از زر بود مهر ما ز گل بود نه چون بشکست بی برگشت و بی سود
دل از دل دور گشت و یار از یار غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بدآموز که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
کنون بد گوی ما از رنج ما رست برآسود و بکام خویش بنشست
پیامبر نیست اکنون و نه همراز نه بد گوی و نه بدخواه و نه بدساز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار نه من درد دل و نه موید آزار
بجز من در میان کس را گنه نیست که بخت کس چو بخت من سیه نیست
بنالم زین سیه بخت نگونم که من از او همه جائی زبونم
مرا گوید جنان شو نورش آرای که آزاده زبون باشد بهر جای
اگر نه خواستی بختم سیاهی مرا نفریفتی دیو تباهی
کسی کو دیو را باشد بفرمان بدل چون من بود کور و پشیمان
بجای عود خام و مشک سارا گرفته چوب بید و ریگ صحرا
بجای زر ناب و در شهوار پذیرفته سفال و ریگ کهسار
بجای بادرفتار اسپ تازی گرفته کم بها اسپ طرازی
نگارانه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن
چو من کردم جفا و زشت کاری تو کن با من وفا و برد باری
گناه از بن ترا بود ای دلارام گرفتاری مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردی یکی روز هزاران عذر میخواهم من امروز
کنم نزد تو چندان لابه زار که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه کنم تا مرگ با تو عذر پیشه

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی چرا برمن نمائي دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهر چون نوش
مگر سوگند ها کردي فراموش چو دریاهر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی درخرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهرکاري
بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت ونه یکروز آسود برنج باغباني در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسرین و سوسن
زگل بود اندرو صد جای توده دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر چنان که مورد و سروش شاخ پرور
شگفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل دگر سرغان بر آوردند غلغل
وفا پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
بپاي کوه نوشین رودباری بگرد رود زرّین سرغزاری
برامش بود کبك کوهسارش چنان کز رشك شیر سرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی درو در ابر و باد بیوفائي
ز بد بختي در آمد سال و ماهي که ویران شد درو هر جایگاهي
زبی آبي در آمد روزگاری که در وي خشك شد هر رود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه ونه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند در و دیوار او برهم فگندند

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت به ننمود آن تباهي کاندرو داشت
سخن با رخش رامین گفت یکسر بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همتای فرزند چرا ببریدي از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت وز ابریشم فسار و پالهنگت
نه از سیم و رخامت کردم آخور همه ساله ز گنجد داشتم پر
چرا زان آخور من بر گرفتی برفتي و آخوري دیگر گرفتي
ترا نیکی نسازد چون بدیدم دریغا رنجها کز تو کشیدم
ترا آخور چنان سازد که دیدي توخوددانی که چه سختي کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار ز لب بارید زهر آلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش ز جان پرنهیب و درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان بچهره آفتاب دلستانان
ستاره بامداد و ماه روشن چراغ کشور و خورشید برزن
طراز نیکو ان سالار شاهان بهشت دلبران اورنگ ماهان
گل صد گنبد آزاده سوسن خداوند من و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابي چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا باجان برابر توئي ویسه مرا از جان فزونتر
منم رامین ترا شایسته کهتر توئی ویسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بیدلانم ز مهر تو بگیتي داستانم
توئی ویسه که ماه نیکوانی بچشم و زلف شاه جادوانی

امید فرّخي آمد ز دولت نوید خرّمي آمد ز وصلت
نه بيني شب شده چون روز روشن جهان خرّم شده مانند گلشن
نه بيني خاک ديبا روی گشته نه بيني باد عنبر بوی گشته
نه بيني شاخ شادی بشگفيده نه بيني برگ انده پژمرده
الا بردار ماها سر زبالين جهان بين بر کشاي واين جهان بين
شبی تاريک بد همرنگ مويت کنون رخشنده شد چون ماه رويت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه همي خندد زمين از کوه تا کوه
جهان خرّم شده از روي رامين هوا مشکين شده از بوی رامين
بفال نيک رامين آمد از راه همی پيوست خواهد مهر با ماه
بيا تا روی آن دلبند بيني تو گوئي ماه را فرزند بيني
بدرگاه ايستاده بار خواهان ز کين و خشم تو زنهار خواهان
ترا دل خسته او را دل شکسته ميان هر دو ان در های بسته
درت بر دلربای خويش بکشای اميد جانفزای خويش بفزای
سمنبر ويس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادي نهفتست
گر او از خواب خوش بيدار گردد جهان از بخت ما بيزار گردد
يکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
سبک دايه نسوني خواند بر شاه تو گفتي شاه مرده گشت ناگاه
چو مستان خواب نوشين در ربودش چنان کز گيتي آگاهی نبودش

نشستن ويس بر و زن و سخن گفتن بارخش رامين

پس انگه ويس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
ز روزن روي رامين ديد چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهر یاران خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسي کو بود در مرو دلارای چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلازار گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
هم از یاران و خویشان دور گشته هم از یار کهن مهجور گشته
نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون مرو
زمینش چون بهشت و خلق چون حور گلش چون غالیه نرگس چو کافور
دران کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمین مرو شهجان در مینو برو بکشاد یکسان
چو نزدیک دز مرو آمد از راه ببام قصر بر دیده شد آگاه
فرود آمد همانگه مرد دیده بشادی راه را با رخش دیده
یکایک دایه را زو آگهي داد دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان هزبر شاهي آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان که آمد نوبهار نیك خواهان
درخت شادکامي بارور شد همان بخت ستمگر داد گر شد
ببار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

گرفتش دایهٔ و گفتا چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت
سمنبر ویس لرزان گشت چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صدباره برلب
تو گوئی زیر من منسوج بستر بمار و کژدم آگندست یکسر
مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت مرا امین چو ماهست
سیاهی از شبم انگه زداید که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پر مشك و عنبر کرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
بخواب اندر به پرسش آمدستم که از بد خواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارد ترا همواره از من
ترا از من نگهدارند محکم روانرا چون نگهدارند از هم
مرا بنمای رویت تا به بینم که من از داغ روی تو چنینم
بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر که بس خوش باشد اندر هم می و شیر
برم از زلفگانت عنبرین کن لبم از بوسگانت شکّرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنین از وی شنیدم
چرا بی صبر و بی چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد بدین غم هر کسم معذور دارد

پس انگه روی مه پیکر بیاراست سر مشکین کله بر گل به پیراست
نهاد از زر و گوهر تاج بر سر چو خورشیدی که از مه دارد افسر
چو او دیبای گونا گون بپوشید فروغ مهر بر گردون بپوشید
رخش گفتی نگار اندر نگار است تنش گفتی بهار اندر بهار است
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار لبانش داروی صد شهر بیمار
بروی آشوب دلهای جوانان بزلف آسیب جان مهربانان
بهشتی بود گل بوی و شی رنگ ز کام و شادی و تدبیر و فرهنگ
به نسرین بر شگفته زلف پر چین شکستستند گفتی رنگ بر چین
نگاری بود کرده سخت زیبا ز مشک و شکّر و گلبرگ و دیبا
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم دهان تنگ همچون شکرین میم
شگفته بر کنار جیم نسرین نهفته درمیان میم پروین
چنین ماهی اسیر مهر گشته تن سیمینش زرّین چهر گشته
نگاری بود گفتی نغز و دلکش نهاده دست مهر اورا بر آتش
شتابش را تب اندر دل فتاده نشاطش را خر اندر گل فتاده
بریده کارد هجران استخوانش فتاده لشکر غم بر روانش
ببام قصر موبد بر بمانده بهر راهی یکی دیده نشانده
بسان دانه بر تابه نشانده براه دلبرش دیده بمانده
بسان ماهی بر تا به بی رام بمانده چشم بر راه دلارام
شب آمد ماهتاب او نیامد بشد آرام و خواب او نیامد
تو گفتی بستر دیباش هموار بزیرش همچو گلبن بود پرخار
سحر گه ساعتی جانش بیاسود دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
بجست از خواب همچون دیو زدمرد یکی آه از دل نالان بر آورد

چو انجامیده شد گفتار رامین چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس وی چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان بر ایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پرّان زی نشانه میان هردو شان روزی میانه

رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سر تا سر زیانست همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادی بینی اورا در دو هنگام یکی شادیّ مکتوب است و پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر دو شادی بسته با تیمار بی سر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان براه نامهٔ و پیغام جانان
سمنبر ویس بیدل بود چونین نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه بر امید باران و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرّم شد از دیدار آذین که گفتی یافت ملک مصر یا چین
یکایک یاد کرد ادین که چون بود نهیب عشق رامین را فزون بود
بگفت آن غم که اورا از هوا بود و بر گفتار او نامه گوا بود
همان کردای عجب ویس سمنبوی که رامین کرده بد بانامهٔ اوی
چو زو بستد هزاران بوسه دادش گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین بمشکین زلفگانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد گهی میخواند و گه بوسه همی داد
چنین تا در رسید آزاده رامین ندیم و غمگسارش بود آذین

چو بنمایم ترا دیدار ایشان بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدي جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پرزش نمودي گناه رفته را پوزش فزودي
ز سر گیرم وفا و مهربانی کنم در کار مهرت زندگاني
ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل رنگ جفایت بدو دیده بخرّم خاک پایت
نگاهم مهر تو گر تو نگاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روي تو جدائی چرا برّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم ز مشک تبّتي خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهددل ز یزدان مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تو رنج نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهانرا یاد داریم ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی با گل که من با تو بوم چون رنگ با مل
تو با من باش همچو رنگ با زر که من با تو بوم چون نور با خور
ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کامرانی
مرا خنجر چو ابر زهر بار است ترا غمزه چو تیر دل گذار است
چو باشد تیر تو و خنجر من کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و رود است ترا از من به نیکی صد درود است
نبشتم پاسخ تو بر سر راه سخنها کرده ام در نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم اگر صد بند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه که تیر اندر هوا و سنگ درچاه

ستون نقرهٔ و پیرایه‌ور تاج سهی سرو بلورین گنبد عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرّمی و چشمهٔ نوش
خور ایوان و مهتاب شبستان ستارم طارم گلنار بستان
گل خوشبوی و مروارید خوشاب پرند شاهوار و گوهر ناب
مرا بی تو مبادا زندگانی ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنهگارم همی ترسم که با من کنی کاری که باشد کام دشمن
اگرچه این گنه از بن مرا نیست گنه بر تو نهادن هم روا نیست
ستنبه (؟) دیوهجرانرا توخواندی بدآن گاهی که از پیشم براندی
بمهر اندر نمودی زود سیری مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود گمانت آسمان بردم زمین بود
نه تو دانی که من در مهربانی بر افگندم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرم سرایم که بود از خرّمی رامش فزایم
گناهی گویم اکنون بی گناهی خداوندی کنی برهرچه خواهی
نهادم سر بهرسان کم تو داری ز تو فرمان و از من بردباری
نگارا گرچه از تو دور گشتم دلم را با نوای تو بهشتم
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو
بجان توکه تا از تو جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پر درد گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان
دو چشم میل بارم آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آلوده بینی آشنایم

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامه ز دست او بیفتاد
همي تا نامهٔ دلبر همي خواند ز دیده سیل بیجاده همي راند
گهی بر رخ نهادي جامهٔ ویس گهي بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه
یکی ابر از دو چشم او بر آمد که بارانش عقیق و گوهر آمد
وزان ابر اوفتادش برق بر دل در آمد آتش سوزنده در دل
گهي از دیده راندي گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آذرین هوی
گهي چون دیو زد بیهوش گشتي بسی خواندی و بس خاموش گشتي
گهي بیهش برو اندر فتادی ز بیهوشیش گریه بر فتادی
چو لختي هوش باز آمد بجانش صدف شد در دهانش لولوانش
همي گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم رنج کشت و بار تیمار
مرا ببرید ازان سرو جوانه که سروستان او کاخست وخانه
مرا ببرید ازان خورشید تابان که گردونش شبستانست وایوان
ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه
طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد
پس انگه پاسخي بنوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سر نامه بنام ویس بت روی مه سوسن برو مهر سمن بوی
بت پیلستگین و گور سیمین نگار قندهار و فتنهٔ چین
درخت پر گل و باغ بهاري بهار خوبي و ماه حصاري

باز آمدن رامین از گورآب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان
خوشابادا که از مشرق برآید توگوئی از گلستان اندر آید
ز خزو خیر و سمندر و ز قیصور نیارد بوی مشك و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوی دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
نیاید از گلستان بوی نسرین چنان چون بوی ویس آمد برامین
همی گفت این نه بوی گلستانست همانا بوی ویس دلستانست
چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهی داد
درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت همانگه رخش گلگون را برو تاخت
پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلی بد بچاره
شگفته روی و خندان رفت آذین زمین بوسه کنان در پیش رامین
دمان زو بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر موی دلبر
چه فرخ بود آذین پیش رامین چه درخور بود رامین پیش آذین
شده هریک بروی یکدگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
پس انگه هردو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر مرزی نشستند
پیام آور بپرسیدش فراوان ز رفته حالهای روزگاران
و زان پس داد آذین نامهٔ ویس همان پیرایهٔ و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید تو گفتی گور دشتی شیرنر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

همالانم همه از بخت نازند گهي اسپ و گهی سازش طرازند
گروهي گلشن آرایند و ایوان گروهی باغ پیرایند وبستان
گروهي با بتان خرّم بباغند گروهی شادمان دردشت وراغند
گروهي را بصر بر راه دانش گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان در دل گرفتست دلم گوئي که چون بختم بخفتست
چو پیکم روز و شب در راه مانده چو آبم سال و مه درچاه مانده
نیارم تن به بستر سر ببالین مرا هست این وآن هردو نمدزین
گهي با دیو گردم در بیابان گهي با شیر خسپم در نیستان
درین گیتي ندیدم شادکامی دران گیتی نیابم نیکنامي
مرا ببرید تیغ مهربانی ز کام این جهان و آن جهاني
همي تا دیگران نیکی سگالند بتوبه جان بد خواهان بمالند
من اندر دام مهر و بند عشقم نه پنداري که من نرزند عشقم
دلا تا کي ز عشق آتش فروزي مرا در بوتهٔ تیمار سوزي
دلا بی دانشي از حد ببردی مرا کشتی بغم و خود بمردی
دلا از ناخوشي چون زهر گشتی بمهر اندر جهان بي بهر گشتي
مبادا چون تو کس دل را نگهبان که بس مستي وبس بیهوش وناد ان
چو رامین کرد با دل یکزمان جنگ همو ازدل هزیمت شد دران جنگ
دلش هرگه کزو تندی بدیدی چو مرغي سر بریده مي طپیدي
چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم کزو بگریخت همچون بدل ازرزم
فرود آمد ز تخت کوهسارش بیاوردند رخش راهوارش
به پشت رخش که پیکر در آمد تو گفتي رخش او را پر بر آمد

همی گویم دلا تا کی ستیزی سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی
همه کس را ز تو شادی و ناز است مرا از تو همه کرم و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب نه روزم خرّمی باشد نه شب خواب
نه با غم خویش بودن نه کاخ و میدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسپ تازم نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرّم نشینم نه از خوبان یکی را بر گزینم
بجای راه و دستان دلفروز بگوشم سر زنش آید شب و روز
بکوهستان و خوزستان و گرگان بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زبانی فتاده نام من در هر دهانی
همی بینی بهر دشتی ورودی همی گویند بر حالم سرودی
همش در شهر خواننده جوانان همش در دشت داننده شبانان
زنان در خانهٔ و مردم ببازار سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی هنوز اندر دلم نامد نمیدی
نه دور از من همان بت روی حور است که صبر و خواب و هوشم هر سه دور است
نه من زردی همی مانم بدینار ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم دویدن نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من باره دوانم ز سستی بگسلد موی میانم
مگر مومین شد آن سنگینه پشتم مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تك بغزودی از گور بر آخور بسته بینم سست و بی زور
نه یوزانرا سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی وران زور آزمایم نه با میخوارگان رامش فزایم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن بکرد اکنون فراق دوست با من
بدشت کین ز دشمن رسته گشتم بدست مهرجانان خسته گشتم
نبودی مرگ را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودی کمین گاه
ندانم چون شوم تنها از ایدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
مرا تنها از ایدر رفت باید که گر لشکر برم با خود نشاید
اگر تنها شوم راهم به بیم است که کوه از برف همچون کان سیم است
اگر لشکر برم با خود ازین راه ز حال من خبر یابد شهنشاه
دگر باره مرا خواری نماید ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
ز باران دشتها را دود خیز است ز سرما دام و دد را زو گریز است
کنون پر برف باشد کشور مرو هوا کافور بارد بر سر مرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما ندانم چون شوم در راه تنها
همم سرما از ایدر رفت باید وگرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت و برف آنست که آن مه روی بر من دل گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در کشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بردر شده جانم نژند و رنج بی مر
دریغا مردی و نام بلندم دریغا تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاری برون آمد ز گیهان که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر نبردم نیست با غفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است نبردم با دل پر درد و تاب است
هنر با دل ندانم چون نمایم در بسته بمردی چون گشایم

بفرمودم ز تاب رنج بسیار بجز ماتم که تا مردن کشم بار
شود گوهر ز کان خویش جویم همان درمان جان خویش جویم
که دیدست ای عجب دردی بگیهان که چون اورا بدیدی کشت درمان
مرا درد آمد از نا دیدن دوست کنون درمان من هم دیدن اوست
مرا شادی و غم هردو ازانست که دردل خوشتر ازجان وجهانست
چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا از کار خود چندین گریزم
چرا راز از طبیب خویش پوشم بلا پیش آورد گر پیش کوشم
نجویم پیش ازین با دل مدا را کنم رازش بگیتی آشکا را
مرا بگذشت آب و رفت از سر برین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهر دوست گیرم اگر میرم براه اندر بمیرم
نهندم گور باری بر سر راه همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریبانی که خاکم را به بینند زمانی بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شد ز هجران روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ انگاه باشد ننگ بر من که من کشته شوم با دوست دشمن
اگر کشته شوم بر حسرت دوست مرازان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر بجنگ اندر شدم از هردوان چیر
بسا لنگر که من برکندم از جای بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم کمر بندد قضا پیش سنانم

ببزم شاه خواري در چنان بود که گفتي همچو شخصي بي‌روان بود
گل گل بوی پیش او نشسته برخ بازار مه‌رویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه ز سرو آتش بر آورده زبانه
به پیکر نغز چون ماه دو هفته بمه بر لاله و سوسن شگفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش چنانکه از نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمنبر که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش برجای مانده دل نه برجای بر آوردی ز جان هردم یکی وای
دلش را آن چنان آمد گمانی که هست این حال از مردم نهانی
بدل مویه کنان بر بویهٔ جفت نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزم جوانان بهم خرّم نشسته مهر بانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم بدل تا خوشتر ست از جای ماتم
چنان آید نگارم را گماني که من هستم کنون در شاد مانی
ندارد آگهی از روزگارم که من چون مستمند و دل فگارم
همانا گوید اکنون آن نگارین که از مهرم بیاسودست رامین
نه بیند نالهٔ من در جدائی بریده ز آشنایان آشنائی
همی گوید کنون آن دلبر من که رام پیوفا رفت از بر من
بشادي با دگر دلدار بنشست هوا را در دلم بازار بشکست
نداند تا برفتم از بر اوی همی پیچم چو مشکین چنبر اوی
قضا گوئی چه بنوشت بر سر من چه خواهد کرد با من اختر من
چه خواهم دید ازان سرو سمن بوی چه خواهم برد ازان ماه سخن گوی
نه چون او در جهان باشد ستمگر نه چون من در جهان باشد ستمبر
ز بس خواري کشیدن چون زمینم ز بس رنج آزمودن آهنینم

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه شمردن
تنم انگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهرخوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که درتن داشت بنمود
اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
همان سارست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگرچه ما دهیمش آب شکّر
اگر صد ره بپالائی مس و روی بپالودن نگردد زرّ خود روی
اگر رامین بکس شایسته بودی وفا خود وبس بانو را نمودی
چو رامین وبس وسوداشایست ترا خودجفت او بودن نبایست
چو اورا با دگر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بدخوئی چوشیراست
چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نسرین
چرا از بیوفا پیوند جستی چرا از زهر فعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با توچه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را بخون دیدگان شسته رخان را

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه ازعشقم بلا بود مرا از دوست گوناگون جفا بود
گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود ولاله کش بود
چه خوش بود آن جفای دوست خندان فرو بردن بلب از خشم دندان
بجز عشقم نبودي در جهان کار بجز یارم نبودي بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسي کین بار دارد
چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیازاندر جوابش
اگر در هفته روزی پرده کردي مرا همچون اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار ازو فریاد خواندم پیش دادار
من انگه گشتم از کرده پیشمان دوصد بار آفرین خواندم بران جان
چه خوش بود ار بماندی بریکی سان گهي فریاد خوان گاه آفرین خوان
پس انگه آفرین خواندنش برجان دو صد ره گشتن از کرده پیشمان
گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنار بستن
مرا آن روز روز خرّمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
مرا گه گه ز گل تیمار بودي چنان کز نرگسم آزار بودي
ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
گر از نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
چو سنبل کرد با من راه گیري مرا برهاند نوش آلوده خیری
چنین بودم که بودم روزگاري ربودم گوي ناز از هر سواري
ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه شمردن
تنم انگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهرخوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که درتن داشت بنمود
اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
همان مارست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگرچه ما دهیمش آب شکّر
اگر صد ره بپالائی مس و روی بپالودن نگردد زرّ خود روی
اگر رامین بکس شایسته بودی وفا خود ویس بانو را نمودی
چو رامین ویس وموبد رانشایست ترا خودجفت او بودن نبایست
چو اورا با دگر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بدخوئی چوشیراست
چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شورهٔ جستن تازهٔ نسرین
چرا از بیوفا پیوند جستی چرا از زهر فعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را بخون دیدگان شسته رخان را

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه ازعشقم بلا بود مرا از دوست گونا گون جفا بود
گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود ولاله کش بود
چه خوش بود آن جفای دوست خندان فرو بردن بلب از خشم دندان
بجز عشقم نبودي در جهان کار بجز یارم نبودي بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسي کین بار دارد
چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیازاندر جوابش
اگر در هفته روزی پرده کردي مرا همچون اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار ازو فریاد خواندم پیش دادار
من انگه گشتم از کرده پیشمان دوصد بار آفرین خواندم بران جان
چه خوش بود اربماندی بریکسان گهي فریاد خوان گاه آفرین خوان
پس انگه آفرین خواندنش برجان دو صد ره گشتن از کرده پیشمان
گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنار بستن
مرا آن روز روز خرّمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
مرا گه گه ز گل تیمار بودي چنان کز نرگسم آزار بودي
ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
گر از نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
چو سنبل کرد با من راه گیري مرا برهاند نوش آلوده خیری
چنین بودم که بودم روزگاري ربودم گوي ناز از هر سواري
ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

چرا بیهوده گفتاري سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینی اي تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران
اگر چه در زمانه پهلوانی بنام نیک بیش از مهتراني
جوانی داري و اورنگ شاهی ازین بهتر که تو داری چه خواهی
مکن بر بخت چندین ناپسندي که آرد ناپسندي مستمندي
چو از بالین خزّت سر گراید ترا جز خاک با لیني نشاید
جوابش داد رامین دلازار که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نایم چرا بیهوده خواني
نباشد خوشی چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائي
ببالد جامه چون از هم بدرّی بگرید رز چو شاخش را ببرّی
نه من آزار کم دارم از یشان چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهرو جای خویشست دروهرکس ترا پیوند و خویشست
همیشه درمیان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
اگرچه ناز وشادي سخت نیکوست گرامی تر ز صد شاهی یکی دوست
چنان کز بهر خود خواند همه نام ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئي یا ز راهي
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت و فرزند
تو از ایشان و ایشان از تو خرّم همه چون سلسله پیوسته در هم
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزند
بوم من نیز روزي چون تو خود کام میان خویش و پیوند و دلارام

پشیمانم چرا فرمانت بردم سپهر خود بدست تو سپردم
چرا بر دانش تو کار کردم ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رسته گشتی چو بینم خود تو اکنون بسته گشتی
توئی در مانده همچون مرغ نادان کنون دیده ندیده دام پنهان
دلا زنهار با جانم تو خوردی مرا بر کام بد خواهان تو کردی
چرا کار کسی بیهوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چنین باشم گرفتار که خود نادان چنین باشم سزاوار
سزد گر خوار و انده خوار گشتم که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر انده و تیمار دیدم که شاخ شادکامی خود بریدم
بدست خویش چاه خویش کندم امید دل بچاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلربایم دل پر داغ ویرا چون نمایم
چه شوخم من چه بی آب و چه بی شرم کجا افسرده مهری را کنم گرم
بدا روزا که در وی مهر کشتم به تیغ عشق شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز ندیدم خویشتن را شاد یکروز
گهی در غیرت از بیگانگانم گهی در فرقت از دیوانگانم
نجوید بخت با من هیچ پیوند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد لختی از انبوه نشسته بر رخانش گرد اندوه
همی شد در پیش پنهان رفیدا نگهبان گشته بر داماد شیدا
نبود آگه ازو رامین بیدل چنین باشد بعشق آئین بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید زبان بگشاد از رامین بپرسید
بدو گفت ای چراغ نامداران چرا داری نشان سوگواران
چه ماند از کامها کایزد ندادت چرا دیو آورد انده بیادت

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر ز یاران دور شد راهین بد مهر
فرود آمد ز باره دل شکسته قرار از جان ورنگ از رخ گسسته
زماني بر زمانه کرد نفرین که جانش راهمیشه داشت غمگین
گهي درشهروجای خویش رنجور گهی از خانمان و دوستان دور
گهي با دوست کردن بردباری گهی بی دوست بودن زارداري
همي گفت ای دل رنجور تاکی ترا بینم بسان مست بي می
بچشمت چه خزان و چه گلستان به پیشت چه بهار وچه زمستان
همیشه تو بمست مست مانی که زشت ازخوب ونیک ازبدندانی
چه برخاک وچه بر دیبا نشیني ز نادانی پسندي هرچه بینی
جفارا چون وفا شایسته خوانی هوا را چون خرد بایسته داني
ز مستی بر یکی پیمان نمائي ز نادانی بهر تنگي برآئی
همیشه جای آسیب زماني کمین گاه سپاه اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست در امیدواری را فرو بست
بگوراب آمدی پیمان شکستی مرا گفتی برستم می نرستی
نه تو مستی که من نادان و مستم که با باد تو در کشتی نشستم
مترس از من که من هنگام دوري کنم با درد نا دیدن صبوری
مرا گفتي که رو یار دگر گیر دل از مهر و وفاي دوست برگیر
دلا با جان من ز نهار خوردي مرا بر کام بد خواهان بکردی
بامید تو از جانان بریدم بجای او یکی دیگر گزیدم
کنون چون غرقه در دریا بماندی مرا در آتش هجران نشاندی
نه تو گفتي مرا کز دوست برگرد چو بر گشتم برآوردی زمن گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا کنونت نا شکیبی کرد پیدا

چنان بد رام را پیوند گوراب که خوش دارد سبو تا نو بود آب
چو می بد مهرگل رامینه میخوار بشادی خورد ازو تا بود هشیار
دل میخوار تا دارد بمی آز بسی رطل وبسی ساغرخورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد کجا درنوش ویرا هوش باشد
دل رامینه ازگل سیر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود ازبهاران
میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان
زمین همرنگ دیبای ستبرق بنفش و زرد و سرخ وسبز و ازرق
ز یارانش یکی حور پریزاد بنفشه داشت یک دسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز که پیمان کرد با ویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند ازدوست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش برجهان بین
ز چشمش تیره خون چندان ببارید که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
سرشك از چشم آنکس بیش بارد که اندوه چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران که او را بیش باشد سیل وباران
چو نو شد یاد ویسه بر دل رام فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهربانی برون آمد ز میغ بد گمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرماش افزون

بخواند نامهٔ من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئي کند با من بپاسخ مهر جوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم نازو کشّي
کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خسپم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه که بربیدل کنی خواري همیشه
تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
هران بادي که آید سوي گلزار همي آرد بمن بر بوی گلنار
چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من هم بکین است
بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده
همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس

چو رامین چندگه باگل به پیوست شد از پیوند او هم سیر و هم سست
بهار خرّمي شد پژمرده چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ دیبا به فرسود چو آب از چشمهٔ خوشی بیالود

نه رویت بود همواره ندیمم نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت گشت زرّین نه اشک من ز جورت گشت خونین
نه رود از هجر تو بر رخ کشادم نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
بجز تو نیست درگیتی مرا کس نه زین گیتی هوای من توئی بس
مرا دیدی ز پیش از مهربانی کنون گر بینیم گوئی نه آنی
نه آنم من که تو دیدی نه آنم که آنگه تیر بود اکنون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش ازین دو چشم بیخواب نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زیر بر مل ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی همچو لاله است بدو در اشك من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی بر تن امید من مانده ست بی سر
مرا دل دشمنست ای وای برمن چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم که خود بی چاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من چنین عاشق نبودی در تن من
بران آتش دلم چون گشت سرکش بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال ای دل که ارزانی بدینی که هم در این جهان دوزخ به بینی
قضا مارا چنین کردست روزی که من گریم همه ساله تو سوزی
جهان دریا کنم از دیدگانم پس آنگه کشتی اندروی برانم
عدیل ماهیان باشم بدریاب که همچون ماهیان همواره در آب
ز خونین جامه سازم بادبانم بیاد سرو خود کشتی برانم
چو باد از من بود دریا هم از من نباشد کشتیم را باد دشمن
فرستادم به پیش دوست نامه برو پیچیده خون آلوده جامه

بیا سختست عشق از من دبیری برین پژمرده رخسار زریری
بخون بر رخ نبشته گونه گونه حروف غم بخطهای نمونه
چه ریست اینکه رنگش چون زریر چه بخت است این که عشق اورا دبیرست
مرا عشق آتشی در دل برافروخت دلم باهرچه دروی بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید زبس کز عشق ویرا زحمت آید
اگر بی دانشی کرد این دل ریش چنین شد الجرم از کردهٔ خویش
بدا روزا که بود این مهربانی ببرد از من دل و جان و جوانی
گر این را خود من آوردم بگیهان سزای من بس ست این داغ هجران
چنین داغی که زو تا جاودانی بماند بر روان من نشانی
کجائی ای نگار تیر بالا مرا بین چون کمانی گشته دوتا
تو تیری من کمانم در جدائی چو رفتی نیز با پیشم نیائی
بلرزم چون بیندیشم ز هجران چو کنجشکی که تر گردد زباران
به پیچم چون بیاد آرم جفایت ازان شمشاد قد زلف دوتایت
دلی دارم بدستت زینهاری ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواهد آزارش فزودن قرارش بردن و رنجش نمودن
نه او بر تو چو مادر مهربانست نه او مهر ترا چون دایگانست
نه گیتی را بچشم تو همی دید ز چشم بد همی بر تو بترسید
نه دیدار تو بودش کام و امید نه رخسار تو بودش ماه وخورشید
نه بالای تو بودش سرو و شمشاد نه زان شمشادجان او بدی شاد
بنفشه بر دو زلفت گه گزیدی طبرزد با لبانت گه چشیدی
چرا با جان من چندین ستیزی چرا بیهوده خون من بریزی
نه من آنم که بودم دلفروزت رخم ماه شب و خورشید روزت

بکوهٔ اندر چو سیلابی دونده بدشت اندر چو عفریت رونده
ببالا بر شدي همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان
به پای او چه کهسار وچه هامون بچشم او چه دریا وچه هامون
به پشتش بر سوار آسوده در راه چنان بودی که همچون خفته برگاه
بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرّنده بر آتش برگذشتي
براه اندرنه خوردش بود ونه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائي چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان برچشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار که درشب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نه بینم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
دلی بسته بچندین گونه بیداد نتا بد خور درو و نه وزد باد
دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرّد ترسم از بس غم که دراوست بدرد نار چون پر گردش پوست
به بندد ابر گه گه بر گشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
از یرا شد رخم همرنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسیار

زشاهی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود
تو برخوردی ز گنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بیشمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ ز چین آورده نیکو تر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو مرّیخ از میان مهر تابان
ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال وچنین کار وچنین جای دل آویز و دل افروز و دل آرای
یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
نکردی سود و سرمایه فشاندی نبردی هیچ و بی مایه بماندی
قضا برداشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زیانی
بدل داری زهر چیزی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
بجای سیم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن و روی
بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای دّر خوشاب آبگینه
بجای آب رویت آب جویست بجای مشک نابت خاک کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندی چنین بدخویشتن را چون پسندی
گلی کو با تو بسیاری نپاید بدینسان دل دروبستن چه باید
گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکو تر از ماه دو هفته
گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیری و سنبل
چو آذین سر بسر پیغام بشنید همانگه باد پای تند بگزید
ببالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه باد صرصر

پس آنگه خواند آذین را برخویش بدو گفت ای مرا شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز باشم به مهر اندر ترا همراز باشم
ترا خواهم فرستادن برامین مرا در خور ترا جان وجهان بین
و فرزندی مرا رامین خداوند عزیز دل خداوند امت وفرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب
که من زین پس براهت چشم دارم گهی روز و گهی ساعت شمارم
چنان کن کت نه بیند دوست ودشمن برامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده زمن بیش از ستاره بگو ای نا کس زنهار خواره
من از تو بد کنش آن رنج دیدم که درد مرگ را صدره چشیدم
فرامش کردی آن سوگند و زنهار که خوردی بامن وکردی توصد بار
چه آن سوگند و چه باد گذاری چه آن زنهار و چه ابر بهاری
تو آن کردی برین مسکین دل من که هرگز نه کند دشمن بدشمن
یکا یک هرچه کردی پیشت آید بجای کت نیاید کس بفریاد
تو پنداری که کردی بامن این بد بجان من که کردی باتن خود
نشانه شد روانش سر زنش را چو بگزید ازکنشها این کنش را
کجا این بد بهنیکت بر شمارند پس از ما بر نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل بر گرفتی چرا از دشمنان دلبر گرفتی
مرا چون اژدها بر جان گزیدی چو از شهر کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداری چو شاهنشاه موبد شهریاری
بخوشی چون خراسان جایگاهی چو مروشاه جان محکم پناهی
فرامش کردی آن نیکی که دیدی زمن وزشهٔ بهر کامی رسیدی

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران
درود ازمن بدان ماه ممن بوی درود از من بدان سرو سخن‌گوی
درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
درود از من بدان کورا درود است مرا بی‌او دودیده چون درود است
درود از من فزون از هر شماري که داند یا شمارد هوشیاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان فزون از قطرهٔ دریا وٗ باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشك و دریا
فزون از روزگار دون دوران فزون از اختران بر چرخ گردان
فزون از گونه‌گونه تخم عالم فزون از نرّ و ماده نسل آدم
فزون از پرّ مرغ و موي حیوان فزون از حرف دفتر های گیهان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما فزون از وهم و فهم و پیشهٔ ما
ترا با بخت فرّخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا وٗ مهربانی
هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیك رامین

فرستادن ویس نامهٔ را
برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوك خامه ز نوك خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین سه جا کردش ز بوي زلف مشکین
بیك فرسنگ بوی نامهٔ ویس همي شد همچو بوي جامهٔ ویس

کشاده کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای بجز عشق منش آزار مفزای
وگر رویش نخواهم دید ازین پس مرا بی رویش از جان وجهان بس
خدایا جان من بستان بدو ده که من بی جان و آن بت باد وجان به
نگارا چند نالم چند گویم بزاري چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازین در نامه گفتار وگر چه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان چو مایه کم بود سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت ازینجا در تو داني با خدایت
اگر کردار تو با که بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه بگاه مردمی سنگ از دلت به
مرا چون سنگ بودي این دل مست دلت فولاد گشت وسنگ بشکست
درود از من بران شمشاد آزاد که دارد درمیان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوت سفته که دارد سی گهر زیرش نهفته
درود از من بدان عیّار نرگس که دارد سر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان باغ شگفته که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخ صنوبر که دارد شاخ بختم خشک بی بر
درود از من بدان ماه دو هفته که دارد ماه بخت من گرفته
درود ازمن بدان گلبرگ خندان که دارد سر مرا همواره گریان
درود از من بدان فرخنده لاله که دارد چشم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر درود از من بدان دو خوشه عنبر
درود از من بدان دیباي رنگین درود از من بدان مهتاب سنگین

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پر آتش و جانی پراز دود تنی چون موی و رخساری ز اندوه
برم هر شب سحرگه پیش دادار بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشت ایوان فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار چنان نالم که نالد کبک کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی بیا غارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس گرجان بر آرم دود اندوه ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی همیشه چارهٔ بی چارگانی
نیارم گفت راز خویش باکس مگر با تو که پشت من توئی بس
همی بینی که چون خسته روانم همی بینی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی تو بردار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین پس انگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برو نه که باشد بار او از هر کسی مه
بفضل خویش اورا زی من آور و یا زنده مرا نزدیک او بر

کنون ازچنگ گرگ من بجستي چو گرگ اندر کمین من نشستی
چو این نامه بخواني زان بیاد آر که بختت خفته بود و عشق بیدار
کنون از خواب خوش بیدار گشتی منت خفته بدم تو مار گشتی
من آن یارم چنان بر تو نیازی که کردم با تو چندان دلنوازی
من آن یارم چنان بر تو گرامی که کردم با تو چندان شاد کامی
کنون نامه همی باید نوشتن بر ین بیچارگی خرسند گشتن
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید هر کو هوشیارید دگر مهر کسان در دل مکارید
مرا بینید و دل در کس مبندید بیاري هیچ کس را نه پسندید
مرا بینید و بس هوشیار باشید ز مهر نا کسان بیزار باشید
نگارا خود ترا زین سر زنش بس که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هر که این نامه بخواند وزین نامه نهان من بداند
مرا گوید عفا الله ای وفا دار که چندین جست مهر بیوفا یار
ترا گوید جزا الله ای جفا جوی که خود در وی نبود از مردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران هنوز این نیستم یک از هزاران
عتابم با تو هرگز سر نتابد وزین گفتار کامم بر نیابد
همی تا باتو گویم یاره گفتار شوم لا به کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن که نه حاجب بود ویرا نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنائي وزو جویم نه از تو آشنائي
دری کو بست بر من او گشاید گشاینده جز او هم کس نشاید
بیّرم دل ز هر چیزي وزو نه که او از هرچه در گیتي مرا به

جفا نامه نهادم نام نامه که بروی خون همي بارد زخامه
ز بس کز دیده خون دل گرستم هر آن حرفي که بنوشتم به‌شستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائي که من دیدم ز تو روز جدائي
ز هفت‌اندام‌من آتش برافروخت قلم ها را در انگشتم‌همی‌سوخت
چو بی تدبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران فشاندم
ببین این حرفهای پژمریده همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چوبخت من سیاهست همه‌نونش‌چوپشت‌من‌دوتاهست
جهان‌حلقه شده برمن‌چومیمش امید من شکسته همچو جیمش
مرا چون لام نامه قدّ دوتا است ترا همچون الفها قامت راست
من وتو هردو خوابم مست و خرم بسان لام الف پیچیده در هم
همی‌گردم که از پیشم‌گذر نیست مرازین‌کوي‌بن‌خسته‌خبرنیست
سر نامه بنام کردگار است خداوندي که بر ما کامگار است
در مهر تو برمن او کشاد است وفا در جان من هم او نهاد است
بکار خویش داور کردم اورا و با نامه شفیع آوردم اورا
اگر دانی شفیع و داورم را ببخشا این دل بی یاورم را
ندارم من شفیع از ایزدم بیش نخواهش گر فزون از نامهٔ‌خویش
بخوان این نامه با زنهار چندین نگر تا دیدهٔ آزار چندین
تو ازمن‌پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلنار جستي
اگر من سر در آوردم بکامت پذیرفتم ز هر گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی بدل یاد آر مهر سالیاني
چو این‌نامه بخواني‌زان بیندیش که نازم گرگ بود وجان‌تومیش

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده درمیان برف و باران
چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائي خشمش آید
ببر بادا پیام من بران ماه که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو اي رفته مهر من ز یادت میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهربانی که من بي تو بمیرم تو ندانی
جوانمردي همي ورزي بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم درجهان دل چون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بتر زین که پاداشی بود مهر مرا کین
نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائي برین خسته روانم
نه برگیري ز من درد جدائي نه حال خویش درنامه نمائي
ندانم مر ترا دل بر چه سانست مرا باري بکام دشمنان است
چنان گوشم بدر چشمم برا هست توگوئي خانه‌ام زندان وچاهست
اگر مرغي به پرّد اي دلارای دل مسکین من بر پرّد ازجاي
دل من زان رخ طاؤس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم در صفت نامه

نوشتن دربی رحمی معشوق

نگارا سرو قدّا ماه رویا بهشتي پیکرا زنجیر مویا
زبی رحمی مرا تاکی نمائي دریغ دوری و درد جدائي
بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حالهاي من بداني
مداد و خون دل درهم سرشتم پس انگه این جفا نامه نوشتم

ز نیک و بد چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
ز من خوشنود باشد یا دلازار جفا جوید برمن یا وفا دار
ز من یاد آورد گوید که چون باد نمي کو سال و مه دارد مرا یاد
نه کس پرسد که چوني چیست حالم بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست همان سنگین دل نا مهربانست
همان گل روی گلچهره نگار است همان خونریز و خونخواره سوارست
اگرچه او مرا ناشاد خواهد بجان من همه بیداد خواهد
من اورا شاد خواهم جاودانه شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آنکه از دلبرم آگاهي آرد چه آنکم مژدگان شاهي آرد
من آنکس را چو چشم خویش دارم که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروي وي گسارم ز بهر دوست اورا دوست دارم
هران بادي کزان کشور برآید مرا چون جان شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوي که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوي سنبل چو از رخسار او بوي مي و گل
برآرم سرد بادی زین دل ریش نمایم باد را حال دل خویش
الا اي خوش نسیم نو بهاری تو بوی زلف آن بت روی داري
ز بوي زلف اویم شاد کردي ولیکن بر دلم بیداد کردي
همي گوید دل مسکین من واي که بوي زلف او دیدي دگرجاي
بگو چون دیدي آن سرو سهی را که دارد در بلا جان رهی را
خبر داري که چونم در جدائی بریده از خور و خواب آشنائي

عجب دارم که برمن چون پسندی چنین زاری و چندین مستمندی
بچندین کز تو بینم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار
بترسم از قضای آسمانی نیارم کرد بر تو دل گرانی
ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودند و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریک
چو روز پاک برمن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت
بگیتی چشم اندگه روز بیند که آن رخسار جان افروز بیند
نگارا تا تو گشتی کاروانی ز هر کاری گزیدم دیدبانی
براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باز خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یک کاروانی که از حالت نپرسم زو نشانی
همی گویم که دید آن بیوفا را که نشناسد بگیتی جز جفا را
که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
که دید آن ماه روی لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را
خبر دارید کان دلبند چونست کم ست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش ادک و امید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه خوشی برّد به شمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روي تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرد من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
همي گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما ببخشای
بگیتي عاشقان بسیار دیدم نه چو تو مستمند و زار دیدم
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشي اندر بیابان
مرا تنها بماندی در بخواري چو خان ره گذر مرد گذاري
نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالي بناله زیر نالان را حمالي
به تخت کامراني بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد اي عاشق ترا درد که یارت در سفر یاري دگر کرد
ندانستي که یارت هست خورشید همه کس را بخورشید ست امید
گهی نزدیک باشد با تو گه دور ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چنانم که خود با تو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند ز غم بر دل دو صد کوهی دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سو در جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگه مرا بر دل گزد مار

بدین غم درخورم چندین وزین پیش ولیکن مفلسی آرد فرا پیش
گهی خوناب و گاهی خون بگریم چو زین هردو بماند چون بگریم
هران روزی که زین هردو بمانم بجای خون ببارد دیدگانم
مرا چشم از پی دیدنت باید وگر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا بنالم تا کنم چون سرمه خارا
عفا الله زین دو چشم سیل بارم که در روزی چنین هستند یارم
نه چون صبر اند عاصی گشته برمن ویا چون دل مرا بد خواه و دشمن
بچونین روز جوید هر کسی یار مگر یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبر است با من نیست هم پشت و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی در آتش و دود از یرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وبال است مرا از صبر ورزیدن محال است
نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تاهم به بی صبری نشینم
بهر دردی که باشد صبر نیکوست بچونین درد صبر از عاشق آهوست
تو از من رفتهٔ یار دلارام مرا نیکو نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم بر جدائی زمن باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل وجان تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هران عاشق که کار مهر ورزد دوصد جان و جهان پیشش چه ارزد
چنین باید که باشد مهربانی چنین باید که باشد دوستکانی
اگر درد من از جور تو زاید همی تا آن فزاید این فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم چون تو یاری

بود مهر دل مردم چو گوهر ازو پرمایه تر باشد نکو تر
بگردد مهر تو با دلبر تو چنان چون رنگ تو در گوهر تو
بگرداند گهر چون نو بود رنگ چه آن گوهر که بی رنگست و چه سنگ
هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاریست چون یار نخستین
هزاران یار همچون یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین
نه من یابم چو تو یار دلازار نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن نه تو بتواني از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید تو با من باشي و من با تو جاوید
ترا باشد هم از من روشنائي بسي گردي و هم بازي من آئي
بدان منگر که ازمن دور گشتي چنین تابندهٔ و پر نور گشتي
کنون اي سنگدل برخیز و باز آی مراد خویشتن را رنج منمای
که من با تو چنان باشم ازین پی که دانش باروان و وشي با مي
فراقت قفل سخت آمد روانرا بجز دیدار تو نکشاید آنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر وفا و مهر پروردن ز سر گیر
چه باشد گر شدي درمهر باز آی نهال دوستی ببریدي از جاي
چو ببریدي دگر باره فرو کار که پیوسته نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا اي ابر گریندهٔ بنوروز بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من بارند باران جهان گردد بیک باران ویران
همي بارم چنین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین ببارم

ترا دل چون دهد یارا نگوئی که چون دشمن جفای دوست جوئی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی که رفتی نیز یاری نو گرفتی
مرا این آگهی بشنود بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست
منم آن کز تو دیدستم چنین کار توئی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چنین غمخوار گشته توئی از من چنین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من فتنه بودی چو برگ دی همی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم ترا با بخت فرّخ ساز دادم
نه تو آنی که جز یادم نخوردی همی از خاک پایم سرمه کردی
همانم من که خورشید تو بودم بگیتی کام و امید تو بودم
همانم من که بودم جفت جانت کجا بی من نبودی این جهانت
چرا اکنون من آنم تو نه آنی ز تو کین است و از من مهربانی
چرا با من بدل انباز گشتی چه بد کردم که از من باز گشتی
مگر آسان بریدی راه تیمار کجا از مهر من بودی سبکبار
تو در دریای هجرم غرقه بودی ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان به پیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چه باشد گر تو یار نو گرفتی نیاید سر مرا زین بس شگفتی
بساکس کو خورد سرکه بخوان بر نهاده پیش او حلوای شکّر
وصال من ترا خوش بود چون می فراقم چون خمارش بود در پی
تو مخموری و از من سر نتابی هران گاهی که بوی من بیابی
اگرچه گشتهٔ از من برین سان ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کردهٔ نو را نگهدار کهن را نیز بیهوده میازار

عجب آنکه از تو چندین رنج بینم نه فرسایم همانا آهنینم
مرا گویند مگریز کز گرستن چو موئی شد ببار یکی ترا تن
کسی باشد چنین کز مهر خویش شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری
بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
بهار آید کنم بر وی گلفشان چو باز آید کنم بر وی دل افشان
بهجرش بر فشانم درّ و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان بر افشانم دو صد جان پیش جانان

نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئی تا چه فرمائی شگفتی
ببردی آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندی
نکردی هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بی طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهاری
نبخشائی نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چونست که بی من درمیان موج خونست
چنین باید وفا و مهر بانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
بکه نالم بگویا از تو نالم که من بی تو بزاری برچه حالم
پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست با جان همچو بیجان
بگیتی عاشقی بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوی آگه ز حالم

مکن چندین ستم جانا برین دل که ما هردو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی چو باشد دوستی باعجب کوشی
نه بس جان مرا درد جدائی که نیزش درد بیزاري نمائی
بکشّی بر فلک بردی تن خویش زعجب آتش زدی درخرمن خویش
تو چون من مردمی تو نه خدائي مرا چندین جفا تاکی نمائي
اگر هستي تو چون خورشید والا شبانگاهم فرود آئي ز بالا
دلی همچو دلت خواهم ز یزدان سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
خداوند چنین دل رسته باشد جهان ازدست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنین است بگاه بیوفائي آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم وگر تو مرد گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاري من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد با من گر جفا کرد بلا بخرید و خود را در بلا کرد
نسانه کرد اورا لاجرم زه نکو کردي بترکس بر کسان به
همی زن تا نگوید کس چرا کرد بلا بخرید و جانرا در بها کرد
اگر خوانند آرش را کمان گیر که از ساري بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
جفا سفته کني از راه چندین چه‌ای رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون رخم کردی ز خون دیده جیحون

ترا دیدم که چون بر می زدی آه ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه
ز خواری همچو خاک راه بودی بکام دشمن و بد خواه بودی
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
هران روزی کزین هردو بمانم بحالم خون ببارد دیدگانم
هران روزی که تو کمتر گرستی جهانرا دجلهٔ دیگر گرستی
کنون افزون تر از جمشید گشتی مگر همسایهٔ خورشید گشتی
مگر آن روز ها کردی فراموش که بودی تو چنان بی صبر و بیهوش
و یا آگاه گشتی از نهانم که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد کجا بر من کشیدی دست بیداد
چرا با من به تلخی همچو دوشی چو با هر کس به شیرینی چو نوشی
همه کس را همی خوبی نمائی مرا باری همه زشتی فزائی
تو با صد گنج پیروزی و نازی بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من بسازی
ولیکن گرچه رویت نو بهارست همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرمی با کس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین گمان بر دوستانت که ناگه بشکند روزی گمانت
اگر پر تیر داری جعبه ناز همه تیرت بیک عاشق میناداز
مکن بر من تو چندین جور وخواری کجا روزی مکافاتش بیاری
مرا دل خون کباب است ای پری چهر فگنده روز شب در آتش مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که ببرشتی مسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم مبر آنم که من پیشت نبردم

ترا در دل درخت مهرباني بچه ماند بگلزار خزاني
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاري که باز آید ز مهرت نو بهاري
وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشك خارش
دو چندان کز من است امیدواري ز تو بینم همی نومیدکاری
منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
منم درویش با درد و بلا جفت توئي قارون بی بخشایش زفت
همي گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاري دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوگواري که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاري و سستي نبرّد جانش امید تندرستي
چنان مرد غریبم در جهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
همي گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نه برّم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست برین امید جان من بماند است
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم در جفا و سر زنش کردن و بزرگي معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تند و چنین سرکش نبودی

اگر یکروز با دلبر خوری نوش کنی تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز وشب بود بیخورد و بیخواب گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند که تا روزی برو گل بار بیند
نه بینی آنکه دارد بلبلی را که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه کند اورا ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرّم و کش بران امید کو بانگی کند خوش
نه بینی آنکه در دریا نشیند چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بیخور و بیخواب باشد میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن گهی از مال می ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد مگر سودی بیابد ز آنچه دارد
نه بینی آنکه گوهر جوید از کان بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسپد نه روز آرام یابد نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است همه کس را برین هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهربانی بچه ماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشك گردد روز سرما نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است تو پنداری که هر روزش بهار است

فرو کشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
بدان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند
بدل یکتا دری را رخت بستم چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدای خود بزاری همی جویم ز دریا رستگاری
اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریای دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهران نگردم
بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائی اگر با وی نباشد بی‌وفائی
اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم وجنگ و آزار
بتر آهو به عشق اندر ملالست یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیداست ز روز خرّمی دل را نوید است
دلم هرگه که بی صبری بنالد ز تنهائی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسي دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ شد از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوري سرم را چشم و چشمم را تو نوری
بنادادي مجوی از من جدائي که در گیتي تو خود با من سزائي
منم آزار تو نوروز خرّم هرائینه بود این هردو با هم
توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتي و من از درد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به
نگارا بی تو قدري نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتي نه آگاه
مرا گویند شو یار دگر گیر گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزي چرا جویم ازینشان دلفروزي
همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر باکس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بینم نیز کارم
نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مر

نامهٔ سوم در پیوند جستن با دوست

گجائي اي دو هفته ماه تابان چرا گشتي بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر دگیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهري سگالي
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاري نگیري زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگر چه آب گل پاکست وخوشبوي نباشد تشنه را چون آب درجوي
کسی کش مار شیدا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا
مرا اکنون کزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائي نیاید روز من تا تو نیائي
بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شد تهي ازگوهرخویش نه بیند باز گوهر در بر خویش
گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گرمن بگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را
تراچون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

بخواب اندر کریم و مهربانی به بیداری بخیل و جانستانی
به بیداری نیائی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب نا خوانده بیائی بدان تا حسرتم افزون نمائی
چه اندر هجر دیدار خیالت چه از من رفته آن روز وصالت
ز دیدارت مرا تیمار ماندست ز تیمارت دل بیمار ماندست
نه بس کم دل بتوهست آرزومند بدیدار خیالت هست خرسند
به خرسندی بود چندین بنا کام چو مرغی کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گوئی که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم بر آن شادم که درخوابت به‌بینم
چه‌هستی است این دل تیماربین را که شادی داند اندوه چنین را
ز بخت خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم ترا دیدی بخواب اندر روانم
نخوابم تا ترا دیدم شب و روز ز بس تا روز بس کام دلفروز
نخفتم تا زمن ببریدی اکنون ز بس کز دیدگان بارم همی خون
نگر تا چند کردست این زمانه میان این دو نا خفته میانه
یکی نا خفتن از بس ناز کردن یکی نا خفتن از تیمار خوردن
ز بس نا خفتن اندر مهربانی به بیخوابی زمن شد زندگانی
چه باشد گر بوم صد سال بیدار چو بینم دوست را یکبار دیدار
وفا کشتم بر آن تا چشم بیخواب دهد کشت مرا از دیدگان آب
وفا چون گوهرست و عشق چوگان ز کان گوهر نشاید کندن آسان
اگر گیرم ترا یکروز دامن بسا شرماکه خواهی بردن ازمن
مرا دل خوش کند زنهار داری ترا دل بشکند زنهار خواری

دلم با تست هرجائی که هستي چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو با تو همرا هست وهم بر چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا توهم جاني وهم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش
ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درو شیرین تری ازجان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی بدا دانی زمن جستی رهائي
وفای تو من اکنون بیش دارم جفاهاي که کردی یاد نارم
کنم چندین وفا و مهربانی که جور خویش و مهرمن بدانی
ترا چون بیوفائی بود پیشه چراغ سنگدل خواني همیشه
منم سنگین دل و در مهربانی وفا در سنگ نقش جاودانی
وفا را در دلم زیرا درنگ است که او رازین دلم بنیاد سنگ است
وگر مسکین دلم سنگین نبودی درنگ مهر او چندین نبودی
دلم درعاشقی می زان لبان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد
چو مستان لا جرم گر ماه بینم چنان دانم که تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون برآید مرا خورشید روی تو نماید
زوم سجده برم پیش صنوبر همي گویم توئي بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه
بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوشبوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
گهی با روی خوبت درعتیبم گهی از تیر چشمت در نهیبم
چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گزیني به بیداری چرا با من بکینی

منم بي يار و از دردم بسی يار منم بی کار و در عشقم بسی کار
نيابم بی تو کام اين جهاني همانا کم تو بودی زندگاني
بکشتي در دلم تخم هوايت کنون آبش ده از جوی وفايت
ببين روی مرا يکبار ديگر نگر تا در جهان ديدی چنين زر
اگرچه دشمني بامن بکيني ببخشائی چو روی من ببيني
اگرچه بيوفا و بدسگالی بدرد من تو از من بيش نالي
مرا گويند بيماری و نالان طبيبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بيمار از طبيب است مراخود رنج وتيمار ازطبيب است
طبيب من خيانت کرد بامن بماند از غدر او اين درد بامن
مرا تا باشد اين درد نهانی ترا جويم که درمانم تو داني
نيم از بخت و از دادار نوميد که باز آيد مرا تابنده خورشيد
بديدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا ديدنت خرسند
اگر خورشيد روی تو بر آيد شب تيمار و رنج من سر آيد
ببخشايد مرا ديرينه دشمن چه باشد گر ببخشائي تو برمن
گر اين نامه بخواني باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی
که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بمن رحم آوری تو

نامهٔ دوم درياد آوردن خيال دوست

نگارا تا ز پيش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتي
چه بايستت ز پيش من برفتن گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا بدانی که من بی تو نخواهم زندگانی
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

من آن گل رخ بدم کز دردهجرت چنین پژمرده گردیدم زرجرت
کنون آن کم تو دیدي سرو بالان به بستر در فتاده گشته نالان
همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه به پرسیدن در آیند
اگرچه گرد بالینم نشینند چنانم از نزاري کم به بینند
بطنّازی همي گویند هر بار مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بیننده نهان کرد
بنالم مي بدانستند حالم کنون نتوانم از سستي که نالم
اگر مرگ آید و سالي نشیند بجان تو که شخصي من نه‌بیند
به هجراندر همي یکسو بینم که ازمرگ ایمنم تامن چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست ره صبرم بدو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهائي اگر من صبر دارم درجدائي
شکیبائي دران دل چون بماند که جز سوزنده در آتش نماند
دلی شد کوتهي از خون خود تیز درو آرام چون باید دگر چیز
دروغ است این که جان درتن زخو نست مراخون نیست وجانم مانده چو نست
نگارا تا تو بودی در بر من تنم چون شاخ بود و گل برمن
سزد گر بي رخت سوزم بر آذر که خودسوزد همه‌کس شاخ‌بی‌بر
برفتي تا برفت از من همه کام نه دیدارت همي یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدائي نیاید باز تا تو باز نائي
بر آشفتست با من روزگارم تو گوئي با فلك در کارزارم
جهانم بی تو آشفتست یکسر چنان چون بی امیرآشفته‌لشکر
چنان در هجربرمن بگذرد روز که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم برین تیمار نیکوست گرستن‌برچنین حالي نه آهوست

اگرچه چشم من خونبار کردي کنارم رود جیحون بار کردي
دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
ز بس خواري که هجر آرد برویم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بي من مبادا شادماني مرا بي تو مبادا زندگاني
مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد تو هم بر روانم

نامهٔ اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاري که خون بارد ز خامه
اگر چرخ فلك باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهي حروف نامه برگ و ریگ ماهي
نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوي من بدلبر
بجان تو که ننویسند نیمي مرا جز هجر ننمایند بیمي
مرا خود در فراقت خواب ناید وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست برمن
بگریه گه گهي دل را کنم خوش تو گوئي میکشم آتش بآتش
اگر دشمن به بیند روی زردم بزاري خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را بگردي کنم درمان دردي هم بدردي
من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون به بیند دیدهٔ من مهار دوستان در دست دشمن
تو گوئي آتشست این درد دوري که او چیزی نسوزد جز صبوری
نیاید خواب در گرما همه کس درآتش خواب چون آید مرا بس
من آن مردم که هجران توام کند بکام دشمنان از پای افکند

چو از من سیر گشتی وز لبانم ز گل هم شیرگردی بی گمانم
تو چون با من نسازی باکه سازی هوا با من نبازی باکه بازی
همی گویم هران کو مهر بازد کرا ویسه نسازد مرگ سازد
ز بد بختیت بس باد این نشانی گلی دادت چو بستد گلستانی
ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابی
همی نازی که داری ارغوانی ندانی کز تو گم شد گلستانی
همانا کردی آن زاری فراموش که بودی از هوابی صبروبی هوش
خیالم را بخواب اندر بدیدی گمان بردی که برشاهی رسیدی
چو بوی من بمغزت برگذشتی تنت گر مرده بودی زنده گشتی
چنین است آدمی بی رای وبیهوش کند سختی و شادی را فراموش
دگر گفتی که گم کردم جوانی همی گویم دریغا زندگانی
مرا گم شد جوانی در هوایت همیدون زندگانی در وفایت
گمان بردم که شاخ شکّری تو بکارم تا شکر بار آوری تو
بکشتم پس به پروردم به تیمار چو برر ستی کبست آوردیم بار
چو یاد آرم ازان رنجی که بردم وزان دردی که از مهر تو خوردم
یکی آتش بمغز من براید کزان جیحون بچشم من درابد
چه مایه سختی وخواری کشیدم بفرجام از تو دیدم انچه دیدم
مرا تو چاه کندی دایه زد دست بچاهم در فگند آسوده بنشست
تو هیزم کردی او آتش برافروخت بکام دشمنان بر آتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه که رنجم را ز هر دو بود مایه
اگرچه دیدم از تو بیوفائی نهادی بر دلم داغ جدائی
وگرچه آتشم در دل فگندی مرا مانند خر در گل فگندی

کدامین راست گیرم زین دوسوگند کدامین راست دانم زین دوپیوند
ترا سوگند چون باد وزانست ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردورا نام و لیکن نیست شان برجای آرام
تو همچون سندسی گردان بهررنگ ویاهمچون زری گردان بهر چنگ
گرا یابی چو من در مهربانی چو تو بامن نمانی باکه مانی
نگر تا چند کار بد بکردی که آب خویش و آب من ببردی
یکی بفریفتی جفت کسانرا به ننگ آلوده کردی دودمانرا
دوم سوگند ها بدروغ کردی تو تا زنهاریان ز نهار خوردی
سوم بر گشتی از یار وفا دار بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار
چهارم نا سزا گفتی بر انکس که ویرا دردوگیتی خود توئی بس
من آن ویسم که ماه نیکوانم من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که رویم آفتابست من آن ویسم که مویم مشکنابست
من آن ویسم که چهرم نوبهاراست من آن ویسم که مهرم پایداراست
من آن ویسم که ماهم بر رخانست من آن ویسم که نوشم درلبانست
مرا باشد به از تو در جهان شاه ترا چون من نباشد در جهان ماه
هران گاهی که دل از من بتابی چو باز آئی مرا دشخوار یابی
مکن راما که تو گردی پشیمان نیابی دردخود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردی ازین بالائی آخر زیر گردی
مکن راما که تو امروز مستی ز مستی عهد من برمن شکستی
مکن راما که چون هشیار گردی ز گیتی بیکس و بی یار گردی
بسا روزی که در پیشم بنالی دورخ بر خاک پای من بمالی
دل از کینه بشوئی مهر تابی مرا جوئی بصد دستان نیابی

بحق آنکه ما بودیم دمساز بحق آنکه ما بودیم همراز
بحق آنکه ما هم‌جفت بودیم بحق آنکه ماهم‌گفت بودیم
بحق آنکه من کردم بجایت به نیک و بد بدادم من رضایت
بحق آنکه داد تو بدادم بحق آنکه رازت بر کشادم
که این نامه ز سر تا بن بخوانی یکایک حالهای من بدانی
بدان راما که گیتی گرد گرد است ازو گه تندرستی گاه درد است
گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر من سراید وزان پس ما جهان دیگر آید
زما ماند دریں گیتی فسانه دران گیتی جزای جاودانه
فسان ما همه گیتی بخوانند سراسر خوب و زشت ما بدانند
توخود دانی که ازما کیست بدنام کجا از نام بد خیزد همه کام
من آن بودم بپاکی کم تو دیدی ز خوبان جهانم برگزیدی
من از پاکی چو قطره ژاله بودم من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چیره هرگز مرد بر من زمانه تا نشانده گرد برمن
هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکی گزیدم پارسائی
چوگوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران
تو بودی بند و داس دام دارم نهادی دام و داست برگذارم
مرا در دام رسوائی نگندی چرا در چاه رسوائی به بندی
مرا بفریفتی وز ره ببردی کنون زنهار با جانم بخوردی
بدان سرمر ترا طرّار دیدم بدین سرمر ترا غدّار دیدم
همی‌گوئی که خوردم سخت‌سوگند که با ویسم نباشد عهد و پیوند
نه بامن نیز تو سوگند خوردی که تا جان داری از من برنگردی

ز باغی سر بسر آفت گرفته ببباغی سر بسر خرّم شگفته
ز شاخی خشک گشته هاموارہ بشاخی بار او ماه و ستارہ
ز کانی کندۂ بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر فشانده
ز یاقوتی بکانی در بمانده بیاقوتی بتاجی در نشانده
ز دیری تا مغرب رسیده ؟ برودی سر ز مشرق بر کشیده
ز گلزار سموم هجر دیده بگلزاری بدولت بشگفیده
ز بخت تیره چون شوریده آبی به بختی نامور چون آفتابی
ز مهری تا گه محشر فزایان بمهری بر زمان کاهش نمایان
ز عشقی آب او از حد گذشته به عشقی گرم بود و سرد گشته
ز دریای شده بی درّ و بی آب بدریای همه پر درّ خوشاب
ز جانی درعذاب و رنج و سختی بجانی در هوای نیک بختی
ز طبعی در وفا بیدار گشته بطبعی از هوا بیزار گشته
ز چهری آب و خوبی زو رمیده بچشمی خواب خوش ذروی دمیده
ز روی همچو دیناری بر آتش بروی همچو دیبای منقش
ز یار نیک پر مهر و وفاجوی بیاری شوخ بی شرم وجفاجوی
ز چشمی سال و مه بیخواب وپرآب بچشمی سال ومه پرخواب بی آب
ز ماهی بیکس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه از حال چنان زار که جان ازتن تن ازجان گشت بیزار
منم در آتش خواری گدازان توئی در مجلس شادی فرازان
منم گنج وفا را گشته گنجور توئی راه جفا را گشته دستور
یکی برتو نهم بر نامه سوگند بحق دوستی و مهر و پیوند
بحق صحبت ما سالیانی بحق دوستی و مهربانی

فرمودن ویس مشکین را
که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشك آب یکی نامه نویس ازمن به گوراب
تپ گرمم ببین و آه سردم بنامه یاد کن همواره دردم
توخود دانی سخن درهم سرشتن بنامه هرچه به باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش ببین آنرا بدونیک و پس وپیش
اگر باز آوري اورا بگفتار بوم تا من زیم پیشت پرستار
تو دانائي و بر گفتن توانا بود آسان فریب مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
یکی نامه نوشت ازویس خودکام برامین نکو بخت نکو نام
حریر نامه بد ز ابریشم چین چومشک ازتبّت وعنبر زنسرین
قلم ازمصر بود آب از گل خور دویت از عنبرین عود سمنبر
دبیر از شهر بابل جادوئی تر سخن آمیخته گوهر بشکّر
حریرش چون بر ویس سمنبوي مدادش چون دوزلف ویس خوشبوی
قلم چون قامت ویسه نزاري ز بس کز رام دید آزار و خواري
دبیراز جادوئی چون غمزگانش سخن چون دُرّو شکّر در دهانش
قلم ریزان ز نوک خود سیاهی دبیراز گفتها شسته تباهي
سر نامه بلفظی سخت شیرین نبسشه وصف حال ویس و رامین
ز سروی سوخته وز بن گسسته بسروی از چمن شاداب رسته
زماهی در محاق از مهر تابان بماهي در سپهر غدر رخشان

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی چو رامین بیوفا هرگز شنیدی
مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد ز نوش ناب زهر ناب خیزد
من اندر جستن رامم همه سال فدا کرده دل و جان و تن و مال
مرا دیدی که راه پارسائی چگونه داشتم در پادشائی
کنون بینی که چون رسوا شدستم بدین پاک رامین می پرستم
کنون از جان خود بیزار گشتم بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشائی پادشایم نه اندر پارسائی پارسایم
همی نا کرده باید پادشائی بزرگی جستن و فرمان روائی
گهی از بهر وصلش پویه پویم گهی از هجر رویش مویه مویم
اگر دارم هزاران جان شیرین نه پردازم یکی از عشق رامین
مرا رامین بنادانی بسی خست کنون پشت مرا یکباره بشکست
بسی شاخ از درخت من بیفکند کنون اصلش برید وبیخ برکند
بر آزارش بسی کردم صبوری کنون صبرم ببرد آزار دوری
بدین بار او بجان من نه آن کرد کجا با آن شکیبائی توان کرد
مرا شمشیر جورش سر بریداست مرا زوبین هجرش دل دریداست
خموشی چون کنم با سر بریدن صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم ز مورد وسوسن و خیری بریدم
پس انگه دایه را با یک جگر تیر گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیداست و یا زو سختی وخواری کشیداست
کنون افتاده‌ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید چرا از من نصیحت نه پذیرید
مرا بینید و دل در کس مبندید که بس هرسختی برمن پسندید
بسوزید ار بنزد من نشینید مرا ای عاشقان از دور بینید
بیائید عاشقان پیشم نشیند نصیحتهای من برگوش گیرید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد که یارم را دل از سنگست و پولاد
بسوز دل مرا انباز کردند ز کوی عاشقان بیراز کردند
مرا عذرست اگر فریاد خوانم که من فریاد ازین بیداد خوانم
دل پر درد خویش او را نمودم بدو گفتم که چه رنج آزمودم
چه نیکوئی کند مردم بمردم که من در دوستي باوی نکردم
که داند کو بجای من چه بد کرد یکی بد بود جانم را بصد کرد
مرا زین دوستی دل کرد بیکام که اکنون دشمن من شد سرانجام
امید و رنج خود بر باد دادم چو راز دوستی بر وی کشادم
مرا چون بخت من با من بکین است ز بیگانه چه نالم چون چنین است
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم بنام هر دو بیزاری نبشتم
چو بد بختان نهادم سر ببالین ز جانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشته چرا انده درودم دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختي بجز مرگم چه باید چو من بد بخت را خود مرگ شاید
اگر مادر مرا بد بخت زادست چرا چندین بلا بر من نهاد است
پس انگه خواند مشکین را بر خویش نمود اورا همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین همیشه راز دار ویس و رامین

ز درد و حسرت و زاري چنان شد که گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد بریده گشت گفتي سرو آزاد
همه بستر ز جانش پر غم و درد همه بالین ز رویش پر گل زرد
ببالینش نشسته ماه‌رویان زنان مهتران و نام جویان
یکی گفتي که چشم بد بخستش یکی گفتی که افسونی بپستش
بزشکاني همه فرهنگ خوانده ز حال درد او خیره بمانده
یکي گفتي همه رنجش زسوداست یکی گفتی همه دردش زصفراست
ز هر شهر آمده اخترشناسان حکیمان و گزیدان خراسان
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان یکي گفتی زحل کرد این بسرطان
پری بندان وزّراقان نشسته ز بهر ویس یکسر دل شکسته
شهنشاهش ببالین زار و گریان بسان ماهیٔ بر تاوه بریان
همی گفتا چه داني ماه ماهان که رشک ماه گشتي درسپاهان
مرا در عالم از تو کیست بهتر چو تو هستي نه شه بادو نه لشکر
حکیمانی که بودندش ببالین تعجب مانده در حال نگارین
یکي گفتی ورا نظرت رسیداست یکی گفتي پری او را بدیدست
ندانست ایچ کس کوراچه درداست چه رنج او راچنین آزاده کرداست
بداغ رام سوزان ماه را دل بدرد ماه پیچان شاه را دل
سمنبر ویس گریان بر دل خویش گهر ریزان ز نرگس برگل خویش
چو از شاه جهان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا براندی
سخنهای چنان دلگیر گفتی که خان صابری را برشگفتي

شد آن روز و شد آن وقت جوانی که من برباد دادم زندگانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز مرا باشد همیشه طبع آن روز
نگر تا نیز بیهوده نگوئی به پیری طبع و رنائی نجوئی
هم اکنون باز گرد ویس را گوی زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
ترا دادار شوی نیک داد است که چرخش دولت خورشید داد است
اگر نیک اختری اورا نگهدار جز او هر مرد را نابوده انگار
کجا گر تو چنین پیروز باشی به پیروزی جهان افروز باشی
شهت سالار باشد من برادر جهانت بنده باشد بخت چاکر
ازین سر در جهان باشی نکو نام وزان سر جاودان گردی روا کام
نصیحتها که من کردم نگهدار به بخت خویش موبد را میازار
درودش ده ز من اورا هزاران که دردت را نباشد هیچ درمان
پس انگه خشمناک از دایه برگشت بچشم دایه چون زندان شد آن دشت
نه لطفی دید از گفتار رامین نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان گسسته جان پر دردش ز درمان
اگر تیمار دایه بود چندین که دید آن خواری از دیدار رامین
نگر تا چند بود آزار آن ماه که دشمن گشت اورا دوست ناگاه
وفا کشت و جفا آورد بارش بدین غم در سپردش روزگارش
رسول آمد ز دیده اشک ریزان ز لبها گرد از دل دود خیزان
پیامی برد شیرین تر ز شکّر جواب آورد برّان تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و آورد باران نه باران بد که زهر آلود پیکان
درخش آمد ز دوری بر دل ویس سموم آمد ز خواری برگل ویس
بشمشیر جفا شد جانش خسته بزنجیر بلا شد تنش بسته

برو با ویس گو از من چه خواهي چرا سیری نداري از تباهی
بکام دل بزه بسیار کردي ز نام بد بلا بسیار خوردي
کنون گاهست اگر پوزش نمائي پشیماني خوری نیکی نزائي
جواني هردوان بر باد دادیم دو گیتي بر سر کامی نهادیم
بدین سر هردوان بد نام گشتیم بدان سر هردو بدفرجام گشتیم
اگرتو بر نخواهی گشت زابدر ازین پس من نباشم باتو یاور
اگر صد سال دیگر مهر کاریم نگه کن تا بفرجامش چه داریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
بهر چیزی که آن برتر ز گیهان بجان پاک ماه و مهر تابان
که من با وی نجویم نیز پیوند بجز چو نا نکه بپسندد خردمند
مرا پیوند با وی باشد آنگاه که آن ماه زمین را من بوم شاه
مثال من چنان آمد که گوید خرا تو زي که تا سبزي بروید
بامید کسي تا کی نشینم که اورا با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتي روی خورشید اگر وی زیستي سالی بامید
بدین امید رفت از من جواني همی گویم دریغا زندگاني
دریغا کم جواني بار بربست نماند از وی مرا جز باد دردست
بخوبي بود چون طاؤس رنگین بسختی بود چون اورنگ سنگین
که داند سال رفته چند باشد که تا باوی مرا پیوند باشد
همی تا من رسم با آن پریروی بسا آبا که خواهد رفت در جوی
مرا او بد بهار زندگاني بخوبي چون بهار بوستاني
بباد عشق ریزان شد بهارم بدست غم سترده شد نگارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار بهار من نیارد جز یکي خار

مرا بر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گلنار مفشان
که من گیرم هم اکنون راه گوراب شوم‌درره چوتوبی‌خورد وبی‌خواب
کنم با رام هر چاری که دانم مگر جان ترا زین غم رهانم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر کمان شد مرو و دایه رفت‌چون‌تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
چو اندر مرز گوراب آمد از راه بصحرا پیش آمد بیوفا شاه
بسان شیر خشم آلود تازان بگوران و گوزنان و گرا زان
سپه پره زده همچو حصاری حصاري‌گشته در وی هر شکاري
گروهی گردن اندر بر شکسته گروهي‌دست و پای از هم‌گسسته
ز بس در چرم ایشان آژده تیر تو گفتي پر ز پر گشتند نخچیر
هوا پر باز بود و دشت پر سگ شتابان هردو در پرواز و در تگ
یکي کرده هوا را بی پرنده یکی کرده زمین را بی دونده
ز رنگ وخون‌بدشت وکوه برزنگ چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر دلش‌گشت از جفای رام پرتیر
کجا رامین چو اورا دید در راه نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر بد آموز و بد اندیش و بد اختر
هنگ
مرا بفریفتي صدره به نیرنگ زمن بردی چومستان هوش و فر
دگر باز آمدي چون غول ناگاه مرا از راه خواهي کرد گمراه
نه بیند نیز باد تو غبارم نگیرد نیز دست تو مهارم
ترا بر گشت باید هم ازیدر که‌هست‌این آمدن‌بی‌سودوبی‌مر

تو از کزدم چو گوهر جانگزائي بسنگ ار بگذري گوهر نمائي
تو ماري وز تو ناید جز گزیدن تو گرگی وز تو ناید جز دریدن
ز طبع تو همین آید که کردي که از زنهاریان زنهار خوردي
اگرچه من ز دردت دل فگارم برین آهوت ارزاني ندارم
مکن بد با کسی و بد میندیش کجا چون بد کني بد آیدت پیش
اگر یکسر بشد مهرم زیادت میان مهربانان شرم بادت
بران خوبی ز پیش من برفتي فرامش کردي آن چیزی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزیر لاله خفته در سیه مار
اگر تو یار نو کردي روا باد ز گیتي هرچه تو خواهی ترا باد
مکن چندین بنومیدی مرا بیم نه هر کو زر بیابد بفگند سیم
اگر تو جوی نو کندی بگوراب نباید بست از جوي کهن آب
وگر تو خانه کردي در کهستان کهن خانه مکن در مرو ویران
بباغ ار گل بکشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلاراميِ کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار
اگر نو کردهٔ نو را نگهدار کهن را نیز بیهوده میازار
اگر ماهی گرفتي تو بگوراب چو روز آید شود آن ماه بیتاب
اگر نو اختری دادت بمینو ابی مه اختران باشد نه نیکو
همی گفت این سخن هاویس مه رو زهر چشمی روان بر رخ دو صد جوی
تو گفتي چشم او بد ابر نو روز که می بارید بر باغ دلفروز
شکنج گریه در سینه چنان شد که از گریه رخش چون زعفران شد
بگفتي دایه ای حور پري زاد مکن چندین ز بخت خویش فریاد
دل دایه بران مه روی سوزان همي گفت ای بهار دلفروزان

جهان کردم ز آب دیده پرگل نمرد از آب چشمم آتش دل
نگیرد
چه چشمست این که چون خوابش چه آبست این که در آتش نمیرد
مرا پروردن باشه بدی آز یکی باشه به بروردم بصد ناز
بروزش داشتم بر دست سیمین بشب بستم همی بر خزّ و بالین
بدانست او ز دست من پریدن ز خودکامی سوي گیهان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رهائی ندانم کو کجا شد با جرائی
کنون خسته دلم از بس که پویم نشان باشهٔ گم کرده جویم
دریغا رنج رفته روزگارم دریغا این دل امیدوارم
دریغا رنج بسیاری که بردم که خود روزي ز رنجم برنخوردم
بگردم در جهان چون کاروانی مگر یابم ز گم بوده نشاني
مرا هم دل بشد هم دوست از بر نباشم بیدل وبی دوست ایدر
کنم بر کوه ساران سنگ بالین ز جور این دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش دهم این خسته جانرا مژدگانش
مرا تا جان چنین پدرود باشد دلم از بخت چون خوشنود باشد
منم از دوست ناخوشنود گشته منم از بخت خشم آلود گشته
مرا بي کارد اي دایه تو کشتی که تخم عشق در جانم بکشتي
درین راهم تو بودي کور رهبر چو در چاهم فگندي تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید که درمانم کنون هم از تو آید
بسیچ راه کن برخیز و منشین ببر پیغام من یکیک برامین
بگو ای بیوفای بدگمان زه تو کردي با کسی دیگر کمان زه
تو چشم راستی را کور کردي تو بخت مردمی را شور کردي

زنان را شوهر و یارست در بر مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
اگر شویست بر من بدگمان است اگر یارست بس نامهربان است
ببردم خویشتن را آب و مایه چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفگندم درم از بهر دینار کنون بی هر دوان ماندم به تیمار
مده دایه بخرسندی مرا پند که بر آتش نه خسپد هیچ خرسند
مرا بالین و بستر آتشین است بآتش دیو عشقم همنشین است
بر آتش صبر کردن چون توانم وگر سنگین و روئین است جانم
مرا زین پیش خرسندی مفرمای بمن بر باد بیهوده مپیمای
مرا صد تیر زهرآلود تا پر نشاند این پیک آن بیمهر در بر
مرا درمان نیابد هیچ دانا مرا چاره نداند هیچ کانا
چگوئی دایه زین پیک روان گیر که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
زرام آورد مشک آلود نامه ازو شد ویس خون آلود جامه
بگریم زار بر نالان دل خویش ببارم خون دیده بر دل ریش
الا ای عاشقان مهر پرور منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید ز مهر ناکسان بیزار باشید
مرا بینید و دل در کس مبندید بیاری هیچکس را دل مبندید
نهال عاشقی در دل مکارید وگر کارید جان او را سپارید
وگر چون حال زار من ندانید بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت که هر چند بیش گشتم بیشتر سوخت

تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین مبر اندوه در هجران رامین
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ بخرسندی وخاموشی و فرهنگ
تن آزرده را چندین مرنجان دل آسوده را چندان مپیچان
مکن بنیاد بر جان و جوانی که جان را مرگ به زین زندگانی
زبس کین روی گلگون را زنی تو زبس کین موی مشکین را کنی تو
رخی نیکو تر از باغ بهشتی چو روی اهرمن کردی بزشتی
جهان چندانکه داری بیش باید ولیك از بهر جان خویش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان یک قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من مرا چه دوست وزگیتی چه دشمن
همه مردان بزن کردن دلیرند بمهر اندر چو رامین زود میرند
گراز تو سیر شد رامین بد مهر که رویت را همی سجده برد مهر
ز مهر گل همیدون سیر گردد زبان بر وی ترا شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر نه بیند زان همه نوری یکی خور
گل گورابی ار چه ماه رویست بخواری پیش تو چون خاک کویست
نکو تر زیر پای تو ز رویش که خوشتر خاک پای تو ز بویش
کسی کز بادهٔ خوش دور باشد اگر دردی خورد معذور باشد
چو رامین از تو تنها ماند و مهجور اگر زن کرد بر من هست معذور

پاسخ دادن ویس دایه را

سمنبر ویس گفت ای دایه دانی که گم کردم بصبر اندر جوانی

بزرین یاره سیمین سینه کوبان بمشکین زلف خاک بوم روبان
همي غلطید درخاک وهمی گفت چه تیر است این که آمد چشم من
چه بخت است اینکه روزم راسیه کرد چه روز است این که جانم را تبه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه در آمد همچو طوفان از کمین گاه
زتخت زر مرا در خاک افگند خسک بر راه صبر من پراگند
تو خود داری خبر یا منت گویم که از رامین چه رنج آمد برویم
بشد رامین و در گوراب زن کرد پس انگه مزدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم رموز سوسن و خیری بریدم
بمرو اندر مرا اکنون چه گویند سزد گر مرد و زن بر من بمویند
یکی درمان بجو از بهر جانم که من زین درد جانرا چون رهانم
مرا چون این خبر بشنید بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر نه جان باید نه مادر نه برادر
مرا کام جهان بارام خوش بود کنون چون رام رفت آن کام فرسود
مرا او جان شیرین بود وبی جان بکام خویش زو ببرید نتوان
شوم از هر گناهی تن بشویم وز ایزد خویشتن را چاره جویم
بدرویشان دهم چیزیکه دارم مگر گاه دعا باشند یارم
بلابه خواهم از دادار گیهان که رامین گردد از کرده پشیمان
بتاری شب بمرو اید ز گوراب زباران تر و بفسرده تنش زآب
تنش همچون تن من سست ولرزان دلش همچون دل من زار و سوزان
گه از سرمای سخت وگه ز تیمار همی خواهد ز ویس ودایه زنهار
زما بیند همین او هم همان روز که از وی ما همی بینیم امروز
خدا یا داد من بستانی از رام کني او راچو من بی صبر وآرام

دلش داد اندران ساعت گوائي که رامین کرد با وی بیوفائی
ز سختي خونش اندر دل بجوشید و لیکن حالش از مردم بپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان دلش بود از درون چون تیغ و سندان
ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت نه بنمود آن تباهی کاندرو داشت
چو مینو بود خرّم از برونش چو دوزخ بود تفسیده درونش
بخنده می نهفت از دلش تنگی برهواری همی پوشید لنگی
رخش از نامه خواندن شد زریری که میدانست کم مایه دبیري
پس انگه گفت سرو سیم پیکر بپاسخ شاه را در حال و درخور
بدو گفت از خدا این خواستم من که روزي بشکند بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست که جانم را ز تو بیم ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
مگر شاهم دگر زشتي نگوید بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادي بدرویشان دهم چیز بسي گوهر به آتش‌گه برم نیز
هم اواز غم برست اکنون و هم من بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون دل شاد دارم در جوانی بآساني گذارم زندگاني
مرا گرمه بشد ماندست خورشید همه کس را بخورشید است امید
مرا از تو شود روشن جهان بین چه باشد گر نه بینم روي رامین
همی گفت این سخن دل با زبان نه سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد ز تاب مهر جانش بر لب آمد
دلش در بر طپان همچون کبوتر که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوي سرد چو قطرهٔ شب نشسته بر گل زرد
سهی سروش چو بید از باد لرزان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

ز راه آگه نبودم همچو گمراه چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگي بیدار گشتم وزان مستي کنون هشیار گشتم
همان بند بلا بر هم شکستم وزان زندان بد روزی بجستم
بخوردم با گل خوشبوی سوگند به بخت فرّخ و جان خردمند
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدین و دانش و فرهنگ و امید
که تا باشم زیم با گل وفا جوی بشادي کرد با او روي در روی
یکی ساعت که باشم جفت این ماه نشسته شادمان در کشور ماه
به از صد سال چو نان زندگاني که زندان بود بر جان و جواني
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر براه و روز من بسیار منگر
که روز و راه هجر من دراز است که دل از چون تو یاري بی نیاز است
چو پیش آید چنین روز وچنین کار شکیبائی به از زرّ بخروار
شکیبائی کن ای ماه جهان تاب که من باشم کنون در مرز گوراب
چو این نامه بپایان برد رامین بعنوان بر نهادش مهر زرّین
عماری دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود
عماري دار چون بادروان شد بیکهفته بمرو شایگان شد
بزرگان شاه را آگاه کردند هم از راهش بنزد شاه بردند
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند دران گفتارها خیره فروماند
سبك نامه به ویس دلستان داد ز کار رام ویرا مژدگان داد
مرا ورا گفت چشمت باد روشن که رامین با گلست اکنون بگلشن
بشد رامین و در گوراب زن کرد ترا با داغ دل بر باب زن کرد
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد درخش حسرت اندر جانش افتاد
چو پیك و مرد رام از در درآمد طراقی از دل ویسه بر آمد

جوانه سرو قدّ من درتا بود دو هفته ماه بخت من سها بود
هوا پشت مرا چون چنبری بود زمانه گفتی از من دیگری بود
چودست عشق آتش در دلم ریخت نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
خرد دیدم ز من آواره گشته بدست عاشقي بیچاره گشته
کمان ور گشته هرکس در زمانه ملامت تیر و جان من نشانه
همه زر بود سنگ کوهساران همه در بود ریگ جویباران
مرا خود بود باغ عشق بی مر چه بایستش ملامت نیز بر سر
چو من بودم خود ازجام هوامست چه بایستي زدن مرمست رادست
کنون از من دررودت باد بسیار وگرچه گشتم از مهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم که چو خوبست بی تو روزگارم
بدان ویسه که تا از تو جدایم بدل بر هر مرادي پادشایم
بآب صابری دل را بشستم بکام خویش جفتي نیک جستم
گل خوشبوی را در دل بکشتم که با آن گل همیشه در بهشتم
کنون پیشم همیشه گل بباراست گهم در دست و گه اندر کناراست
گلم در بستر است و گل ببالین مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گل زن بود تا روز جاوید چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من زگل چون بوستانست حصار من زگل چون گلستانست
سه چندان کز تو دیدم رنج وخواري ازو بینم نشاط و شاد خواري
همانا جانم از تن بر پریدي اگر با تو چنین روزي بدیدي
چو یاد آید گذشته سالیانم به بخشاید همی بر خسته جانم
که چندان صبر بر نا کام چون کرد به تیمار تو چندان زهر چون خورد
من انگه از جهان آگه نبودم که در سختی همی شادي فزودم

شنیدم گه نصیحت گه ملامت شدم از مهر درگیتی علامت
توگفتی مهرمن بود ای عجب کین که مرد و زن بران کردند نفرین
بگیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی
برین سان زشت گشته روی نامم وزین بد تر بزشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودی گهی در ره گذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد نجست اندر دل مسکین من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود که با او چشم من دریای خون بود
بلا بر من ز دیدارت بتر بود که با او بیم جان او بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم که نه صد گونه درد دل کشیدم
چه بودی گر بدی بیم تن و جان نبودی شرم خلق و بیم یزدان
مرا دیدی ز پیش مهربانی که چون خود کام بودم در جوانی
چو آهو بد بچشمم هر پلنگی چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی
بجوشیدم بهر بادی چو دریا تو گفتی خود ز من کردند صفرا
گه تندی ز بون من بدی شیر چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
چو بازم در هوا پرواز کردی مه و جوزا بگردون ناز کردی
نوند کام من چندان دویدی کجا اندیشه کانرا در رسیدی
امید من چو چشم دور بین بود نشاط من چو رهواری بزین بود
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد ندادی یکزمان هرگز مرا داد
ز رامش پر ز خوشی بود جانم ز شادی پر ز گوهر بود کانم
بباغ لهو در شمشاد بودم بدشت جنگ در پولاد بودم
وزان پس حال من دیدی که چون بود همان بخت زبونم را زبون بود

دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم رخانش چون ز لاله بود بر هم
لب خندان چو یاقوت سخن‌گوی ز رنگ و بوی مانند بشب بوی
بگردن بر ز مروارید چندان چو بر سو سن چگیده قطره باران
اگر پیدا بدي در روز اختر چنان بودي که در گردنش گوهر
بدو گفت ای بخوبي ماه گوراب به برده روي خوبت ماه را آب
مرا امروز تو در مان جاني که ویس دل ستانرا نیک مانی
تو چون ویسی لب ازنوش وتن ازسیم تو گوئي کرده شد سیبي بدونیم
گل آشفته شد از گفتار رامین بدو گفت ای بداندیش بد آئین
چنین باشد سخن آزادگان را چنین باشد کنش شهزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر بد آغاز و بد انجام و بد اختر
مبادا در جهان چون دایه جادو کزو گیرد همي سرمایه جادو
ترا ایشان چنین خود کام کردند ز خود کامي ترا بد نام کردند
چو دانستم من از تو زود سیري نبایستم چنین کردن دلیري
نه تو هرگز خوزي از خویشتن بر نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاري نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد
ز پیش گل حریر وکلک برداشت حریرش را بآب مشک بنگاشت
بر اهخت ای عجب تیغ جفا را بدو ببرید پیوند وفا را
یکي نامه نوشت آن بیوفا یار بیار بس وفا جوی وفا دار
بنامه گفت ویسا نیک داني که چند آمد مرا از تو زیاني
خدا و جز خدا از من بیازرد همه کس در جهانم سرزنش کرد

گلي کش بوستان ماه دو هفته است کدامین گل چو او بر مه شگفتست
گلستاني که با تو گاه و بیگاه گهي در باغ باشد گاه بر گاه
گلی با بوی مشک و رنگ باده فرشته کشته رضوان آب داده
گلي کورا بدل باید که جوئي گلي کورا بجان باید که بوئي
گلي عنبر فروشان بر کنارش گلي شکّر فروشان بر گذارش
گلي کو خاص گشته بر گل عام نهاده فتنه کردش عنبرین دام
بماناد این گل اندر دست رامین و با او جام مي بر دست رامین
چنین بادا به پیروزي چنین باد جهان یکسر بکام آن و این باد
چو یک مه خرمي کردند هموار بچوگان و نبید و رود و اشکار
بیابان شد عروسي را بهاران برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند بشادی بر دز گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای نگارید آن سمنبر را سرا پای
از آرایش چنان شد ماه گوراب که از دیدار او دیده گرفت آب
رخش گفتي نگار اندر نگار است بناگوشش بهار اندر بهار است
مشاطه مشگش اندر گیسوان کرد چو سرمه‌اش در دو چشم آهوان کرد
اگرچه موی بودش زنگیانه چنان چون بود چشمش جادوانه
دو زلف و ابروانش را به پیراست بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی چون گل شد شگفته چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هردو رخ آب جواني چنان کز دو لب آب زندگاني
نکارین روی او چون قبلهٔ چین نگاریدست همچو زلف پرچین
چو رامین روی یار دلستان دید رخش را چون شگفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مشکبارش بابر اندر ستاره گوش وارش

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
کشاده دست بخشش مهترانرا روائی خاسته خنیاگران را
بزرگان و امیران و فقیران ضعیفان و غریبان و اسیران
بهر چیزی شده معشوق هریک سگ و یوزان و آهو از پی تک
برین شادی همی بودند یکماه فرامش کرده چرخ و شمس باماه
همی بودند یک مه همبرین سان نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
سرایان هریکی بر نام رامین سرودی نغز و دستان نو آئین
همی گفتند راما جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
بهر کامی که خواهی کامگاری بهر نامی که خواهی نامداری
به پیروزی فزوده گشت کامت به بهروزی ستوده گشت نامت
به نخچیر آمدستی ای شگفتی چو گل شایسته نخچیری گرفتی
به نیکی آفتاب آمد شکارت گل خوبی شگفت اندر کنارت
کنون همواره گل بربار داری همیشه گل پرستی کار داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو که گلزار آمد این گل را گل تو
گلت از بوستان سرو روانست کجا دانی که چون تو گلستانست
بدی ماها تو گل بر بار داری نکو تر انکه گل بی خار داری
کنون همواره گل در پیش داری همیشه گل پرستی کیش داری
بشادی باش باری کین گلستان نه تا بستان پذیرد نه زمستان
گلی کز رنگ او آید جوانی چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کش خار زلف مشک سایست عجب تر انکه خارش دلربایست
گلی کورا دو کژدم باغبانست گلی کورا دو نرگس پاسبانست

مرا تا گل بود سوسن نه بویم همین تا مه بود اختر نجویم
پس انگه گل بخویشان کس فرستاد همه کس را ازین حال آگهی داد
ز هر شهری بیامد شهریاری ز هر مرزی بیامد مرزداری
زگرگان وری و قمّ و سپاهان زخوزستان و کوهستان وآلان
شبستان پر شد از انبوه ماهان چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
چهل فرسنگ آذینها به بستند همه جائی بمی‌خوردن نشستند
ز بس بر دستها پر می پیاله تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد ز هر شهری درودی بگوش آمد ز هر گونه سرودی
چو شب بودی زهر دشتی و راغی بهر جائی ز می بودی چراغی
عقیقش بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران
ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی بیاموختند گوران پای بازی
ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا همه چون خزّ شستر گشت صحرا
ز بس در مرغها دستان سرائی همه مرغان شده چنگی و نائی
ز بس می ریختن بر کوهساران ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته به می‌خوردن همه گردان نشسته
که و مه مرد و زن بودند یکماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی زوبین زدند و گاه طنبور گهی مستان بدند و گاه مخمور
گهی چوگان زدند و گاه نخچیر گهی در رامش و گاهی بدل گیر
گهی ساغر زدند و گاه چوگان گهی دستان زدند و گاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه گهی از دل زدانیدند اندوه
گهی غرم و گوزن و رنگ کهسار ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا ز دست یوز و سگ رفته ببالا

تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار
اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسر بردن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار وفا ورز و وفا جوی و وفا دار
نباید مر ترا مرز خراسان هم ایدرباش دل شاد و تن آسان
مشو دیگر بنزد ویس جادو زن موبد کجا شاید زن تو
مکن زو یاد اگرچه مهربانست کجا چیز کسان زان کسانست
بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی
اگر با من کنی زین گونه پیمان تن مارا دو سر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش دست وبردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه مرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند بگاه زرنگارش بر نشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
سراسر دل برامش بر کشادند بشادی ماه را بر شاه دادند

تزویج رامین با گل

پس انگه نامداران را بخواندند دگر ره زر و گوهر بر فشاندند
جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
نجویم نیز ویس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان را
مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
گل گلبوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

زدی نندیشی و امروز بینی مرا از هر که بینی بر گزینی
تو باشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامگاری بیابی تو ز من کامی که داری
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
تو باش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم و گر جانم بخواهی پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو
هران گاهی که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسمانی ببالد زاد سرو بوستانی
جهد باد صبا بر کوه ساران چرد گور ژیان در مرغزاران
تو با من باشی و من با تو جاوید بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاری را در آغوش کنم آنر که دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکو تر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل بر امین

جوابش داد خورشید گل اندام منه راما مرا از جادوئی دام
نه من آنم که در دام تو آیم چنین بی رنج در کام تو آیم
مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی
نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پر از دینار و گوهر
مرا کامیست از تو گر بیابم سر از فرمان و رایت بر نتابم

بهای بومه ام ری است وگرگان چو کاویانم همه مرز خراسان
چه پرسی از من و از خاندانم که من نام و نژادت نیک دانم
تو رامینی شهنشه را برادر که مهر ویس با جانت برابر
دلت بستهست بر وی دایهٔ پیر بافسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشاد آزاد اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهی گر از زنگی شود شسته سیاهی
تو نتوانی که ازوی باز گردی و با یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی اورا باش تنها تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاد رامین بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلی گشت او علامت شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه سخنهای که برد اورا دل ازراه
بدو گفت ای نگار سرو بالا بت خورشید چهر ماه سیما
ز تو گوراب چرخ و آفتاب است سرایت از تو گاه سیم ناب است
ز تو پیرایه ات گنج جمالست نداند کس که در گنجت چه مالست
مکن مردی بلا دیده ملامت زیزدان خواه تا باشی سلامت
همه کار جهان از خلق راز است قضا را دست بر مردم درازاست
مرا بر سر مزن کم کار زشتست قضا برمن مکن چونین نبشتست
مکن یاد از گذشته کار گیهان که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمان بری ماه دو هفته نباشی یاد گیر از کار رفته
به نیکی سر مرا انباز گردی به انبازی مرا دمساز گردی

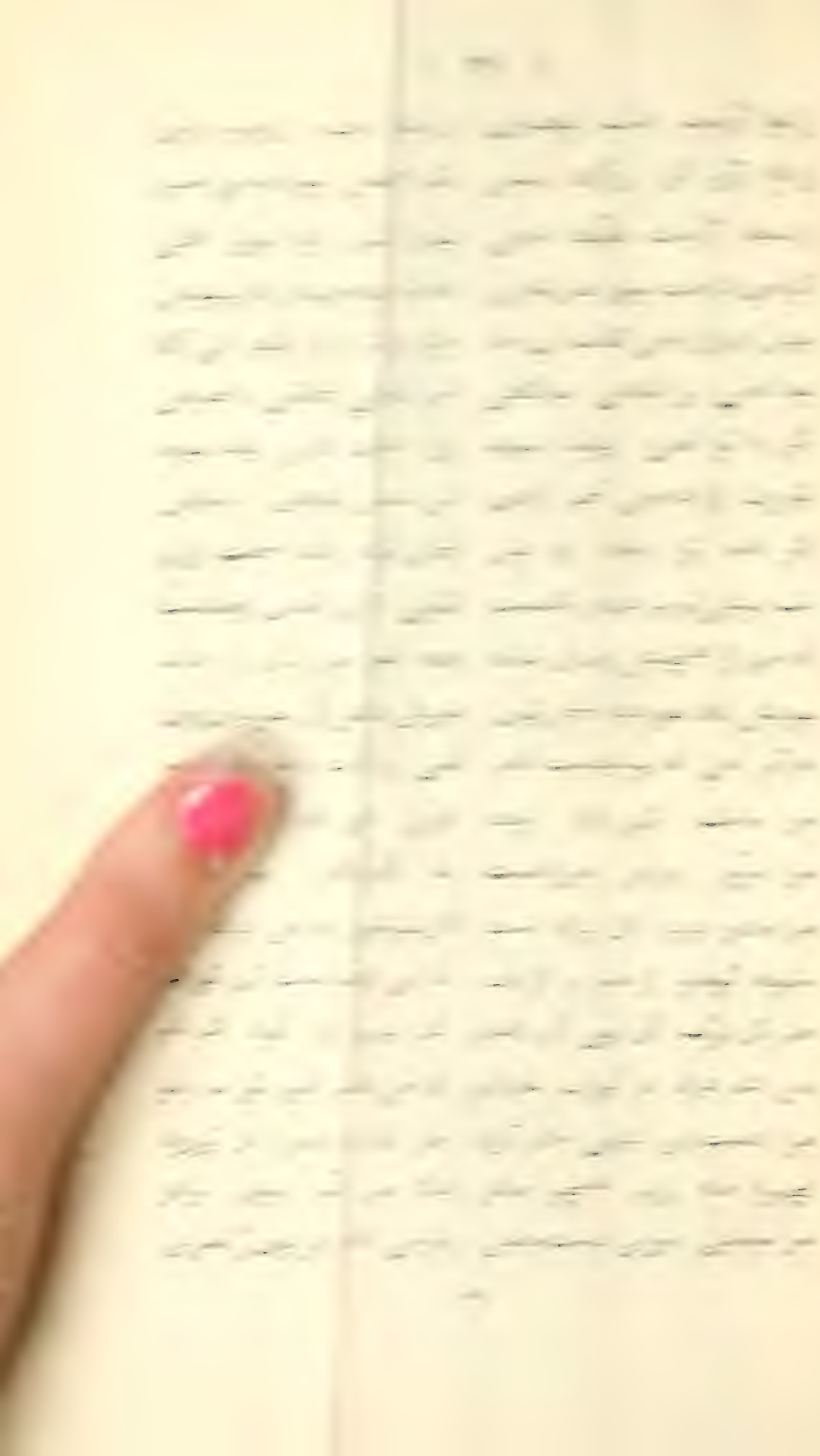

ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه درّ و گوهر
بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان سهی از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهی و جوانی ز خوبی چو کام زندگانی
ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز نو چون گوزن مرغزاری
ز خوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم و هند و بربر
همه گردش چو گرد سرو نسرین همه پیشش چو پیش ماه پروین
چو رامین دید آن سرو روانرا بدان گویا و ماه باروان را
تو گفتی دید خورشید جهان تاب که دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فرو ماند ز سستی تیرها از دست بفشاند
نبودش دیده را دیدار باور بت بیند همی یا ماه باخور
بهشت ست این که دیدم یا بهارست بهشتی حور یا چینی نگارست
بباغ دلبری آزاده سروست بهشت خرّمی نازان تذرو است
بتان چون لشکرند او شاه ایشان یا چون اخترند او ماه ایشان
درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش ز راز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه تو چون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب بنزد ما فرود آی همین گشتی یکی ساعت بیاسای
زما بپذیر یکشب میهمانی که داریمت بناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی بنفشه آرمت همچون تو خوشبوی

ز کوه آرمت کبک کوهساري ز پشته برف و ریواج بهاری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کنم مجلس چو دیباي ملون
ز دجله آرمت شبّوط ماهی چو از حلوان بره نوروز گاهی
گراسي دارمت چون جان شیرین که ما خود میهمان داریم چونین
جهان افروز رامین گفت اي ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامي وز کدامی جایگاهی مرا خواهي بجفتی یانخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید ازو مادرت کاوین چند جوید
بگو راب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان
لب نوشین تو پر شهد و قندست نگوئی تا ازان قندی بچندست
که مهر از هیچکش پنهان نماند همه کس مهربانان را بداند
جوابش داد خورشید سخن گوی سروش دلکش آن حورپری روی
نه آنم من که پوشیدست نامم کسی را گفت باید من کدامم
مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزاد است گل خوشبوی نام من نهاداست
ستوده گوهرم از مام و از باب که این ازهمّدانست آن ز گوراب
منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام
بمن شد هرکه در گوراب خوشنو که من هستم کنون گوراب بانو
مرا هست این نکوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
بچهره ماه رویم همچو مادر ببالا سرو قدّم چون برادر
مرا سیمین بلورین دست سیمین بنرمی قاقم و بر بوی نسرین

ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه دروّ گوهر
بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهی وجوانی ز شیرینی چو کام زندگانی
ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشی چون گوزن مرغزاری
ز خوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم و هند و بربر
همه گردش چو گرد سرو و نسرین همه پیشش جو پیش ماه پروین
چو رامین دید آن سرو روانرا بت گویا و ماه باروان را
تو گفتی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فرومانده ز مستی تیرها از دست بفشانده
نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه باخور
بهشت است این که دیدم یا بهار است بهشتی حور یا چینی نگار است
بباغ دلبری آزاده سروست بدشت خرّمی نازان تذرو است
بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اختر ند او ماه ایشان
درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب بنزد ما فرود ای غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
زما بپذیر یکشب میهمانی که داریمت بناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی بنفشه آرمت همچون تو خوشبوی

دو زلفش خوانده کتب هر فسوني گرفته باب هر جيمي و نوني
لبش گشته شفاي هر گزندي ببرده آب هر شهدي و قندي
بچشم آورده تير افگن به انجاز بزلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت ديبا هاي شستر لبانش تنگ شكّر هاي عسكر
يكي چون گل كه بروي مشك پيزد يكي چون در كه در وي باده ريزد
يكي بر سينه اش گشته زره گر يكي بر نرگسش گشته كمان ور
زره را درميان پروين فگنده كمان را توز مشكين بر فگنده
رهي گشته داش را سنگ وفولاد چنان چون قدّ اورا سرو وشمشاد
رخش را نام شد گلنار تر بر دو زلفش را لقب زنجير دل بر
يكي را چشمهٔ نوش آب داده يكي را دشت فتنه تاب داده
دهان تنگ چون ميم عقيقين دودندانش كه چون رخشنده پروين
ز برف و شير وخون ومي رخانش زقند و نوش و شهد ودر دهانش
يكي را بر كران مشكين جرا زه يكي را بر ميان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سيم چو اندر آب روشن ماهي شيم
بسر بر افسري از مشك و عنبر فرازش افسري از زرّ و گوهر
فروهشته ز سر تا پاى گيسوي ببوي مشك و رنگ جان جادوي
چنانكه آويخته از شب شباهنگ و يا بر مشك و برمه بسته اورنگ
بناگوشش چو ديبای پر از گل طرازی كرده بر ديبا ز سنبل
برين سان تن گدازی دلنوازی خوش آوازی سر افرازی بنازي
چو باغي از مه و پروين بهارش بهاری از گل و سوسن نگارش
نگاری بود بنگاريده دادار بت آرايش نگاريده دگر بار
تنش ديبا و در پوشيده ديبا رخش زيبا و بنگاريده زيبا

نشسته با سپاهی در سپاهان که بود از مرزها بهتر سپاهان
ز گرگان تا ری و اهوار و بغداد بگسترده بساط رامش و داد
جهان چون خفته آسوده به بختی همه کس شادمان از نیک بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته درختان از سعادت بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام بچین آورد دولت را سر انجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت چنان آمد که بر گوراب بگذشت
سر افرازان چو شاپور و رفیدا دران کشور چو ماه و مهر پیدا
یکایک ساختندش میهمانی ستوده جامهای خسروانی
سحر گاهان همه بشکار رفتند بکام نیک روزان می گرفتند
گهی با صید و گه با تیر و خنجر گهی در بزم و گه بارود و ساغر
گهی شیران گرفتند از نیستان گهی جام نبید اندر گلستان
بدین خوبی که گفتم روزگاری بسر بردند در عیش و شکاری

دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن

دل رامین به هشیاری و مستی چو نار آگنده بود از درد و مستی
گر او تیری به نخچیری فگندی هوای دل برو تیری فگندی
بشب کز دوستان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا براندی
بدین سان بود حالش تا یکی روز بره بر دید خورشیدی دلفروز
نگاری نو بهاری غمگساری ستمگاری بدل بردن سواری
بخوبی پادشائی دل ربائی ببوسه جان فزائی دلکشائی
وبدزخ بوستانی گلستانی میان گلستان شکّر فشانی

بخت

چه بخت است این که گم بادا چنین گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
بچندان غم بیا گند این دل تنگ که دردشتی نباشد شصت فرسنگ
چو دریا کرد چشمم را ز بس نم چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید سزد گر صبر در جانم نپاید
بدریا در که آرد بود مادام بدوزخ در که آرد کرد آرام
چه بد تر ز انکه از دشمن کنم یاد همی گویم که دشمن همچو ما باد
نگویم کش چنان باد و چنون باد همی گویم چو من زار و زبون باد
چو از در گه براه افتاد رامین به پروین شد خروش نای روئین
چو ابر تیره شد گرد سواران که اورا اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدائي نشسته بر رخان گرد جدائي
نباشد هیچ عاشق را صبوري بخاصه روز هجر و گاه دوري
چو باشد در جدائي دل شکیبا مراورا نیست آئین عشق زیبا
اگرچه یافت رامین مرزباني بدرگاه برادر پهلواني
دلش بی ویس با فرمان وشاهی بسختی بود چون بی آب ماهی
بگشت او گرد مرز پادشائی گرفته رای فرمانش روائی
بهر شهری و هر جائي گذر کرد بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان که میشانرا شبان بودند گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری رفیق و جفت کبک کوهساري
ز بس می خوردن و خوشی درآمل تو گفتي بودش آب رود ها پل
ز داد او همه مردم بکامش نشسته روز و شب باعیش و رامش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب همی با شیر بیشه خورد گور آب

اگر داری هزاران دل چو سندان بمانی بیدل از دیدار ایشان
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیران را جوانی لبانش مردگانرا زندگانی
بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهری نخواهم
ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای با جنان اورنگ و زیور
پس انگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دو چشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند
چو آه حسرت از دل بر کشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشك شان دریای جوشان
چو سیل فرقت از دیده براندند بکشتی در همی گوهر فشاندند
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

رفتن رامین بگوراب

چو رامین بر نشست و رخت بر داشت ز روی صبر دلبر پرده بر داشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت که رامین را چو تیر از وی بینداخت
شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان بر جای و تیر آلوده خونناب
همی گفت ای زمن جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا توآئی
قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

چه داني کز پس هجر و جدائي چه مايه بود خواهد روشنائی
اگرچه دردمند روزگام بدرمانش همي اميدوارم
و گرچه مستمند سال و ماهم امید از روز پیروزی نکاهم
خداوندي که بامهر است و دادست همه کس را چنین امید دادست
که روز رنج و سختي درگذاريم پس انگه ناز و کشّي دربر آريم
مرا تا جان بود امید باشد که روزي جفت من خورشید باشد
تو خورشیدي و تا رویت نباشد جهانم جز چنان مویت نباشد
بسی سختي بدیدم از زمانه مرا تریاک مهر تو بهانه
چنان دانم که این سختي پسین است دلم زین پس بشادي بر یقین است
کشاده انگهي گردد همه کار که سختی پیش او را بند و مسمار
کشاید باد چشم نوبهاران چو بندد برف راه کوه ساران
سمن بر ویس گفت آری چنین است ولیکن بخت من با من بکین است
نه پندارم که چون بازم زاید دگر ره روی تو با من نماید
ازان ترسم که تو روزی بگوراب به بیني دختري چون درّ خوشاب
ببالا سرو و سروش یا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشک پرور
پس آرزم و وفای من نداري دل بی مهر خویش اورا سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب که آنجا دل همی گردد چو دولاب
ز بس خوبان و مهرویان که بیني نداني زان کدامی برگزیني
چو روی خویش مردم را نمایند بروی و موی زیبا دلربایند
چنان چون باد هنگام بهاران رباید برگ گل از شاخساران
اگرچه پیشه داري دیو بستن نداني دل ازیشان باز رستن
بگیرندت بزلف و چشم جادو چو گیرد شیر گور و یوز آهو

چو نای وچنگ پیش من بنالی دورخ بر خاک پای من بمالی
کنون گرگی و انگه میش گردی و زین عجب ومنی درویش گردی
بدل در آتش هجرم بتابی بجان دیدار من جوئی نیابی
ز من بینی همان غم کز تو دیدم چشی از من همان کز تو چشیدم
همی کشی کنم باتو همی راز به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخن دان که از راز من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم ولیک از دشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من ز من بیزار شد پیراهن من
پلنگ من شده آهو به صحرا نهنگ من شده ماهی بدریا
نه تابد مهر بر من جز بخواری نبارد ابر بر من جز بزاری
ز بس بیغازه کز مردم شنیدم قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم ز بد خواهان و یاران چنانکه از دشمنان و کینه داران
ز دست هر که گیرم شربت آب همی ترسم که آن زهری بود ناب
بخواب اندر همی شمشیر بینم پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان بیک نیرنك بستاند ز من جان
هران گاهی که بستانند جانم ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهتر که آن برجای دارم بجان مهر ترا بر پای دارم
هران گاهی که خوش جانم نباشد بگیتی چونتو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه هردم در تنم جان وبا جان در برم باشی تو جانان
چه باشد گر بود سالی جدائی وزان پس جاودانه آشنائی
بگیتی هر شبی آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بندست که داند باز کورا رنگ چندست

ز گنج شاهوار آورد بیرون بدر کرده صدوسی نخت مدفون
در ایشان جامهای بسته رنگین همه منسوج روم و شستر وچین
به پیکر هر یکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری
زخوبی هریکی چون بخت رامین فرستاد آن همه زی رخت رامین
پس او را جامها پوشند هموار قبای لاله گون ولعل و دستار
بنفش و لعل اندر یافته زر چو روی بیدل و رخسار دلبر
پس انگه دست یکدیگر گرفتند به تنها هر دو اندر باغ رفتند
زمانی خرّمی کردند و بازی به پیچیده بهم هر دو نیازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ز بوی زلف ایشان باد مشکین
گه از پیوند و بازی هردو خندان گه از درد جدائی هردو گریان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار رخان همرنگ خون آلود دینار
عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دل سوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جسم و هزاران گونه تیمار
بمشک آلوده فندق گل شخوده ز خون آلوده نرگس در نموده
همی گفت ای گرامی بیوفا یار چرا روزم کنی همچون شب تار
نه این گفتی مرا روز نخستین نه این بستی تو با من عهد پیشین
هنوز از مهر ماچندین نرفتست دلت از مهر سیری بر گرفتست
همان ویسم همان خورشید پیکر همان آزاده سرو یا سمن بر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا کهن مهر مرا مفگن بدریا
مکن رامین جفای هجر با من مکن رامین مرا بر کار دشمن
مکن رامین که باز آئی پشیمان گسسته دوستی بشکسته پیمان

ترا این کار جستن سخت زو است مگر این راه بد دیوت نمودست
ز پیش او دژم برخاست رامین کنده زیر لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دل بدبخت نارا نگر تا این نهیبت از کجا خاست
ز مهرویس چندین رنج دیدی کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید
بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن ز پیمودن فزون تر
به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتم بر هوای دیو راهی
سپاس ایزد دادار دارم که اکنون چشم دل بیزار دارم
چرا بیهوده گم کردم جوانی چرا برباد دادم زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارم دریغا آن دل امیدوارم
بدست خود گلوی خود بریدن به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد که باری زو دلم را زود شد سرد
سزای کو ز شومی فال بنمود بهل تا هرچه ویران تر شود زود
جدائی را پدید آمد بهانه محیطم را پدید آمد کرانه
چو من زو دل همی خواهم بریدن چرا نالم ز بیغاره شنیدن
چنین بیغاره از بهر بریدن بصد گوهر ببایستم خریدن
کنون کم داد دولت را یگانی گریز ای دل ز سختی ناتوانی
گریز ای دل ز آسیب زمانه گریز ای دل ز ننگ جاودانه
دلا بگریز تا خونم نریزی گر اکنون نه گریزی کی گریزی
درین اندیشه مانده رام بیدل چو ریشی بود آگنده بغلغل
ممنبر ویس چون اورا دژم دید دل خود را پر از پیکان غم دید
پشیمان گشت ازان بیهوده گفتار کزان گفتار رامین شد دلازار

چو خواهد بود روزي ابرف وباران پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد زباد و رعد گیتي خیره گردد

چو فرقت خواهد افگندن ز مانه پدید آرد ز پیش او را بهانه
کرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام
چورامین سیر گشت از رنج دیدن شب و روز از پی جانان دویدن
بدامي اوفتادن هر زماني شنیدن سر زنش از هر زباني
بشاهنشاه پیغامي فرستاد که خواهم شد بمرز ماه آباد
تنم از دردمندي وا گدازم بود کم آن بهتر بسازم (؟)
همي خواهم ز شاهنشاه موبد که من باشم بران کشور مپهبد
مگر یابم نشان تندرستي رها گردد تنم از رنج و سستي
بجویم خوشترین نخچیر گاهي بباشم اندرانجا چند گاهي
گهي گیرم به یوزان غرم و آهو گهي گیرم به بازان کبک وتیهو
گوزن کوهي از کوه اندر آرم بهامون یوز را بر وي گمارم
تذروان را ببازان آزمایم سگان را نیز بر غرمان کشایم
هرانگاهي که فرماید شهنشاه بچشم و سر دوان آیم بدرگاه
خوش آمد شاه را پیغام رامین بداد از پادشاهي کام رامین
ري و گرگان و کوهستان بدو داد بشاهي مهر و منشورش فرستاد
چو رامین خیمه بیرون زد بشاهي زناگه مردبي ره گشت ماهي
بنزد ویس شد کورا به بیند چو او را دیده باشد بر نشیند
چوپیش ویس شد بر تخت بنشست برافشاند آن بت خند ان بر و دست
بگفت از جاي شاهنشاه برخیز تو که باشي زجاي مه به پرهیز
ترا بر جاي شاهنشه نشستن چنان باشد که کام او نجستن

کنون از جان خود گشتم چنین سیر که خواهم خویشتن را خورد شیر
بناخن پردهٔ دل را بدرّم بدندان رشتهٔ جان را ببرّم
نه دل باید مرا زین پیش ونه جان مرا تیمار و دردم هست ازیشان
نه اندر دل وزد روزي مرا باد نه جانم از تنم روزي شود شاد
اگر بینی زمن روزي تباهي بکن بامن بکینه هرچه خواهي
چو کار من چنین آشفته ماندست همیشه چشم بختم خفته ماندست
اگر رامین ازین پس شیر گردد نه پندارم که بر من چیر گردد
اگر بادست بوی من نیابد گذر بر بام و کوي من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند وگر کیدست از چارم بماند
بدانائي مرا رشته نتابد بکیدائي سوي من ره نیابد
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
اگر کار پرستش را بشایم ازین پس تو مرائي من ترایم
دلت خوشنود کن یکبار دیگر کزین پس با تو باشم همچو شکّر
همانا گردهانم را ببوئي ازو بابي نشان راست گوئي
شهنشه چشم و رویش را ببوسید چو بشنید انچه هرگز زو به نشنید
دگر باره نوازش‌ها نمودش به نیکي و ستایش برفزودش
ز یکدیگر جدا گشتند خرم میان دل شکسته لشکر غم
ز یکدیگر چنان خشنود گشتند تو گفتي تخم نیکي را بکشتند

اجازت خواستن رامین از موبد ورفتن بکشور ماه و رنجیدن از ویس

جهان را رنگ و نیلي بیشمار است نه بر نیك ونه بر بد پایدار است

ز راه مهر جستن باز گشتم درخت مهر تو بر دل بکشتم
بدانستم که از مهرت به پایان نیاید جز هلاک هر دو گیهان
مثال مهر همچون ژرف دریاست کنار و قعر او هر دو نه پیداست
اگر تا جاودان دروی نشینم بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جان هزاران نوح دارم یکی جانرا ازو بیرون نیارم
چرا با جان بیچاره ستیزم چرا بیهوده خون خود بریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم چرا راه سلامت برنگیرم
از آغاز جهان تا روز فرجام برفتن کار ما یکسر نهد گام
چنان گردد که دادارش بفرمود چنان چون خواست اورا راه بنمود
بهي و بدتري در ما سرشتست چنان چون نیک و بد برما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته نه از مردي دگر گردد نبشته
چو از آغاز گشتم پروریده بران اندازه گشتم آفریده
درین گیتي چه نادان و چه گربز بکار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبي و زشتي بیگناهم کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست همي جان مرا بد روز کردست
نه من گفتم که گونه زرد خواهم همیشه جان و دل پر درد خواهم
نه من گفتم که پذرفتم سلامت همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهر سختي آفریدند و یا از بهر خواري پروریدند
هران روزي که گشتم شادمانم شکنجه گشته شادي بر روانم
مرا چاره چه بختم این چنین است تو گوئی چرخ باجانم بکین است
ز گمراهي دلم هم رنگ نیلست همان چون غول بختم را دلیلست

بگو تا در دل سنگین چه داري نهال دشمني يا دوستداري
که درمهر تو گشتم من چنان سير ترازين پس نه پرسم جز بشمشير
نشايد بيش ازين کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

پاسخ دادن ويس موبد را

چون بشنيد اين سخن ويس دلارای چو سرو بوستاني جست ازجاي
بدو گفت اي گرانمايه خداوند گرانتر حکمت از کوه دماوند
تويي فرّخ شهنشاه زمانه بماني در زمانه جاودانه
بهمّت آسمان کامگاري بدولت آفتاب نامداري
خداوندا تو خود داني که گردون کند هر ساعتي لوني دگرگون
کنشهاي کزو بينيم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادار
دلت را پيشه گشته بردباري کفت را پيشه گشته زرّباري
ترا دادست يزدان هرچه بايد هنرهاي که فرهنگت فزايد
هنرهاي تو والاتر ز خورشيد کنشهاي تو زيباتر ز اميد
خجسته نام چون خورشيد تابان رونده حکم چون فرمان يزدان
چرا ورزم برين سان مهرباني کزو ننگ است ونام جاودانی
مرا دشمن شده چو تو خداوند ز من بيزار گشته خويش وپيوند
ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من چون چاه گشته
بدين سختي چه بايد مهر کاري بدين خواري چه بايد دوستداري
ز بهر کمد بگوش من ملامت شدم يکباره در گيتي علامت
دری در جان تاريکم کشادند چراغي اندران درگه نهادند
فتاد اندر دل من روشنائي خرد باجان من جست آشنائي

کجا شهری وجای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگاراست
ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو هستی بصد چندین سزاوار
وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان
چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
که آرد دل جهان باتو چخیدن دل از پیمان و فرمانت بریدن
نگارینا ز من بپذیر پندم که من نیکم بتو نیکی پسندم
نه آنم من که چونتو بدگمانم همه ناراستی باشد نهانم
زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
روانم دوستی را پاسبانست زبانم راستی را ترجمانست
ز پاکی مهر بر گفتار من نه کجایک راست چون گفتار من نه
اگر بامن بمهر دل بسازی دگر ره نرد بد رائی نبازی
چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
اگر بامن نگهداری همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه
مکن ماهاز خشم من به پرهیز که از خشمم بسوزد آتش تیز
نگارا شرم‌دار از روی ویرو کجا کس را برادر نیست چون او
چرابر خود پسندی کان هنرجوی همیشه باشد از ننگت سیه روی
ترا گر زان برادر شرم بودی مرا پیشت هزار آزرم بودی
چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی
تو چون نام نیاکانرا نپائی برادر را و مادر را نشائی
من از مهر تو چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم
مرا یکبار اکنون پاسخی ده بکام دشمنان با بخت مسته

تو باشی درمیان ما در کناره نباشد جز دردی بر نظاره
چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری درمانده در گل
گهی چون لاله شد رویش زتشویر گهی چون زعفران شدگاه چون قیر
بدو گفت ای سزای دانش ودین رسیده دانشت بر ماه و پروین
شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم
سراسر این که توگفتی چنین است دل من با روان من بکین است
نه بینی تو مرا زین پس هواجوی نیارد بر رخم زین پس هواخوی
منم فردا و راه مرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
نیابم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماه رویان
چرا ورزم چنین کاری بامید که جانم را ازو ننگ است جاوید

پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم

چون بارامین سخنها گفت به‌گوی شهنشه نیز با ویس منم بوی
بهشیاری سخن‌های نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان
چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو برباد دادی روزگارم
ندانم هیچ خوبی کان ترانیست ندانم هیچ ننگی کان مرانیست
به از مانیست اکنون درجهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه
بیا تا هر دو باهم یار باشیم بشادی هر دوگیتی‌دار باشیم
به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به بیرون
مرا نامی بود در پادشائی ترا باشد همی فرمان روائی

نه جز مرو خراسان کشورت نیست و یا جز ویس بانو دلبرت نیست
نشست خویش را مرز دگر جوی ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
همی بین دلبرانرا تا برانگاه که یابی دلبری نیکو تر از ماه
نگارینی که با رخسار نیکوش شود ویسه زیاد تو فراموش
ز دولت بر بخور وز زندگانی بران هموار کار این جهانی
اگر سیرت نیابد زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگدل تا کی نشینی نهیب جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آزرم داری
گه آمد کز بزرگی یاد گیری بفال نیک راه داد گیری
گه آمد کز جوانی کام جوئی ز بزم و رزم کردن نام جوئی
تو اکنون پادشاهی چست مائی کجا جز پادشائی را نشائی
بگرد ویس و دایه چند گردی کز ایشان آبروی خود ببردی
همالان تو جویان جاه و پایه تو سال و ماه جویان ویس و دایه
رفیقان تو جویان پادشائی تو جویان بازی و نا پارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی تو در میدان بازی چند تازی
چه دیوست این که برجانت فسون کرد ترا زینسان بیک باره زبون کرد
تو اندر خدمت قارون و دیوی نه اندر طاعت گیهان خدیوی
همی ترسم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنت کام
اگر پند رهی را کار بندی شوی رسته ز چندین مستمندی
غمت شادی شود شادیت رامش بلا خوشی و نادانیت دانش
و گر سیرت نیاید زانچه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
همی کن همچنین تا خود چه آید جهان بازیت را بازی نماید

ترا کاري پدید آمد ز گیهان نه تدبیرش همی سازي نه درمان
فسانه گشت اندر هفت کشور همیشه خوار بر چشم برادر
که و مه چون بمجلس جام گیرند ترا در بیوفائي نام گیرند
بگیتی بد گمان چونتو ندانند همه جز نا جوانمردت نخوانند
همي گویند چون او کس چه باید که در گوهر برادر را نشاید
اگرخود ویس بودي ماه و خورشید خرد را کام و جانرا ناز و امید
نبایستي که رامین خردمند زبن با ویس گردي مهرو پیوند
مبادا در جهان آن خوشی و کام کزان آید خرد را زشتی نام
چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بیالودست گوهر
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ
چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند
همانا نیست رامین را یکی یار که اورا باز دارد از چنین کار
رفیقی نیک یار از گوهري به دلی آسان گذار از کشوري به
تو کام دل ز ویسه بر گرفتی ز شاخ مهربانی بر گرفتی
اگر صد سال بیني او همانست نه حور العین و ماه آسمان است
ازین بهتر به پاکی و نکوئی هزاران بیش یابی گر بجوئی
تو در گیتی چو او دلبر ندیدی از یرا از میانش بر گزیدی
برین پرمایگی عمرو جواني بسر بردن بیک زن چون توانی
هوا را از دل گمره برون کن یکي ره خویشتن را آزمون کن
اگر تو دیگری را یار گیري بدل پیوند اورا خوار گیري
ستاره نزد تو دارد روائي که با ماهت نبودت آشنائي
جهان از روم و چین وهند و بربر به پیروزی تو داري با برادر

تو بی کشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری
ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و مه بر آن ازدهائی که از وی نیست مردم را رهائی
مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بسان مست خوش خواب
مگر یکروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگه در رباید
تو صدباره بدام اندر نشستی چو بختت بود باز از دام جستی
مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رستن
پس آن خواری ازین خواری بود بیش کجا خونت بود در گردن خویش
روانرا بیش ازین خواری چه دانی که در دوزخ بمانی جاودانی
برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
نباشد هیچ مردی چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
بگاه هجر تیمارش نداری چنان گردی که خود یادش نداری
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عاشق که نا دیدن زدود است چنان کز اصل کوئی خود نبود است
بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرد کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفر هنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوي تو نیز ار پاسخی گوئی چو او گوی
بدو گفت ای ز بخت خویش نالان تو شیری ای چند نالی از شغالان
ترا دولت رسد روزی بفریاد ازان پس کت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش تن تو همچنین باشد بلاکش
بجانان دل نبایستي سپردن چو نتوانستي انده هاش خوردن
ندانستي که چون مهری بکاری بر آرد مر ترا هر گونه خواری
هران گاهی که داري گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازارگاني ازو گه سود یابي گه زیاني
تو گفتی نه زیان نه سود بینی و یا تو آتشي بی دود بیني
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل دران اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا دروین بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستي که تا زو بار یابی بسی رنج و بسی تیمار یابي
مگر صدره ترا گفتم ازین پیش مکن بیداد بر نازک تن خویش
چه عشق اندر دل و چه تیز آتش در آتش عیش کردن چون بود خوش
ترا تا دوست باشد ماه ماهان همان دشمنت باشد شاه شاهان
تو اندر گریه بیني رنج و خواري کنی تا کام صبر و برد باري
تنت باشد همیشه جای آزار دلت باشد همیشه جای تیمار
تو با پیل دمان در کارزاري ندانم چونت باشد رستگاري
تو با شیر ژیان اندر نبردي ندانم چونت باشد شیر مردي

پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتی ولیکن چون نماید چرخ زفتی
دل مردم نه از سنگ است و فولاد که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاری دلی را چند باشد بردباری
جهانرا زشت کاری بیش ازانست که ما را دانش و صبر و توانست
قضا بر هرکسی بارید باران ولیکن بر دلم بارید طوفان
بمن بر نگذرد هرگز یکی روز که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزی مرا کامی نماید بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند ز هر گل بر دلم خاری نشاند
بکام خویش جامی می نخوردم که جام زهرش اندر پی نخوردم
بچونین سال و چونین زندگانی کرا از دل بر آید شادمانی
اگر خواری همی یک راه دیدم که دی از خشم شاهنشاه دیدم
مزد گر من نصیحت کم پذیرم به بخت خویش گیرم تا بمیرم
پس انگه کرد با وی یك بیک یاد که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
چه خواری کرد بامن شاه شاهان به پیش ویس با نو ماه ماهان
پس انگه گفت با این ننگ و خواری چرا خواهی تو از من بردباری
دو چشم من چنین بتیاره دیده چرا پر خون ندارم هردو دیده
به آید مردن از خواری کشیدن صبوری کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواری مجو از من بخواری بردباری

شهنشه مست بود ازباده بیهوش برفت از آگهی و شد از و هوش
نبودش آگهی از کار رامین بماند اندر دلش آزار رامین
خرد را چند گونه رنج دستي پدیدآید همي از عشق و مستي
گرین دو رنج بر سوید نبودي مر اورا ایچ گونه بد نبودي
چو سر بر زد خور تابان دگر روز فروزان گشت روی گیتي افروز
هوا مانند تیغي شد زدوده زمین چون زعفراني گشت سوده

آمدن بگوي پیش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان دران کشور مه اختر شناسان
سخن گوئی که نامش بود بگوی نبود انگاه چون او یك سخن گوی
گه و بیگاه با رامین نشستي بآب پند جانش را بشستی
همی گفتي که تو یک روز شاهی بچنگ آری و هرکامی که خواهی
درخت کام تو گردد برومند تو باشي درجهان شاه و خداوند
چو آمد بامدادان پیش رامین مراورا دید بس ناشاد و غمگین
بپرسیدش که در مانده چرائي چرا نه شادي و رامش فزائي
جواني داري و اورنگ شاهی چواین هردو بود دیگر چه خواهی
خرد را در هوا چندین نه پیچان روانرا در بلا چندین مر نجان
ترا خصمی کند جان پیش دادار ز بس کورا همي داري به تیمار
بدین مایه و رنگ زندگاني چرا کاري کني جز شادمانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد بانده خوردن از ما بر نگردد
چه باید این همه اندوه خوردن چه باید بیهده تیمار بردن

همان پیشین سرودی نغزرا باز بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی کیانست
برش عز است و برگش نیکنامی سرش جاهست وبیخش شادکامی
جهانرا در برو برکش امید است میان هردو پیدا تر رشید است
بزیرش ویس بانو چشمهٔ آب لبانش نوش و دندان درّخوشاب
شگفته بر رخانش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده همیشه گاو گیلی زو چرنده
چو کوسان این نوارا کرد پایان بیاد دوستان و دل ربایان
شه شاهان بخشم از جای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست
بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدوگفت ای بداندیش وبداختر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
وگر نه سرت را بردارم از تن که با ننگ تو بی سرشد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و ماه و پروین
که تا من بودم و باشم بگیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببرید نتوان
شهنشه را فزون شد کینه بر رام زبان بکشاد دیگر ره بدشنام
بیفگندش بران تا سر ببرّد به خنجر جای مهر و کین بدرّد
سبک رامین دو دست شاه بگرفت توگفتی شیر نر روباه بگرفت
ز شادروان بخاک اندر فگندش زدستش بستد آن هندی پرندش

بدست راستش آزاده ویرو بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر به پیش رام کوسان نواگر
همي زد راه های شاد خواران همي کردند شادی نامداران
بمی آسوده درمجلس همي گشت رخ میخواره همچون لاله دردست
سرودی گفت کوسان نوآئین درو پوشیده حال ویس و رامین

سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس ورامین

اگر نیکو بیندیشي بداني که معني چیست اندر وی نهاني
درختی رسته دیدم بر سر کوه که از دلها زداید زنگ اندوه
درختي سر براورده بکیوان گرفته سایه اش نیمی بکیوان
بزیبائي همي ماند بخورشید جهان دربرگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت روشن چشمهٔ آب که آبش نوش و ریگش درّ خوشاب
شگفته در کنارش لالهٔ و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
جریده گاوگیلي بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
همیشه آب این چشمه روان باد درختش سبز گاو و وی جوان باد
شهنشه گفت با کوسان نائي زهی شایستهٔ کوسان نوائی
سرودی گوی بر رامین بدساز بدر بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویس سمنبر بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
بکوسان داد وگفت ای مرترا باد بحال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی همبر راست پرده ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت حال ما فرمود گفتن ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگر باره بزد کوسان نوائی نوائی بود بر رامین گوائی

بویس و دایه چیزي بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد رفته شادي و غم
ازان روزي که از توشد چه نالي وزان روزي که نامد چون سگالي
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشیني ز عمر خویش روزخوش به‌بیني
اگر صد سال باشي شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکي روز
اگر سختي بری و کام جوئي ترا آن روز باشد کاندروئي

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس ورامین

شب اردی‌بهشت و روز خرداد جهان از خرمي چون کرخ بغداد
بیابان از خوشي همچو شبستان شبستان از کشي همچو گلستان
درخت رود باري سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک پیزان
چمن مجلس بهاران مجلس‌آرای زبان بلبل گشاده ناخته نای
درونرگس چوساقي جام در دست بنفشه سر به پیش او گند چون مست
زگوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلي
ز سبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد (؟)
همه صحرا ز سوسن روی حورا همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت آئین زمین با زیب و خوشي عروس آسا جهان با ناز و کشی
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نو ماه ماهان

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند
توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید
چرا خواني مرا بد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من
کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاري ببرد
گهم در دز کني گه در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
اگر تو خسروي او یار من بس وگر تو دشمني او چار من بس
بس است او چارهٔ بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کاندر تنم موئی نیازرد
چو من دل تنگ بودم در سرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشي
مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
ز نسرین بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در بر من
بهم بودیم هر دو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش باهم
بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرین شگفته
چو چشم از خواب نوشین برکشادم ازان خوشي بنا خوشي فتادم
ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش برکشیده تیغ بران
اگر باور کني ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو بر من ستم نیست تو خود داني که برخفته قلم نیست
شهنشه این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغي راست منکر
گناه خویش را پوزش بسی کرد پدان حال گذشته غم بسی کرد

ترا زو بود و ما را از تو آزار که ما و تو بسی خوردیم تیمار
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر کجا خوردي وکردي پیش دادار
مخور زنهار شاها کت نباید که این باراین خورش جانراگزاید
بیاد آور ز حرمتهاي شهرو بیاد آور ز خدمتهاي زیرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز تودانی کش گناهی نیست امروز
اگر تنها بباغی در بخفت است ز مردم این نه بس کارشگفتست
چرا بر وی همی بندي گناهی که در وی آن گنه رانیست راهی
چنین باغي به پروین برده تیمار درش را برزده پولاد مسمار
اگر باوی کسی درباغ خفتي بچونین وقت از یدر چون برفتي
نزیدر مرغ بتواند پریدن نه دیو این بند بتواند بریدن
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ تو خود اکنون نهادي داغ برداغ
بپرس ازوی که چون بودست حالش پس انگه هم بگفتاری بمالش
گر این خنجر زني بر ویس دلبر بود زین زخم درد تو فزونتر
ز بس گفتارها و لابهٔ زرد شهنشه دل بران بت روی خوش کرد
برید از گیسوانش حلقهٔ چند بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان شبستان بود از و خرم گلستان
به یزدان جهانش داد سوگند که امشب چون برستی زان چنان بند
نه مرغی و نه تیري و نه بادی درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا ایدون همی آید گمانی که تو از جادوانی نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند وگر نه کار چونین کی تواند
سمنبر ویس گفتا کردگارم همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توام زشتی نمائی چو یزدانم نماید نیک رائی

مگر گفتست باتو دیو زشتي که گر زشتي کنی باشي بهشتی
نه توبادي نه‌آن‌کت دوستدارست نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است که‌جانت‌بریسی‌جانها وبال‌است
ترا درمان بجز تیغم نداند که مرگت بخشد و جانت ستاند
گرفت انکه کمندین گیسوانش کشید آن اژدهای جانستانش
بیک دستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندي که‌دید ازمشک واز عنبر کمندي
مهش را خواست ازسروش‌بریدن گلش راخواست برگل گستریدن
سمنبر ویس را شمشیر برسر ز درد هجرآن مه بود غم خور
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان بزي خرم بکام نیک خواهان
اگر تو خون این با نو بریزي چو دردخویش را دار و بریزی
بریده سردگر باره نروید از یرا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که درگیتي برآید چنین زیبا رخی فرخ برآید
چو یاد آید ترا آن ماه رویش به پیچی پیشترزان رنگ‌مویش
بمینو در چنو حوری نیابي بگیتي در چنو نوري نیابي
پشیمان گردي و سودي ندارد بسی خون سرترا ازدیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی نه پندارم که دیگر آزمائي
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر فروزن هم بدو این دست دیگر
چو اواز تو ببرد این خوب چهرش ترا دیدم که چون بودی زمهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا گهی با ماهیان بودي بدریا
گهی با گور بودي در بیابان گهی با شیر بودي در نیستان
فرامش کردي آن درد و بلا را که از بهرش ترا بودست وسارا

بهر راهی و بی راهی برفتند سراسر باغ را جستن گرفتند
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگر بر شاخ مرغان نواگر
دگر باره درختانرا بجستند میان هر درختی بنگرستند
همی جستند امین را بصد دست ندانستند گوراز دست شان جست
دو صد ره هر درختی بنگریدند بجز ویسه کسی دیگر ندیدند
شهنشه گفت با ویس سمنبر نگوئی تا چه کارت بود ایدر
به بستم بر تو پنجه در به مسمار گرفتم روزن و هر بام و دیوار
چو من رفتم یکی شب نا رمیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی
چه دیوی کت نه بندد هیچ استاد نه افسون و نه نیرنگ و نه پولاد
خرد دور از تو همچو آسمانست هوا نزدیک با تو چون روانست
ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخت کور داری
بود بی سود با تو بند آزر چو دیک سفله و چون کفش گازر
اگر من بر زبان پند تو رانم خرد بیزار گردد از روانم
چه گویم با تو چندین پند بی مر زبانم بر سخن باشد ستمگر
ز بس کز تو پدید آمد مرا بد نه یك یک بینمت آهوکه صد صد
همانا یار کار بیهشی تو که از نیکی همیشه سرکشی تو
اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد
سر نیکی اگر یابی به بری دل پاکی اگر بینی بری
همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گر به بینی برکنی تو
تو خود غولی ولیکن چون نگاری تو خود دیوی ولیکن آشکاری
سرای پارسائی را تو سوزی چو چشم نیکنامی را بدوزی
ز تو بی شرم تر کس را ندانم و یا از خود که بر تو مهربانم

بسان صورتی بد مانده بر جای شده زورش هم از دست و هم از پای
ز بهر ویس بودش درد بر دل تو گفتی نیز ناوک خورد بر دل
پس انگه از برش برخاست ناکام بچاه افتاده جانش جسته از دام
کجا چون دام بود اورا شهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه
کرا از دام گزند او برون جست بچاه ژرف جان گیر اندرون جست
کرا پیوند گیرد آشنائی نباشد هیچ دردی چون جدائی
همه دردی بود بر عاشق آسان چو باشد جان او از هجر ترسان
دلش را هر بلائی خوار باشد هر انگه کان بلا با یار باشد
مبادا هیچکس را هجر چونان وگر باشد مبادا هجر ایشان
چو رامین از کنار ویس برجست چو تیری از کمان خانه بدرجست
چنان برشد بروی ساده دیوار چو غرم تیز تگ بر شخ کهسار
چو بر سر شد بدیگر سو فروجست نکو آمد بدام و هم نکو جست
سمنبر ویس هم برجای بغنود بآزاری که از کشته بتر بود
بیاد رفته رامین کرده بالین بزیر زلف مشکین دست سیمین
بزیر تاب زلف شصت درشصت ده انگشتش چو ماهی بر سر شست
دلش ساقی و دو چشمش پیاله رخش میخواره بر خیری و لاله
نگار دست آن روی نگارین چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
نگارین روی آن ماه حصاری چو باغ شاه پر رنگ بهاری
ببالینش فراز آمد شهنشاه بباغ افتاده دید از آسمان ماه
به پای اورا بجنبانید بسیار نگشت از خواب ماه خفته بیدار
چنان بیهوش بود از درد هجران که جانانش تو گفتی زو ستد جان
شه شاهان فرستاد استواران بهر سو هم پیاده هم سواران

سر رشته بمهر و ناگشاده ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
بدایه گفت ویسم را چه کردي بدین درهاي بسته چون ببردی
چو اهریمن شمارا ره نماید در بسته شمارا کی بپاید
درم بسته و ویس از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامداراست چوضحاکش هزاران پیشکاراست
پس انگه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو بی جان
سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیر و از بر
بگشت و ویس را جست از همه جای ندید آن روي دلبند دلارای
وتایش دید جائي اوفتاده چو جای کفش زرینش نهاده
کرا هرگز گمان بودي که آنماه از اطناب سرا پرده کند راه
چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ وشمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعهادید کبوتر وار دلش اندر به پرّید
برامین گفت خیزای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائي
بجنگ ما همی آید شهنشاه چوشیری تند جسته از کمین گاه
ترا باید که باشد رستگاري مرا شاید که باشد زخم وخواري
هران دردي که تو خواهی کشیدن هران تلخي که تو خواهي چشیدن
همه درد و همه تلخي مرا باد همه شادي و پیروزي ترا باد
کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
که من گشتم ز بخت بد فسانه ز تو بوسی و زو صد تازیانه
نخواهم خورد یک خرمای بی خاز ندیدی خرمی بی درد تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت که گفتي همچو مرده بی روان گشت

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم
گزیدم انچه نادانان گزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزینند کار ها را مرد نادان نشیند زان سپس کور و پشیمان
سپردم مشک خود باد پرانرا همیدون میش خود گرگ ژیانرا
سزاوارم که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش وهم کر
به بینم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد داور ندارم
دلم را گر خرد استاد بودی همیشه نه چنین ناشاد بودی
گر اکنون باز پس گردم ازین راه همه لشکر شوند از حالم آگاه
ندانم تا چه خوانندم ازین پس که تا اکنون همی خواندند ناکس
سپاهم گر کهان و گر مهانند همه یکسر مرا نامرد خوانند
اگر نامرد خوانندم سزایم چه مردم من که با زن برنیایم
همه شب شاه شاهان تا سحرگاه از اندیشه همی پیمود صد راه
گهی گفتی که من زشتی نیوشم بر هوائی و خود کامی بکوشم
گهی گفتی هم اکنون باز گردم بهل تا در جهان آواز گردم
گهی اورا خرد خشنود کردی گه اورا دیو خشم آلود کردی
گهی چون آب گشتی روشن وخوش گهی چون دود گشتی تند وسرکش
چو اندیشه بکار اندر فزون شد خرد در دست رشك کین زبون شد
چو از خاور بر آمد ماه تابان شهنشه باز مرو آمد شتابان
نبودش در سرای خویشتن راه کجا بایند و مهرش بود درگاه
بیامد دایه مهر و بند بنمود بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا برده بدو دست
قفس را دید در چون سنگ بسته سرای کبک او از بند جسته

سحرگه کار ایشان را چنان کرد که باغش داغ گاه هردوان کرد
جهان را گوهر آمد زشت کاری چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم که بی قدر است وبی مهر ست وبی شرم

آگاه شدن شاه موبد ازکار رامین وهم درشب بازآمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین دگر ره تازه شد اندر دلش کین
همه شب با دل اورا بود پیکار که تاکی زین فرومایه برم بار
همي تا در جهان یك تن بماند بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم بزشتی خویشتن را
اگرویسه نه ویسه آفتاب است چومینو نیک بختانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است ار تنش روشن چها نشت که جانم را شریك جانستانست
چه سود است ار لبش بارنگ و آب ست که چون آتش تنم رازوعذاب است
چه سود است ارلبش نوش جهانست که جانم را شرنگ جاودانست
چه سود ست اربخوبی حورعین است که بامن همچودیو بدبه کین است
مرابي بربود مهرش بجستن چنان کزبهر پاکی خاك شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن چه آنکه ازبهرخوشی زهرخوردن
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از زهر جستم دلکشائي چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از ویس جستم مهرکاری چرا از دایه جستم استواری
هزاران در به بند و مهر کردم پس انگه بند و مهر اورا سپردم

تو ماهی و ان نگارم نیز ما هست جهان‌بي رویتان برمن سیاهست
خدایا بر من مسکین به بخشاي مرا دیدار آن در ماه بنماي
یکی مه را فروغ روشنائی یکي مه را شکوه پادشائي
یکی را جاي برج چرخ گردان یکي‌را جاي زین وتخت میدان
چو یك نیمه سیاه از شب در آمد مه تا بنده از خاور بر آمد
چو سیمین زورقي در ژرف دریا چودست‌اورنجني در دست‌جوزا
هوا را دوده از چهره فروشست جنان ویس را از دل فروشست
بدید آمد مر ارا یار خفته میان گل بسان گل شگفته
بنفشه زلف و نسرین روی رامین ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان بهاري باد مشکین از گلستان
ببوی ویس رامین گشت بیدار ببالین دید مرو یا سمن زار
بجست‌از خواب واندر برگرفتش سر زلفین پر عنبر گرفتش
بهم آمیخته شد مشک و عنبر دو هفته ماه شد پیوسته با خور
لب هردو بسان میم بر میم بر هردو چنان که سیم بر سیم
به پیچیدند برهم دو سمن بوی چو دو دیبا نهاده روی بر روی
تو گفتي‌شیرو باده درهم‌آمیخت و یا گلنار و سوسن درهم آویخت
ز روي هر دو شان شب روز گشته ز شادي روزشان نوروز گشته
هزار آواز شاخ گل سرایان همه شب عشق ایشانرا سرایان
ز شادي شان همی خندید لاله بدست اندرش یاقوتي پیاله
گرفته گل از یشان زیب و خوشي چنان‌چون‌تازه نرگس‌زیب‌وکشي
چو راز دوستي باهم کشادند بخوشي کام یك دیگر بر اندند
زمانه زشت خوي خویش بنمود به تیغ رنج کشت ناز بدرود

بگو ای بوستان نوبهاري سزای خرمی و شادخواري
بگو ای آفتاب دلربائی بخوبي یافته فرمان روائی
مرا آتش بجان اندر فگنده بتاري شب به بام و در فگنده
نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
مرا بخت بد از گیتي برانده جهان در خواب من بیخواب مانده
اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بحت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد
مرا گفتي چرا پیشم نیائي من اینک آمدستم تو کجائي
چرا پیشم نیائي از که ترسي چرا بیمار هجران را نه پرسي
گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم
بجای دولبت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر ناپم
مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکّر
بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجائي چرا ببریدي از من آشنائي
ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه ببخشائی تو برمن
کجائي ای مه تابان کجائي چرا از باختر بر من نآئي
چو سیمین آینه سر برزن از کوه ببین بر جان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من زنهار خورده
دل ازمن رفته و دلبر ز من دور دوعاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش ما را یاوري کن بنور خویش ما را رهبری کن

پس انگه شد شتابان تالب باغ روانش پر ز درد و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشهٔ بست بدو زد دست و از باره فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش بدرد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بند کشی بر میانش چو شلوارش دریده بر دو رانش
نه جامه بر تنش مانده نه زیور دریده بود یا افتاده یکسر
برهنه پای گرد باغ گردان بهر مرزی دوان و رام جویان
هم از چشمش روان خون و هم از پای همی گفت آه ازین سخت نکورای
کجا جویم نگار سعتری را کجا جویم بهار دلبری را
همان بهتر که بیهوده نه پویم بشب خورشید تابانرا نجویم
بحق دوستي اي باد شبگیر برای ما زمانی رنج بر گیر
اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل مکن بر من به بخشای
اگر پایت جهانی در نوردد چو نازک پای من خونین نگردد
نه راه دور می بایدت رفتن نه رنجی سخت نا خوش برگرفتن
گذر کن نزد نسرین شگفته یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یا بی کسي را که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده بر داشت ببرد و درمیان راه بگذاشت
هزاران چشم و دل از جای بر کند به هجران داد و بر آتش پراگند
ببین جان مرا در مهرکاري بدین سختي و رسوائی وزاری
بصد گونه بلا بیهوش و بی کام بصد گونه جفا بی صبر و آرام
پیام من بدان روی نیکو بر که خوبي انجمن دارد بر و بر
ازو مشک آر و بر گلنارم انداي ز من عنبر برو بر سنبلش سای

هم امشب بند او چون برکشایم چو خشم آرد ابا او چون برآیم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند نه پندارم که با موبد برآیند
خود این جست وزمن زنهارداري نگوئی چون کنم زنهار خواري
برامین گرتو صد چندین شتابي ز من این نا جوانمردي نیابی
چه دانی کو بخود کرد آزمایش دگر کرد آزمایش را بنایش
چنان داني که او امشب نماند هم امشب وقت شبگیر ان دواند
نباید کرد ما را این همه بد که بد را هم بدی آید ز موبد
چه خوبست این مثل سر بخرد انرا بدی یکروز پیش آید بدان را
چو دایه این سخنها گفت با ماه بخشم از ویسه او برگشت ناگاه
بدو گفت ایصنم تو نیز بر گرد مکن مغزای شه را درد بر درد
به تیماری یکی شب صابری کن پس انگه تا تواني داوري کن
کجا امشب همی ترسم ز موبد که پیش آید ترا از وی یکی بد
یکی امشب مرا فرمان برای ویس که امشب کور گردد چشم ابلیس
بشد دایه بشه با او سمنبر همی گشت و همي زد سنگ برسر
نه روزن دید وی نه جایگاهی نه بر بام سرایش دید راهی
چوتاب مهر جانش را همی تاخت ز دانش خویشتن را چارهٔ ساخت
سرا پرده که بد از پشت ایوان یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
برو بسته طناب سخت بسیار یکایک ویس را درمان تیمار
فگند از پاي کفش آن کوه سمین برو بر رفت چون پرّنده شاهین
چو بر سر شد ز پرده جست بربام ربودش باد از سر لعلِ واشام
برهنه سر برهنه پای مانده گسسته عقد و درّش بر فشانده
شکسته گوشوارش پاک درگوش ابی زیور بمانده روی نیکوش

چو رامین یکزمان نالید بر دل ز دیده خون دل بارید بر گل
میان سوسن و شمشاد و نسرین زناگه بر ربودش خواب نوشین
بخواب اندرشد آن نا زنده نرگس که با او بود ابر تند مفلس
بیاسود آن دل پر درد پرغم که با او بود دوزخ باغ خرم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود که بوی باغ بوی دلبرش بود
شده بیدل بباغ اندر غنوده نگارش روی مه پیکر شخوده
چو دیوانه دوان گرد شبستان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
همی دانست کش رامین بباغ است دلش راباغ بی او تفته داغ است
بزاري دایه را خواهش همی کرد که برگیراز دلم ای دایه این درد
هم از جانم هم از دربند بکشای بتاري شب مراخورشیدبنماي
شب تاریک بختم نیز تاریك زمن تا دلربایم راه نزدیک
زبس درهاي بسته سخت چون سنگ توگوئی هست ماهم شصت فرسنگ
چه بودي گر بدي این راه دشخوار نبودي بندهاي بسته بسیار
بیا اي دایه بر جانم به بخشاي کلید در بیاور بند بکشاي
مرا خود از بنه بدبخت زادند هزاران بند بر جانم نهادند
دلی بسته چودر بروي به بستند تني خسته دگر باره به خستند
بس است این بندهاي عشق خویشم چه باید این در بسته به پیشم
نگارم تا دو زلفش بر شکستند به مشکین سلسله جانم ببستند
چو از پیشم به برد آن چهرزیباش بچشمم در نماند آن تیر بالاش
ببین چشمم به سیمین تیرخسته ببین جانم بمشکین بند بسته
جوابش داددایه گفت ازین پس نه بیند ناجوانمردي زمن کس
خداوندی چو شه زایدر برفته چرا چندان نصیحتها بگفته

بلشکر گاه رامین بود با شاه نهان ازوی بشهر آمد شبانگاه
شهنشه جست رامین را گه شام بدان تا می‌خورد باوی دوسه جام
چوگفتند او بشهر اندر شد اکنون بدانست اوکه آن چارست رافسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر بدان بد تا به بیند روی دلبر
بباغ شاه شد رامین هم از راه درش چون سنگ بسته دیده برماه
شمیده دل همی گفت اندران باغ زبانش ویس گو و دل پر از داغ
خروشان و نوان بر بویهٔ جفت زدل تنگی وبی صبری همی گفت
نگارا تا ترا از من بریدند حسودانم بکام دل رمیدند
یکی بر طرف بام آی و مرا بین ز غم دستی بدل دیگر ببالین
شب تاریک پنداری که دریاست کنار و قعر او هردو نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر بدریا اشک من مرجان و گوهر
اگرچه در میان بوستانم ز اشک خویش در موج دمانم
ز دیده آب دادم بوستانرا ز خون گلنار کردم گلستانرا
چه سود ارمن همی گریم بزاری که از حالم تو آگاهی نداری
برارم زین دل سوزان یکی دم بسوزم این سرا و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن پس آن سوزش بود هم دردل من
ز دو چشمت همیشه دو کمان‌ور نشستستند جانم را برابر
کمان ابروت برمن کشیده به تیر غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست خیالت سال و مه برمن بماندست
گهی خوابم همی از دیده راند گهی خونم همی از رخ چکاند
چرا جسم توام در بر نخفته چرا جان دارم از پیشت برفته

رفتن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساری
سرای خویش را فرمود پرچین حصار آهنین و بند روئین
کلید رومی و قفل الانی ز پولادش زده هندوستانی
هر انجا کش دریچه بود و روزن برو بر پنجره فرمود ز اهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه کجا دروی نبودی باد را راه
به بست انگاه درها را سراسر فراز بند مهر سیم برسر
کلید بند ها سر دایه را داد بدو گفت ای فسونگر دایه استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار بدین یك ره جوانمردیت دیدار
بزاول رفت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی
نگهدار این سرایم تا من آیم که بندش من به‌بستم من‌کشایم
کلید در ترا دادم بزنهار یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که از زنهارخواری نه بس فرّخ بود زنهار داری
بدین بارت نخواهم آزمودن اگرنیکی کنی نیکت نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم
چو چیزخویش دردزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار کلید خویش ویرا داد هموار
بروز نیک و هنگام همایون بشادی رفت از دروازه بیرون
غم دوری و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی
بلشکر گه فرود آمد یکی روز بدل برگشته یاد ویس پیروز

هران دردی که از ویس آیدم پیش همي بینم سراسر زین دل ریش
دلي دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
به تخت پادشاهی بر نشسته چو نخچیرم بجنگ یوز خسته
در کامم شده بسته بصد بند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
مرا کز دست دل روزی طرب نیست گراز ویسم نباشد هم عجب نیست
پس انگه زرد را فرمود خسرو که چون باد شتابان نزد دز رو
ببر با خود دو صد مرد دلاور دگر ره ویسه را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد بیک مه ویس را از دز بیاورد
هنوز از خشم شاه آزرده اندام چنان خسته که گوری جسته از دام
بدان یکماه رامین دل شکسته بخان زرد متواری نشسته
پس انگه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین فراوان
دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ وصل بشگفت
دگر ره در سرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان
برامش بود عیش شاه شیرین بباده بود دست ماه رنگین
زمین را در گل و نسرین گرفتند روانرا در می نوشین گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجها از یاد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را
بشادی دار دل را تا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همي بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

جهان دادي بدست اين ستمگر که هست اندر بدين هر روز بدتر
نه بخشايد همی بر بندگانت به بيدادي همی سوزد جهانت
چو تيغ آمد همه کارش بريدن چو گرگ آمد همه کارش دريدن
خدايا داد من بستان ز جانش تهی کن زو سرا و خان ومانش
چو دود از من بر آورد اين ستمگر تو دود شاهی از جانش بر آور
چو موبد ديد زاريهاي شهرو هم از وی بيش آمد هم ز ويرو
بدو گفت اي گرامی تر ز ديده ز من بسيار گونه رنج ديده
مرا تو خواهری ويرو برادر سمنبر ويسه ام با نوی و دلبر
مرا او هست چشم و روشنائی فزون بر جان و جسم پادشائي
بران بی مهر چونان مهربانم که از عشقش همي ديوانه مانم
گر او ناراستي بامن نکردي بگام دل ز مهرم بر بخوردي
کنون حالش همی از تو نهفتم از يرا با تو اين بيهوده گفتم
من آن کس را بگشتن چون توانم که جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من بدست او اسيرم چنان خواهم که من پيشش بميرم
وگر چه من بداغ او چنينم همی خواهم که اورا شاد بينم
تو بر دردش مخوان بسيار چندين مزن بر روی سيمين دست زرين
کجا من نيز همچون تو نژندم نژندي خويشتن را چون پسندم
فرستم ويس را از دز بيارم که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد ديد جانم خطا گفتم ندانم نيک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشيدن بسا سختي که من خواهم کشيدن
مرا تا ويس باشد در شبستان نه بينم زو بجز نيرنگ و دستان
مرا تا ويس جفت و يار باشد همين اندوه خوردن کار باشد

به بینم کام دل تاز و جدایم ابی کام چنین زنده چرایم
شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم
نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می‌خورد در برگ‌ریزان
نشاید ویس من درخاک خفته شهنشه دیگری در بر گرفته
شوم فتنه بر انگیزم زگیهان بگویم با همه کس درد پنهان
شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی‌نهانی
بحق انکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بردی نهانی
بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه که تاخونش همی‌خواهم‌زبدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحق انکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس باتو یار بودی همیشه چونتو گوهر بار بودی
بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
شوم لا به کنم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
خدایا تو حلیم و بردباری که بر سوید همی آتش بداری

دریغا ویس من امید شاهان دریغا ویس من اورنگ ماهان
دریغا ویس من مهر خراسان دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من ماه سخن گوی دریغا ویس من سرو سمن‌بوی
دریغا ویس من خورشید کشور دریغا ویس من امید مادر
کجائی ای نیاز من کجائی چرا جوئی همی ازمن جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هران روزیکه بنشستی بطارم بطارم در تو بودی ماه خرم
هران روزی که بنشستی بگلشن بگلشن در تو بودی ماه روشن
هران روزیکه بنشستی با یوان با یوان در تو بودی ماه وکیوان
اگر بی تو به بینم لاله در باغ نهد لاله برین خسته دلم داغ
وگر بی تو به بینم در چمن گل شود آن گل همی در گردنم غل
وگر بی تو به بینم بآسمان ماه بچشمم ماه مارست آسمان‌چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو که چشمم‌رود خون‌بگریست‌بی‌تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگربر کوه خارا باشد این درد بیکساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم بیکساعت‌شودچون سنگ‌بی نم
چرا زادم چنین بد بخت فرزند چرا کردم من این ویرانه پیوند
چه بایستی به پیری ماه زادن به پروردن بدست دیو دادن
شوم تا مرگ بنشینم غریوان بگریم بر دز اشگفت دیوان
برآرم زین دل‌سوزان یکی غم بدژم سنگ آن دز یکسر ازهم
دزی کان جای دیوان بود گربز چرا بردند ماهم را بدان دز
شوم خود را بیندازم ازان کوه که چون جشنی بود مرگی با نبوه

بشد ویس آفتاب مهر جویان بماندم ویس گویان ویس جویان
نه کوه غور باد و نه دز غور که انجاگشت چشم بخت من کور
بکوه غور ماهم را بکشتند چنان ماهی بزیر گل نهفتند
بکوه غور دز اشگفت دیوان همی شادی کند امروز دیوان
همی دانند کز این خون چه خیزد چه مایه خون آزادان بریزد
بخون ویس خود دریا برانم ز خون دشمنان و ز دیدگانم
نباشد قیمت یک قطره خونش که آمد زان رخان لاله گونش
الا ای مرو پیرایه خراسان مدار این خون و این پتیاره آسان
ز کوه غور اگر من آب زاید بجای آب زین پس خون درآید
شود امسال خونین رود بارش بلا روید ز کوه و مرغزارش
فزون از برگها بر شاخساران سنان بینی و تیغ نامداران
نیارامد شه تو تا بشاهی بیارد زی تو طوفان تباهی
کمر بندد بخون ویس دلبر ز بوم باختر تا حدّ خاور
چو آیند از همه گیتی سواران بسایندت به سمّ راهواران
جهان بر دست موبد گشت ویران نیازی دخت من بدهم بکیهان
شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین که مانده نیست آن یاقوت نوشین
کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر که مانده نیست آن دو زلف دلبر
کنون لاله دمد بر کوه و هامون که مانده نیست آن رخسار گلگون
حسود ویس بودی باغ نو روز که نه چون روی او بودی دل افروز
کنون امسال گل زیبا بر آید که روی او نه بیند چون درآید
بهر امسال نیکو رخ بخندد که شرم ویس بر وی ره نه بندد
دریغا ویس من با نوی ایران دریغا ویس من خاتون توران

چرا بر کندی آن سرو سمن بار چو بر کردي چرا کردي نگونسار
نگون گشته صنوبر چون بروید بزیر خاک عنبر چون ببوید
الا ای خاک مردم خوار تاکی خوري ماه و نگار و خسرو و کی
نه بس بود آنکه خوردی تا بامروز کنون خوردي چنان ماه دلفروز
بریزد ترسم آن سیمن تن پاک کجا بیشک بریزد سیم در خاک
چرا تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من
بباغ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در مرو
بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد
بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروین بدردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سروقدّا ماه‌رویا بتا زنجیرمویا مشک‌بویا
تو بودي غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم
جهاني را بکشت آن کو ترا کشت ولیکن ز انهمه بد تر مرا کشت
پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا
دلت بگرفت و از گیتی برفتي بمینو در مرا جفتي گرفتي
بتا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ امید من با تو بمرداست
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو گرا یابم بسنگ و سایه تو
کرا شاید پرند پرنگارت قصیب و عقد و دّر و گوشوارت
که باید برد آگاهی بویرو که گریان شد بمرگ ویس شهرو
بشد ویس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی او تاب خور و ماه

چه کردی آفتاب نیکو ان را چرا بی ماه کردي اختران را
شبستانت بدو بودي بتستان کنون چه این شبستان چه بتستان
سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی حور بینم
اگر دخت مرا با من نیاري وگرنه خون کنم دریا بزاري
بنالم تا بنالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن
اگر ویس مرا بامن نمائی وگر نه زین شهنشائی برائی
بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت بند پایت
چو شهرو پیش موبد زار بگریست شهنشه نیز هم بسیار بگریست
بدو گفت ار ننالی ور بنالی مرا زشتي و نا خوبی مگالی
بکردم انچه پیش و بد نکردم هم آب خویش و آب تو نبردم
اگر تو روي آن بت روی بیني میان خاک بینی نقش چیني
یکی سرو سهی بیني بریده میان خاک و خون درخوابنیده
جواني برتن سیمینش نالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیر مویش
چو بشنید این سخن شهروز موبد چو کوهی خویشتن را برزمین زد
زمین ز اندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل
ز گیتي خورده بر دل نیز تیمار به پیچید ار بخاک اندر چنان مار
همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدي ز من درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاري که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان درسخت شادي که چون گنجش بخاک اندر نهادي
مگر چون دید آن سرو بهشتي بباغ جاودانی در بکشتي

درخانه بدیشان سخت بسته جهانی دل بدرد هردو خسته
پس انگه زرد را از دز بیاورد ز گردانش یکی دیگر بدل کرد
بیکهفته بمرو شاهجان شد ز غم خسته دل و خسته روان شد
پشیمان گشت بر آزردن جفت خروشان روز شب بادل همی گفت
چه درد است این که از جانم برآید کزو ناگه جهان بر من سر آید
چه بود این خشم و این آزار چندین بجانانی که چون جان بود شیرین
اگر چه شاه شاهان جهانم درین شاهی بکام دشمنانم
چرا بر دلبرم تندی نمودم که از عشقش چنین دیوانه بودم
همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نه بینی
چرا ای دل شدستی دشمن من چرا آتش زدی در خرمن من
بناداني کني امروز کاري که فردا زو گزد بر دلت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش که تندی افکند ویرا در آتش
چو عاشق را نباشد برد باری نه بیند خرمی در مهر گاری
چرا تندي نماید مهربانی که از دلدار نشکیبد زماني
گناه دوست عاشق دوست دارد ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان نه بد همراه با وی ماه ماهان
به پیش شاه شد شهرو خروشان بفندق ماه تا با نرا خراشان
همی گفت ای نیاز جان مادر ز هر دردي رخت درمان مادر
چرا موبد نیاوردت بدین بار چه بر دیدي ازین دیو ستمگار
چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز چه تیمار و چه سختی دیدهٔ باز
پس انگه گفت موبد را بزاري چه عذر آري که ویسم را نیاري

نه او با تو نماید رود سازی نه تو با او نمائی دل نوازی
بجان چندان نهیب آرم شما را که بر هر دو بگرید سنگ خارا
شما دو دوستی با هم نمائید مرا دشمن ترین دشمن شمائید
هران گاهی که با هم عشق بازید بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون بر شما گردانم این کار دل از دشمن به پردازم بیکبار
اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آنکس دشمنی باشد بگیهان چه آنکس مار باشد در گریبان
چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه
پس انگه رفت نزد ویس بانو گرفتش هردو مشک آلود گیسو
ز تخت شیر با اندر کشیدش میان خاک و خاکستر کشیدش
به پیچیدش بلورین بازو و دست چو دزدان هردو دستش باز بست
پس انگه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده وزو چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سمین چو ریزان باده از جام بلورین
نگارین تنش شنگرف میزاد چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل
کبودی اندران سرخی چنان بود تو گفتی لاله زار و ز عفران بود
پس انگه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
چو بیجاده به نقره در نشانده و یا سوسن بخیری بر فشانده
ندانست ایچ کس کایشان نمانند وزان پس نامهٔ دوستی بخوانند
هم انگه هردو را در خانه افگند بمرگ هردوان دل کرد خرسند

ترا نه زخم دارد سود نه بند نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
ترا زین پیش بسیار آزمودم چه پاداش وچه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیری نه از بادافرهم پرهیز گیری
مکرگرگی همه کس را زیان کار و یا دیوی زنیکی گشته بیزار
ز خوبی و لطیفی چون روانی ز غدر و بیوفائی چون جهانی
دریغ این صورت و دیدار نیکو بیالوده بچندین گونه آهو
بسی کردم بدل باتو مدارا بسی گفتم نهان و آشکارا
مکن وبسا مرا چندین میازار که آزارم هلاکت آورد بار
ز نادانی بکشتی تخم زشتی ببار آمد کنون تخمی که کشتی
ندارم پیش ازین در مهرت امید وگر نه خود نهٔ جزماه و خورشید
نجویم بیش ازین با تو مدارا که گشت آهوت یکسر آشکارا
بچشمم ماه بودی مار گشتی زبس خواری که کردی خوارگشتی
نجویم نیز مهر تو نه جویم که نه من آهنم نه سنگ و رویم
چه آن روزی که من با تو گزارم چه آن نقشی که بر آبی نگارم
چه آن پندی که من برتو بخوانم چه آن تخمی که در شوره فشانم
اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهربانی
اگر تو نوشی از تو سیر گشتم نهال صابری در دل بکشتم
چنان چون من ز تو شادی ندیدم ز دیدارت همی تلخی چشیدم
کنم کردار با تو چون تو کردی خورم زنهار با تو چونتو خوردی
چنان سیرت کنم از جان شیرین کجا هرگز نیندیشی ز رامین
نه رامین هرگز از تو شاد باشد نه هرگز در دلت زو یاد باشد
نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور نه تو با اونشینی مست ومخمور

دز اشگفت گیتي همچو مجمر درو هم آتش و هم عود و عنبر
دلش بدتفته همچون آهن و روی که گاه کوفتن آتش جهد زوی
همی زد دست را بر دل بی‌آزرم همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز درد دل همي غلطید در خاک درخ دیبای چین گسترده برخاک
هم از دیده رونده سیل گوهر هم از گردن گسسته عقد زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان برو گوهر چو کوکب های رخشان
ز تن برکنده زر بفت بهاري سیه پوشیده جامه سوگواري
دلش پر درد گشته روی پرگرد نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از بهر دلارام کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان بدید آن روی چون کنده گلستان
چهل تا جامهٔ وشي و ملحم بسان رشته در هم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده هنوز از وی گره ها نا کشاده
نهان کشته ز شاهنشاه موبد که خودبتیاره را او بود دایه (؟)
بخاک اندر نشسته ویس بانو دریده جامه و خوابنده آهو
کندین گیسوان از سر بکنده پرندین جامها از بر فگنده
همه خاک زمین بر سر فشانده زد و نرگس دو جوی خون برانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا که نفرین دو گیتي با تو بادا
نه از مردم بترسی نه زیزدان نه از بندم شکوهي نه ز زندان
فسوس آمد ترا افسون و پندم چه جور آمد ترا زندان و بندم
نکوئی تا چه شاید کرد با تو بجز کشتن چه باید کرد با تو
ز بس کت هست در سر رنگ و افسون چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
اگر بر چرخ با این عاده کت هست شود گردد ستاره با تو هم پست

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر کشاید
بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشك دیدگان جوی
به تنهائی سخن های سرایان که گویند این سخن مهرآزمایان
همانا نا دلبرا حالم ندانی کنچون تلخ ست بی تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبك دردام
ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سرا سر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد کهچندان خوبی از چشمم جدا شد
بصد لا به همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین از دز و زدن شاه موبد ویس را

چو ویس دلبر از رامین جداشد تو گوئی در دهان ازدها شد
چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین برد و پستان
گه از روی نگارین گل همی کند گه از مشک سیه سنبل پرا گند
جهان پر مشك و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
چو از دل بر کشیدی آذرین موی همان از سر بکندی عنبرین موی

از ابر غم جهان شد برق آزار ز کوه کین در آمد سیل تیمار
هم اکنون اژدهای تند بینی که با او جادوئی را کند بینی
چو درماندند ویحر و دایه از چار فرو هشتند رامین را بدیوار
بشد رامین روان بر کوه چون غرم روانش پر نهیب و دل پر از کرم
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت دوان بر کوهها با دل همی گفت
چه خواهی ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزی به تیغ هجر خون من بریزی
گهی جان مرا سختی نمائی گهی عیش مرا تلخی نمائی
چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه
قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفته خاندانیست
بدم برگاه دی چون شهریاران کنون غرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارندست بر کوه فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بترکد سنگ بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گوئی کبک بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا که آن قطره است واین آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر کنون نه دل بماندستم نه دلبر
چنان کاری بدین خوبی چنین گشت تو گوئی آسمان من زمین گشت
بهاران بود آن خوش روزگارم نیابم بیش در گیتی قرارم
چو رامین رفت لختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتی هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن

دزي کش کوه سنگين باره روئين دو بند آهنين و مهر زرين
بهر راهي نشسته ديد بانان بهر بامي نشسته پاسبانا
اگر رامين هزاران چاره دانست چنين درها کشادن چون توانست
کرا باور کند هرگز که رامين کشايد بند هاي بسته چندين
گر اين در هاي بسته بر کشادند دگر ره مهر تو چون بر نهادند
مکن شاها چنين گفتار باور خرد را کن برين انديشه ياور
مگو چيزيکه در دانش نگنجد خرد اورا بيک جو برنه سنجد
شهنشه گفت زردا چند گوئي برين راه ارندائي چند پوئي
چه سود آن بند سخت واستواري چو تو با آن نکردي هوشياري
بدرها بر نگهبانان هشيار بسي بهتر ز بند و قفل بسيار
اگرچه هست والا چرخ گردان شهاب اورا نگهبان کرد يزدان
به بستي خانه را از خانه درگاه ز بس درپيش بودت رخنهٔوراه
چه سود اين بند سخت دل پسندت که بي شلوار بد شلوار بندت
چه بندي بند شلوارت بکوشش که بي شلوار زو نايدت پوشش
چه سودار در به بستم مهر کردم که چونتو مست را راهي سپردم
بهر نامي که من کردم بيک سال سراسر ننگ من کردي بدين حال
سرائي بود نامم بوستان رنگ سيه کردي درو ديوارش ازننگ
چو لختي دل گراني کرد برزرد کليد دز که از موزه بر آورد
بدو افگند و گفتا بند بکشاي نه چندين بند سود آمد درين جاي
شده از جرس درها دايه آگاه شنيد آواز گفتار شهنشاه
به پيش ويس بانو تاخت چون باد ز شاهنشاه اورا آگهي داد
بدو گفت اينکه آمد شاه موبد ز خاور سر بر آورد اختر بد

چو بر درگاه روي زرد را دید تو گفتي لاله باد سرد را دید
ز کین زرد روي اندر هم آورد بدو گفت اي دلم را بد ترین درد
مرا اندر جهان دادار داور رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به بود باسگ وفا و با شما نه
شما را چون همي گوهر سرشتند ندانم از کدام اختر شکستند
یکی از جادوئي با دیو همسر یکي از ابلهی باخر برابر
تو گاون را بکُه پای سرائي (؟) چگونه ویس را با رام پائي
سزاوارم بهر دردي که بینم که گاري را بدزداري گزینم
تو از بیرون نشسته دل به بسته درون رامین بکام دل نشسته
زنا داني که بیني خود نداني که رامین بر تو میخندد نهاني
تو از بیرون نشسته بانگ داران وی اندرخانه خفته مست وشادان
جهان آگاه گشته تو نه آگاه بچون تو کس دریغ آید چنین گاه
سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ بشادي آمدي زین راه فرخ
مکن غمگین بیاده خویشتن را مده در خویشتن راه اهرمن را
تو شاهي و انچه داني یا نداني ز نیکی و بدي گفتن توانی
مثل شد در زمان هفت کشور شهان دانند باز ماده از نر
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند نترسند و بگویند انچه خواهند
اگرچه انچه گفته نه چنین است که یارد سر ترا گفتن نه اینست
تو برجانم همی بندي گناهي مرا دروي نبوده هیچ راهي
تو رامین را ز پیش من ببردي چه دانم کو چه کرد و توچه کردي
نه مرغي بود کز پیشم بپرّید جهاني را به پروازي بپوئید
نه پیري بد که بر این دز بر آمد بدین دزهاي بسته چون درآمد

چو شاهنشاه شد برمرو خرم پدید آمد بجای سور ماتم
کجا گفتار زرین کیش بشنود دلش پرتاب گشت و مغزپردود
زکین دل همی چون شیر برجای زمانی بود و انگه جست برپای
نقیبانرا بسالاران فرستاد یکایک را برفتن آگهی داد
پس انگه کوس غران شد بدرگاه که و مه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره از در خسرو فغان کرد کهچندین راهشاهان چون‌توان کرد
همیدون نای روئین شد غریوان بران روباه دز اشگفت دیوان
همی دانست گفتی حال رامین که ویرا تلخ گردد عیش‌شیرین
شه شاهان همی شد کین گرفته شتاب کشتن رامین گرفته
سپاهش نیمی از ره نارسیده بسختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناکشاده کلاه راه از سر ننهاده
بناکامی همی با وی برفتند ره اشگفت دیوان بر گرفتند
یکی گفتی‌که ره‌مان تا تمام ست کنون این ره تماسی راه‌رام‌ست
یکی گفتی همیشه راه داریم که رامین را زویسه باز داریم
یکی گفتی که شه را ویس بدتر بخانه در ز صد خاقان و قیصر
همی شد شاه با لشکر شتابان چو ابرو باد در کوه و بیابان
براه اندر چو دیوی کرد لشکر کشیده از زمین بر آسمان سر
بدیده دیده‌بان اندر نگه کرد سیه ابری بدید از لشکر و گرد
سپهبد زرد را گفتند ناگاه همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل‌دردزافتاد چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده ویرا سپهبد بدرگاه دز آمد شاه‌موبد
شتابان ترز راه از تیر آرش (؟) دوچشم‌ازکنی دل‌کرده‌حوایش (؟)

غریوان از همه سو ویس را جست برون رد جله روی خویش را شست
نه چشمش دیدجان افزای رویش نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود چو دیوانه بهر کنجی دوان بود
پس انگه رفت زود از مرو بیرون چو راه خستگان راهش پرازخون
عنان بر تافت از راه بیابان براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتی راه جویان بویرانی دران کهسار پویان
چه آن دشتی که باوی بادیه باغ چه آن کوهی که باوی طوز چون زاغ
نشیبش را رسیده بر بقارون فرازش را کشیده سر بگردون
گهی رامین چو یوسف بود درچاه گهی مانند عیسی بود برماه
همی دانست زرین کیش جادو که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و دور در پیش نیاید تا نیابد دار وی خویش

باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته چو باژ از قیصر و خاقان گرفته
شده او زیر دست و این زبردست هم ازشادی هم ازشاهی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر ز مینش جای رخت وجای لشکر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی ز شاهان برده گوی پادشائی
ز هر شاهی و هر کشور خدائی ز در گاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا به پیروزی که من شاهم شهانرا

بیا تامان کنون خرم نشینیم که فردا هرچه باشد خود به بینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز
نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهائی
چنین باید وفا و مهربانی چنین باید نشاط و شادمانی
اگر بخشش چنین راندست دادار به بینم انچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشاند باتو
که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری
و زان پس همچنین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند
نهاده خوردنی صد ساله افزون نبایست هیچ چیزی شان زبیرون
بدیدند از همه کامی روائی بگندند از جگر خار جدائی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش نه ویسه سیرگشت از ناز و کامش
دو تن در مهربانی همچو یک تن بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی می در کف و گه دوست در بر نشاط مهر در دل پاره در سر
برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شاخ زندگانی
در دز باد را اندوه بسته سرخم با سر توبه شکسته
ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگر در مرو زرین کیش خاقان
بگوهر دختر خاقان مهتر بخوبی مهتر خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوئی را دلش استاد گشته جادوئی را
چنان در جادوئی گشته بداستاد که سوسن بشگفانیدی ز پولاد
چو رامین باز می آمد ازان راه بگشت اندر سر او گلشن شاه

سحرگاهان بجستندی از آرام برامش دست بردندی سوی جام
چو ویسه جام پر می بر گرفتی دلارامش سرودی خوش بگفتی
می چون رنگ بزداید زدل زنگ می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا در دست و می درمان درد است غمان گردست و می باران گرد است
گر اندوه است می اندوه ربایست و گر شادیست می شادی فزایست
کجا اندوه بود اندوه سوز است کجا شادی بود شادی فروز است
مرا امروز دولت پایدار است نگارم پیش و کارم چون نگار است
گهی هستم میان سوسن و گل گهی هستم میان مشک و سنبل
لبم را شکّر میگون شکارست چو باغم را گل میگون ببار است
ز دولت مست بودم سخت شاطر براه کام رفتن سخت قادر
من آن بازم که پروازم بلند است شکارم آفتاب دل پسند است
تذرو و کبک نپسندم که گیرم نباشد صید جز بدر منیرم
نشاط من چو چنگ شیر روئین بکام دل گرفته گوز سیمین
فرو کردم ز سر افسار دانش نهادم پای در دریای رامش
نباشد ساعتی آسوده کامم نباشد ساعتی بی کام جامم
همه سال از لب و زلف و رخ یار گل و مشك و شکر پیشم بخروار
نخواهم باغ با رخشنده رویش نخواهم مشک با خوشبوی مویش
مرا این جای فردوس برین است که در وی حور با من همنشین است
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
پس انگه گفت با ویس سمنبر بگفتاری که خوشتر بد ز شکّر
بیار ای ماه جام نوش گلگون چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه خوشتر زین بود مان روزگاری نه نیکو تر ز رویت نوبهاری

زمستانرا بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب راعاقبت روز
چو دردست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی چو کم دل بیابی بیش نازی
منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران نشسته
مرا خانه ز ویسه بوستانست بدیماه از رخانش گلستانست
وفاکشتم مرا شادی بر آورد مه تابان بمهرم سر بر آورد
وفا داری پسندیدم بهر کار ازیرا شد جهان بامن وفا دار
چو بشنید این سخنها ویس دلبر بیاد درست پر می کرد ساغر
چونرگس جام زرین داشت دردست چو شمشاد روان ازجای برجست
بگفت این باده یادشاه رامین وفا داری وفا جوئی وفا بین
امیدم را فزون از پادشائی دو چشمم را فزون از روشنائی
بدو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار
بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان وداروی دل
پس انگه نوش کرد آن جام پرمی ز رامین نقل با صد بوسه در پی
هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند
چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لب سترون
چو میخوردی لبش زی خود کشیدی پس می شکر میگون چشیدی
بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین
عقیقش آوریدی گنج مستی چو یاقوتش ببردی رنج هستی
عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش زپروین گشته خندان
بشادی بود هر شب تا سحرگاه کنارش پر گل و بالینش پرماه

دو زیبا رخ چو نرخار و چو نوشاد به پیچیده بهم چون سرو و شمشاد
بشادي هردو در کاشانه رفتند بسیمین جام دست زر گرفتند
بیفگندند بار فرقت از دوش زمي دادند کشت عشق رانوش
گهی بر جان ببوسه شاد کردند گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتي زاری خویش ز درد خویش و زبیماری خویش
گهی ویسه بگفتي آن همه بد که با او کرد شاهنشاه موبد
شب دی ماه وگیتي در سیاهی چه دیوی گشته از مه تا بماهی
سه گونه آتش از سه جای رخشان بجان اندر گل افشان بود ازیشان
یکی آتش ز آتشگاه خانه چو سروی بسّدین اورا زمانه
یکی آتش ز جام می فروشان نشاط او چو بخت نیک روزان
سوم آتش ز روی ویس ورامین بسان دود آتش زلف مشکین
سه یار نیک دل باهم نشسته در کاشانه همچون سنگ بسته
ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه نشاط و کام را بسته بود راه
ز بیم آنکه روزی دور گردند ز روی یکدگر مهجور گردند
شبی چونان به از عمری نه چونان چه خوش بود اندران شب وصل ایشان
چو رامین روی ویس دلستان دید بکام خویش هنگام جنان دید
سرودي گفت خوش برود و طنبور بآوازی که بر کندی دل از حور
چه باشد عاشقا گر رنج دیدي بلا بردی و ناکامی کشیدي
بآساني نیابي شادکامی به بی رنجی نیابي نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
بهجر دوست گر دریا بریدی کنون خوشتر کنزی وصلش رسیدی
همی گفتم بجا آور صبوري که نزدیکی بود انجام دوری

چو زرین دید ز آتش افسر کوه دوان آمد ز هامون بر سر کوه
نرفتي عزم پوینده بران جای تو گفتي برشدن مر رام را پای
چنین باشد دل اندر مهرباني نه از سختي بناله نه زياني
چو راه وصل جانان پیش گیرد ز آز وصل دیگر کیش گیرد
درازي راه را کوته شمارد چو شیر تند را روبه شمارد
بیابانش چو کاخ و گلشن آرد سرایش همچو باغ و گلبن آرد
چه پراز شیر نر بیند نیستان چه پر طاؤس نر بیند گلستان
چه دریا پیش او آید چه یك جوی چه کهساري برش چه ریك انبوه
هوا اورا دهد چندان دلیري که گوئی از جهان آمدش میري
هوا را بهتر از دل مشتري نیست از یرا بر دلی کش داوري نیست
هوا خرد بآرام دل و جان چنان داند که چیزي یافت آسان
هوا زشتي و نیکوئي نداند هوا زیرا خرد را مهر خواند
اگر بودي هوا را روی دیدار نبودي هیچ زشتي را خریدار
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار بدیدش ویس از بالای دیوار
چهل دیبای چینی بسته در هم دو تو بر هم فگنده سخت محکم
فرو هشتند بر دل خسته رامین برو بر رفت رامین همچو شاهین
چو بر دز رفت بام دز چنان بود که ماه و زهره را با هم قران بود
بیک جام اندر آمد شیر با مل بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زرّ و گوهر چو اندر هم سرشته مشك و عنبر
چنان نوش وگلاب اندر هم آمیخت تو گفتي عشق و خوبي در هم
شب تیره درخشان گشت روشن مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود دو بیدل را لب از بوسه بفرسود

مرا تا جان شیرین یار باشد وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد همه دشمن چو شاهنشاه وچون زرد
منم کیوان گر ایشانند سرکش منم دریا گر ایشانند آتش
ز یک تخمیم چون هنگام گوهر نداند هیچکس به را ز بد تر
ازینسو مانده در اندیشگان رام و زان سو ویس بانو مانده دردام
زبان از دوستداری رام گویان روان از مهربانی رام جویان
بر آتش روی اندیشه همی شست وصال دوست را در چاره می جست
فسونگردایه گفت ای جان مادر ترا بخت است جفت و چرخ یاور
ز بختت آنکه اکنون وقت سرماست جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه نشیند پاسبان در پاس خانه
نباشد پاسبان بر بام اکنون دو بار آید بشب از خانه بیرون
چو مرد پاسبانش نیست بر بام ز پیروزی بر آید هردو را کام
کجا رامین بدین نزدیکی ماست اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما بر دز کجائیم نشسته در سرای پادشائیم
بسی بود او بدین دز با شهنشاه بهر سنگی برو داند یکی راه
فلان ماوا نه کورا در کشاد است سر دیوار او بر در نهاد است
سرش بکشا و بس آتش بر افروز بشب بنمای رامین را یکی روز
کجا چون او به بیند روشنائی دلش یابد ز اندیشه رهائی
دوان آید ز هامون سوی دیوار بر آوردنش انگاهی کنم چار
بگفت این دایهٔ وویس اینچنین کرد بتنبل دیو را زیر نگین کرد
چو رامین روشنائی دید و آتش به پیش روشنائی ماه سرکش
بدانست او که آن خانه چه جایست در آتش دلربایش را چه رایست

همه کس را کند زخم تو خسته مرا از خستگي کردي تو رسته
رسولی تو ازان دست و کف راد که تا جاوید طوق گردنم باد
کنم پیکانت از یاقوت سوده چو سوفارت ز درّ نابسوده
کنم از سینه ام سیمینه ترکش خداوندت بدان ترکش بود کش
دل از هجران تو من ریش دارم درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی همه پیکانم از دل برکشیدي
بجز تو تیر پیکان کش ندیدم پیامی چون پیامت خوش ندیدم
چو رامین تیر پرتابش بینداخت سپاه دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون گوئی کجا شد روا شد کام من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حال آگاه بصد چاره بجستي مر مرا راه
پس انکه گفت با دل ای دل من بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدان مینو که جانم دارد امید
کزین در برنگردم تا بدان گاه که یابم سوی کام خویشتن راه
اگر دیوار او بودي ز آهن بآتش تافته همچو دل من
بگردش کنده پر ز هر جان گیر سوی کنده جهاني مرد چون شیر
سر دیوار او پر مار شیبا جهان از زخم او شد نا شکیبا
بدو در مردمش همواره جادو یکایک برق چنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از ز هر ایشان میان باد زهرآلوده پیکان
من از مردي درو هم راه جستي درو دیوار او درهم شکستي
نترسیدي دلم از مار جادو بفر کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را زمانه سجده بردي خنجرم را
بوسیدی دو دستم را دلیري زبس کزوی هنر دیدی و شیري

براه اندر شب و روشن یکی بود که جانش را صبوری اندکی بود
بنزد دز چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود
بدیدندی بروزش دیده بانان ندیدندش بشب در پاسبانان
همی دانست خود رامین گر بز که دل بندش کجا باشد بران دز
بدان جا شد که جانی دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمان‌ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بکشادش از دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پیچان رسول من توئی نزدیک جانان
بهر جامی بری بیغام فرقت ببر اکنون ز من پیغام وصلت
بدر پرو ببام ویس بنشین نشان ده ویس را ازخسته رامین
چنان کوخواست تیرش همچنان شد ببام آفتاب نیکو ان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش
سبک دایه برفت و تیر بر داشت ز شادی تیره شب را روز پنداشت
سر آن را برد پیش ویس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر
رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بجسته
کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگی زان نام دارد
سروش آمد سوی اشکفت دیوان وزو روشن شد این تاریك ایوان
برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادی و کام دل نه بینی
چو ویسه دید تیر دوستگانرا برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

دوست

چو رامین دید جای دوست بي چو ناری شد کفیده بر تنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه چو قطره باده ریزان از چمانه
بران باغ و بران ایوان بنالید نگارین روی بر جانش بمالید
چنان بلبل که نالد زار برجفت همي نالید و در ناله همي گفت
سراپا تو همان خرم سرائي که بودت آن همه کبک سرائي
تو گردون بودی و خوبان ستاره ولیکن مشرق ایشان سیاره
روان بد در میان شان آفتابي خرد را فتنهٔ دل را عذابی
زمین از روی او بت روي گشته هوا از بوی او خوش بوی گشته
بهر کنجی همي نالید رودي سرایان لعبتان او سرودي
بدرگاه تو بر شیران رزمي بایوان در همه گوران بزمي
کنون در تو نه بینم آن ستاره کزو امد همی ماه و ستاره
نه شیرانت بجایند و نه گوران نه چندان و سپاه و جنگ جویان
نه آني آنکه من دیدم نه آنی کزین گیتي برامین خود تو ماني
جهان جادو و خودسازست و خودکام ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بردست روز شادماني ز رامین برد کام و زندگاني
دریغا آن گذشته روز گارا که چندان کام و شادی بود مارا
ترا شب زلف بود اندر شبستان ترا گل روی بد اندر گلستان
نه پندارم که روزی باز بینم چنان شادی و بر تختت نشینم
که روز کامرانی گر بدان حال ازان بهتر که بی کامی بصد سال
چو بسیاری بگفت و گشت نومید ز روی آن جهان آرای خورشید
برون آمد ز دروازه شتابان نهاده روی زي اشگفت دیوان
بیابانها و کوه و راه دشخوار بچشمش بود گلزار و سمن زار

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد اورا رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش ازین پندم میاموز که برگنبد نپاید مر ترا گوز
بشد یارم مرا ناکرده پدرود چه این پندت چه بوی زان سوی رود
دل من بادل تو نیست یکسان ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار بود درد کسان بر دیگران خوار
تو نیز ای دایه بامن این چنینی ز بهر من شکیبائی گزینی
بدانی گر چو من بیدل بمانی فغان از من بگیتی بیش خوانی
تو بنشینی و از من صبر جوئی صبوری چون کنم با من نگوئی
اگر بیدل بود شیر دژآگاه برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین همی ریزم ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچکس بدبختی خویش نجوید هیچ دانا سختی خویش
مرا این چاه بد بختی تو کندی بصد چاره مرا در وی فگندی
کنون آسان نشستی بر سر چاه همی گوئی ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند ترا زین بند سختی او رهاند
نمد باشد در آب افگندن آسان نباشد زو برآوردنش ازان سان

باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو تهی بد باغ شادیش ازگل و سرو
ندید آن وقت ویس اندر شبستان بهشتی بار او سرو گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش نه مشکین دید ایوان را ز بویش
بدان خوشی و خوبی جایگاهی ابی دلبر به چشمش بود چاهی
تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان به هجران صنم بودند گریان

مکن بر من نشستی گرد راهت شدي مشکین ازان زلف دوتاهت
دلم با تو براه اندر رفیقست ز هجران خسته و درغم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار فزونتر زین که آزردي میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاري نمودن دوستانرا دوستداري
توآن کن بامن ای رخسارچون خور که باشد زان دو رخسار تودرخور
مرا یاد آر از حالم بیندیش توانگر هم بیندیشد ز درویش
ازین هجرت بدین هول و درازي همه دردی بچشمم گشت بازي
چه طوفانست گوئی در روانم که جیحون میرود زو بر رخانم
دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست کجا عنوان او این روی زردست
نگر تا زاري اندر نامه چونست که گوئی نامه چون دریاي خونست
چو ویس از درد دل نالید بسیار زبس تیمار پیچان گشت چون مار
دل دایه بران دلبر همي سوخت مراورا جز شکیبائی نیا موخت
همي گفتش صبوری کن که آخر بکام دل رسد یک روز صابر
همه رنجی و تیماری سر آید زتخم صابری شادي بر آید
اگر چه بیدلانرا صبر کردن بسی مشکل تراست از صبرخوردن
تو صابر باش و پند دایه بنیوش که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند ازین بندت رهاندن او تواند
تو خرسندین بکار آور درین بند که بی انده بود همواره خرسند
همي خوان کردگارت را بزاری همه کن با همه کس خوب کاري
مگر یزدان شمارا دست گیرد زنا گه آتشي دشمن بمیرد
باندرزت همي گفتن توانم که چاره جز شکیبائي ندانم
بیامیخ گفت ویرا ویس دلکش صبوری چون توانم من در آتش

آگاه شدن و پس از رفتن راهبن

چو آگه گشت ویس از رفتن رام بچشمش روز روشن گشت چون شام
فراقش زعفران بر ارغوان بیخت چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
جدائی بر رخانش زر گری کرد ولیکن چشم اورا جوهری کرد
زنان دو دست بر روی نگارش بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه همچون سو گواران رخانش لعل همچون لاله زاران
ز بس بر رخ زدن دست نگارین ز بس برجامه راندن اشك خونین
ازو بستد فراق اورنگ فرخ رخش چون رخ جامه گشت و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهائی جفت خروشان زار با دایه همی گفت
فدای عاشقی کردم جوانی فدای مهربانی زندگانی
گمان بردم که ما باهم بمانیم هران کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید جدائی پردهٔ ما را بدرّید
نگا را تا تو بودی هم بر من ز نوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بستدم پرخار کردی مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را ز غم بیخواب کردی کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت نشیند گرد بر زلف سیاهت
نهی بر جای افسر ترگ و مغفر کمان گیری بجای رود و ساغر
زره پوشی بجای خزّ و دیبا بفرسایدت آن اندام زیبا
چنان چون ریختی خونم به عبهر بریزی خون بد خواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی چرا با تو نرفتم چون تو رفتی

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بس خسته شد از بیمارش راه
چو گردد درد لختي بروی آسان بدستوری شود تازی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهراست آن چو پازهر
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بگرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود همه دردي و اندامش بیالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت
فتادش پویهٔ دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر
برفت از شهر گرگان یک سواره بزیرش تازي اسپی خوش تجاره
سرا یان بود چون بلبل همه راه بگونا گون سرود و گونه گون راه
نخواهم بي تو یارا زندگاني نه آساني کام این جهاني
نترسم چون ترا بینم ز دشمن وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بود بر باد اورا کرد پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران
بجان تو که از ره بر نگردم وگر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بینا را در آتش
وگر وصل تو باشد در دم شیر مرا با او سخن باشد به شمشیر
ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه گامی راه باشد
چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق بارد بر سرم ماه

مرا در دیده دیدار تو ماند است مرا در گوش گفتار تو ماند است
یکی خواب از دو چشم من ستر داست یکی گیتی زیاد من ببرد است
درین سختی اگر من آهنینم نمانم تا رخانت باز بینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی درد
چنان گشتم ز درد و نا توانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهائی که در مانم توئی و زمن جدائی
چو رامین را پدید آمد دران حال شد از مویه چو موی از ناله چون نال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود چو روی وی بدید اورا ببخشود
بیکهفته ز بیماری چنان شد که سیمین سرو او زرین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان بیامد با شهنشه تا بگرگان
چنان شد کز جهان امید برداشت تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند یکایک حال او با وی بگفتند
بخواهش باز گفتند ای خداوند تو رامین را برادر دان و فرزند
نه بینی در جهان چون او سواری بهر فرهنگ چون او نامداری
همه کس را چنو کهتر بباید که زو بسیار کام دل بر آید
ترا در پیش چون او یک برادر اگر دانی به از بسیار لشکر
بدو دندان دشمن بر تو کند است که او پیل دمان و شیر تند است
اگر روزی ازو آزاده بودی عفو کردی و خوشنودی نبودی
کنون تازه مکن آزار رفته بکینه مشکن این شاخ شکسته
کزو تا مرگ بس راهی نمانداست ز کوهی باز جز کاهی نمانداست
همین یکبار بر جانش ببخشای مراورا این سفر کردن مفرمای
سفر گر خوش نباشد با درستی بگو تا چون بود با نا درستی

کنون کز بخت بد بیزار گشتم ز جان و دیدگان بي یار گشتم
چو نالیدي چنین از بخت بد ساز بدل کردی سرودي دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقي ناله بیاور که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتي عاشقانرا که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم که ببریدند شادي را نهالم
به بردند آفتابم را ز پیشم ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارای چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داري تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودي بغم زین پیش خونبار سزد گر خون فرو باري دگر بار
ز باران تازه گردد روي گیهان چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت بچشم آورد بر زرین رخم تاخت
گرستن گرچه ازمردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخ زرد
چو طوفان در غمش بارید باران بشست از روي وصلش گرد هجران
همي گفتي سخنهای دل انگیز که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دوست دورم ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاري گشت یارم که گوئي پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر بگو صد داغ تو دارم بدل بر

حصار از روي آن ماه حصاري شگفته همچو باغ نو بهاري
سمنبر ویس با دایه نشسته شهنشه پنج در بروی به بسته
همه درها بمهر خویش کرده همه مهرش برادر را سپرده
در صد گنج بر ویسه گشاده درانجا ساز یک ساله نهاده
چو شاهنشه زکار او به پرداخت سوی مرو آمد و کار سفرساخت
سپاهی برد همچون کوه آهن بتر مردی ازو بهتر ز بیزن
برفتن هریکی خندان و نازان مگر رامین که نالان بود و گریان
ز تاب مهر سوزان تب گرفته چو کبکی باز در مخلب گرفته
غبار حسرتش بررخ نشسته امید وصلش اندر دل شکسته
بچشمش جان شیرین خوار گشته بزیرش خز و قاقم خار گشته
نه روز اورا قرار و نه شب آرام بکام دشمنان افتاده بي کام
جگر پر نیش گشته دل پر از ریش همي گفتي نهاني با دل خویش
چه عشق است اینکه هرگز کم نگردد دلم روزي ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی نه بیند چشم بختم روشنائي
اگر هر بار میزد بر دلم خار خدنگ ز هر پیکان زد بدین بار
برفت از پیش چشمم آن دلارام که بی او نیست در خور صبر و آرام
بعشق اندر هوا داری نکردم چو روي هجر او دیدم نه مردم
چه سنگینه دلم چه آهنینم که گیتی را همي بي او به بینم
اگر باشد تنم بی روي جانان همان بهتر که باشد تیر برجان
رفیقا حال ازین بد تر چه دانی که مرگم خوشتر است از زندگاني
اگر جانان من با من نباشد همان بهتر که جان در تن نباشد
ز بهر دوست خواهم جان شیرین چنان کز بهر دیدارش جهان بین

مرا چونین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
ز تنبل جامهٔ صبرم دریدند بزشتی پردهٔ رنجم دریدند
نه بینند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بدکه من دیدم ازینشان
چو بشنید این سخن زرد ازشهنشاه بدو گفت ای برادر برتر از ماه
منه بر دلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
زنی باری که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین
گر او در جادوئی جزاهرمن نیست زبون‌تر زوکسی در دست من نیست
نیابد هیچ بادی نزد او راه نتابد نیز برویسه خور و ماه
نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار بران در هیچ خلق و هیچ دیار
نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هفتصد گرد برفت و ویس بانو را بدز برد

صفت دز اشگفت دیوان

دز اشگفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
بسختی سنگ وی مانند سندان نکردی کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا چو یك نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر بر آتش او ماه و اختر
دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی
چو بر دز برد سوید گلستان را مهی دیگر بیفزود آسمان را
دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر رخانش ویس آتش برآتش برمیده زلفش بدی خوش

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته پس از خورشید نام من گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر ز بس بر جان من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد که چون دشمن بجان من شتابد
ندانم چون بود فرجام کارم چه خواهد کرد با من روز گارم
درین اندیشه روز و شب چنانم که با من نیست پنداري روانم
چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن که دشمن هست هم در خانهٔ من
بدر بستن چرا جویم بهانه که آب من برآمد هم ز خانه
به پیري در بلائی اوفتادم کجا با او بشد گیتی زیادم
کنون باید همی رفتن به پیکار بماندن ویسه را ایدر بناچار
حصار آتشین و کوه روئین به سنبد تا بتابد روی رامین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار که رامین را برم با خود به پیکار
بمانم ویس را ایدر غریوان به بسته در دز اشگفت دیوان
چو باشد رام در ره ویس در بند نیابند ایچ گونه روی پیوند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن ترا باید همه تیمار بردن
دل من بر تو دارد استواری که در هر کار داري هوشیاري
نباید سر ترا گفتن که چون کن ز هر کاري هشیواري فزون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز ز رنگ و چارهٔ رامین گر بز
دو صد منزل نه من پیموده خواهم ز نیکی نام خود بستوده خواهم
چو رامین نزد ویس آمد به نیرنگ شود نامی که من جویم همه ننگ
اگر چه خانه کن باشد در صد کس سر ایشانرا شکافنده یکی بس
سه جادو سر مرا در خانگاهند که در نیرنگ جستن صد سپاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند بدستان این سه جادو بر تر آیند

که رامین را چگونه دوست دارش دلش باوي چگونه ساز گارش
بنادانی ز من بگریخت یکبار مرا بی صبر کرد و بي دل و یار
اگر یک ره دگر چو نان گریزد به تیغ هجر خونم را بریزد
پس آن به کش نگهدارم بدین بار کجا غم خوردم از * بسیار
جدائی را ندانم دید ازین پس همین یك ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
چو این اندیشها با دل همی راند هم انگه زرد فرخ زاد را خواند
بدو گفت ای گرانمایه برادر مرا با جان و با دیده برابر
نگر تا تو چنین کردار دیدي و یا از هیچ داننده شنیدي
که چندین بار با من کرد رامین دلم را سیر کرد از جان شیرین
همه ساله همي سوزم بر آذر ز دست دایه و ویس و برادر
بماندستم بدست این سه جادو بدین دردم نیفتد هیچ دارو
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم که نز شرم آگهی دارند نز بیم
نه از بند و نه از یزدان بترسند نه از دوزخ نه از زندان بترسند
کند بی شرم هر کاری که خواهد نترسد زانکه آب او بکاهد
اگرچه شاه شاهان جهانم ز خود بیچاره تر من کس ندانم
چه سود است این خداوندي و شاهی که روزم همچون قیرست از سیاهي
همه کس را بگیتي من دهم داد مرا از بخت خود صد گونه بیداد
ستم دیده ز من مردان صفدر کنون گشته زنان بر من ستمگر
همه بیداد من هست از دل من که گشت از عاشقي هم دست دشمن
جهان از بهر آن بد نام خواهد که خون من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من بیك ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ

هرانکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند
مکار از هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته آرد و بالش
جهانرا گوهر و آئین چنین است ابا هم گوهران خود بکین است
همانکس را که ار خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین
شبش با روز باشد ناز با رنج بلا بر خرمی و مار با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این درز کار ویس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد برویس دگر ره درمیان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر برتافت
ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رائی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای موبد را فرو بست
ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آباد را کردند ویران
نفیر آمد بدرگاه شهنشاه بتارک بر فشانان خاک درگاه
خروشان سر بسر فریادخواهان ز بیداد زمانه دادخواهان
شهنشه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر برکندن همی خار
بشاهان و بزرگان نامها کرد ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
بدرگاهش برآمد نالهٔ نای براه افتاد شاه و لشکر از جای
چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیاد آمدش کار ویس دلبر

رها کرد از دو دستش دست دایه برست از دام رسوائی بلایه
سمن بر ویس را گفت ای نگارین چرا بودی چنین خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی دلم بیهوده در آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان در بست و گفت ای وای بر من که هستم سال و مه در دست دشمن
چو مار گرزه ام گرچه بود راست نشان رفتنم نا راست پیداست
مبادا هیچ زن را رشک بر شوی که شوی رشک برباشد بلا جوی
بپوزش گفت ویرا شاه موبد مکن بر من گمان دوستی بد
که تو جانی مرا و ز جان فزونی که جانم را بشادی رهنمونی
ز مستی کردم این کاری که کردم چرا می خوردم و زو پین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی ازان بیشی بلای خویش دادی
به نیکی در مبادم زندگانی اگر من بر تو دارم بد گمانی
بکردم عذر اگر کردم گناهی عفو کن عذر چون من عفو خواهی
گناه آید بناداران ز مستان چو عذر آرند زیشان داد مستان
خرد را می به بندد چشم را خواب گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار ازو خشنود شد ویس گنه کار
بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
گناه دوست را پوزش نماید چو بپذیرد بپوزش بر فزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاری خروشان پیش او شیر شکاری
بسا دل سوخته دیدم خداوند نگنده مهر بنده بر دلش بند
اگر عاشق شود شیر دژ آگاه بعشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تیزیش کندی نیارد کرد با معشوق تندی

نه همچون خویشتن دانم اسیري نه جز دادار دارم دستگیري
خدایا هم تو فریاد دلم رس که جز تو نیست درگیتي مرا کس
همي نالید رامین بادل ریش باندیشه فزایان انده خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان شده آگاه از نیرنگ و دستان
توگفتي ناگه آتش بردلش ریخت زنوشین خواب دلبر را برانگیخت
بدو گفت ای نگارین زود برخیز ببود آن بد کزو کردیم پرهیز
تو ازمستي شدی درخواب نوشین رهی بیدار و دل خسته بدالین
دران مانده که از تو دور مانم دلم امید بگسسته ز جانم
من از یک بدچنین ترسان ولرزان بد دیگر به پیش آمد بتر زان
خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرد از تنم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل که برکش پای خود یکباره از گل
سر این ناسزا از تن بینداز جهانرا زین فرومایه به پرداز
که فردا هست خون این برادر ز خون گریهٔ بر من سبکتر
چو این بشنید ویسه گفت مشتاب بر آتش ریز لختی از خرد آب
که اندوهت سراید روز هنگام ابي خون خود بر آید مرترا کام
هم انگه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
رها کن تا چه نیکوساخت دستان ز ناگه رفت نازان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سر مست سمنبر رفت و بربالینش بنشست
مرا ورا گفت دستم ریش کردي ز بس کانرا کشیدي بر فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر پس انگه هرکجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی

بدستش دایه بود ازویس دیدار بلی دیدار باشد ملحم از خار
بجست از خواب شاهنشاه چون تیز ز خشم دلفروزان گشته خونریز
گرفته دست آن جادو همی گفت چه دیوی تو که ننهی در برم جفت
ترا اندر کنار من که افگند مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرائي چراغ و شمع جست و روشنائي
بسی پرسید ویرا تو کدامي بگوتا خود چه چیزی و چه نامي
نه دایه هیچگونه پاسخش داد نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
مگر رامین که بود اندر بر یار بخفته یار و او خود مانده بیدار
همي بوسید بیجاده بشکر همي بارید بر گلنار گوهر
ز بام و روز اندیشه همي کرد که چون بام آید وغم بایدش خورد
سرودی سخت خوش بادل همي گفت بدرد انکه تنها مانده از جفت
شهابس خرم وبس دلفروزی همه کس را شبی مارا چوروزي
چو هرکس را بباید روز روشن زتاریکي پدید آید شب من
بنزدیک آمد اینك بام شبگیر بیا ببسیچ تا بر دل خوری تیر
خوشا کارا که بوده آشنائي اگر باوی نه پیوستي جدائي
جهانا جز بدی کردن ندانی دهي شادی وپس توهم ستانی
گراز نوشم دهي یکبار کامي بپایانش دهي از زهر جامي
بدا روزاکه بود آن روز پیشین که عشق اندر دل من گشت شیرین
من انگه کشتی اندر موج بردم که دل بر هر بدی خرمند کردم
قضاي بد مرا در مهری افکند فزون از مهر مال و مهر فرزند
چه دردست اینکه نتوان گفت باکس کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همي ترسم ز دوری چو دورم نیست بر دردم صبوري

برو کن پشت و رو از وی بگردان که او مست است و باشد مست نادان
تن تو با تن من نیک ماند اگر ببسایدت کی باز داند
بدین مستی و بیهوشی کجا اوست چگونه باز داند دشمن از دوست
بگفت این و چراغ از خانه برداشت بچاره دایه را باشاه بگذاشت
به پیش دوست شد سرمست و خرم ز بوسه ریش اورا ساخت مرهم
بر آهخت از برسیمینش سنجاب بگستردش میان آن گل و آب
سیه روباه از بالا بر افگند ز تن جامه ز دل اندوه برکند
گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز چنان بودند آن هر دو دل افروز
بسان مشتری پیوسته باهم و یا چون آتشی پیوسته درهم
زمین پر لاله بود از روی ایشان هوا پر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره همانا شد بریشان بر نظاره
هوا چون آن دو گوهر دید شهوار ببرد از شرم شان ابر گهربار
دو عاشق درسخن همراز گشته بخوشی هر دو ان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین گهی ازدست مهر افزای رامین
تو گفتی شیر ومی بودند درهم و یا درهم فگنده خز و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار چه خوش باشد که پیچد یار بریار
لب اندر لب نهاده روی بر روی نگنجد درمیان هر دوشان موی
همه شب هر دوان در راز بودند گهی در راز گه در ناز بودند
گه از بوسه شکر بسیار خوردند گه از باده خوشی بسیار کردند
چو از مستی در آمد شاه شاهان نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست اندام هم بسترش ببسود بجای سروسمین خشکانی بود
چه مانست این بویسه دایهٔ پیر کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

مگر دادار ما قسمت چنین کرد ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی که تو نازک دلی غم برنتابی
تو شادی کن که شادی را سزائی بران کامت که بر من پادشائی
همی دانی که من چون مستمندم بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک و من بی صبر و بیکام ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار شده جان و جهان بر چشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم مسوزان این دل امیدوارم
شب تاریک بر من روز گردان کنارت را مرا جان توزگردان
بهر سای چنین سخت و جهان سوز نشاید جز کنار یار جان توز
مرا بنمای روی جان فزایت بمن برسای زلف مشک سایت
بر سیمینت بر زرین برم نه کجا خود سیم و زر هردو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشته براهم در فراقت چاه گشته
بدرد من مشو یکبار خرسند مرا در چاه رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت به بری هم اکنون پردهٔ صبرم بدری
مزن بر جان من تیر جفایت مبر امیدم از بهر خدایت
که تا من در زمانه زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر آن پیغام بشنید دلش چون خم پر شیره بجوشید
بدایه گفت چار من تو دانی مرا از دست موبد چون رهانی
که او جفت است گر بیدار گردد مرا سر کار ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند شود بیدار و حال ما بداند
ترا با او بباید خفت ناچار بدان آئین که خفتد یار با یار

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشك چشم او شد جفت باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت غریوان با دلی نالان همی گفت
نگارینا روا داري بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابي و آگاهی نداري که عاشق چون همی گرید بزاري
ببار اي ابر بر جان من آتش که بی‌دل را همه دروی بود خوش
گرآهی برزنم ابرت بسوزد جهان همواره ز اتش بر فروزد
الا ای باد تندي کن زماني دران تندي بهم بر زن جهاني
بجنبان گیسوانش سر ز بالین زچشمش زان بدرکن خواب نوشین
بگوشش در فگن آوای زارم بگو با او که چونان دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم به برف اندر بکام بدسگالم
مگر لختي دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
چو ویس آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مراورا جوشش از بام
شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زي او فرستاد
همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتي بی شکیب و بی روان بود
فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماه رویا زود سیرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیر گشتي چه خوردي تا ز مهرم سیر گشتي
من اندر برف تو در خزّ و دیبا من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادي و من در رنج و تیمار تو با خوشي و من با درد و آزار

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر سخنهای چنین زیبا و در خور
یکی بادش بدلبر جست چونان که خوشتر زان نباشد باد نیسان
امیدش تازه شد چون باغ نسرین ز شادی بر ربودش خواب نوشین
شهنشه خفته بود و ویس بیدار ز رامین و ز موبد بر دلش بار
گهی اندیشه زان کردی گهی زین نبودش هیچکس همتای رامین
دزان اندیشهٔ خوش آمد از بام مگر بر بامش آمد خفته دلرام
هوا اورا ز بستر بر جهانده ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
شب تاریک همچون جان مهجور ز مشکین ابر او بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابر دی ماه چو روی ویس گشته پردگی ماه
هوا چون چشم رامین گشته گریان بدرد آن کزو شد ماه پنهان
نهفته ماه در ابر زمستان چو روی ویس با نو در شبستان
نشسته بر کنار بام رامین امید اندر دلش مانده چو رامین
ز بهر ویس برف اورا گلستان شب تاریک اورا روز رخشان
کنار بام ویرا کاخ و طارم زمین پر گل اورا خزّ و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر همی آمد بمغزش بوی دل بر
اگر دلبر نبود از روی پیوند ببوی جان فزایش گشت خرسند
چه دانی عشق زین خوشتر نگهبان که باشد عاشق از بد خواه ترسان
ازان ترسد که روز بد سگالش بداند ناگهان با دوست حالش
پس انکه دوست را آید سلامت ورا آن روز بر خیزد قیامت
چو رامین چندگه بر بام بنشست شب تاریک با هرما به پیوست
نبود اورا زیان از برف و باران که اندر جانش آتش بود سوزان
اگر هر قطرهٔ صد رود گشتی یکی زان آتش مهرش نکشتی

مکن بنیاد این بر رفته دیوار کجا برتو فرود آید یکی بار
من از مهرت بسی سختي بدیدم ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مکن با من چنین نا مهربانی کجا زین هم ترا دارد زیانی
مرا تاکی چنین خود بسته‌داري به تیغ کین دلم را خسته داري
اگر روزی ز بندم برکشائی سدیگه بگذني مهرم نمائی
وفا و مهر تو بر جان نگارم ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
ترا بخشم خراسان و کهستان تو باشي آفتابم در شبستان
جهانرا جزبچشم تو نه بینم تو باشی سایهٔ تاج و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان مرا یك پوست جامه یك شکم نان
چو بشنید این سخنها ویس دلکش نگفت اندر دلش سوزنده آتش
دلش آن شاه بیدل را ببخشود جوابش را به شیریني بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند سزاوار تو ام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر ز جانست دگر پیوند ها برمن حرامست
نهم برخاک پیش تو جهان بین که خاک پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نه پنداري که هرگز بود پیروز بر من رام کربز
مرا در پیش چونتو آفتابي چرا جویم فروغ ماهتابي
تو دریائی و شاهان جویبار اند ز بن آرزم را سیري ندارند
اگر من پرستاري را سزایم ز گیتي تو مرائي من ترایم
نگر تا در دل اندیشه نداري که تو بینی ز من زنهار خواری
مرا مهر تو باجان هست یکسان توخود داني که بی جان زیست نتوان
یکی تا موی اندام تو برمن گرامي تر ز هردو چشم روشن
گذشته رفت شاها بودنی بود ازین پس دارمت دلشاد وخوشنود

چنان آبي که گردد سخت بسیار بسنبد زیر بند خویش ناچار
همیدون مهر چون بسیار گردد ز پیشش بند و دانش خوارگردد
چو از می مست شد پیروزگرشاه بشادی در شبستان رفت باماه
بجای خویش رفت آزاده رامین مر اورا خاک بستر خاره بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد در آن مستی مر اورا سر زنش کرد
بدو گفت اي دریغا خوبروئي که با اونیست لختی مهرجوئي
تو چون زیبا درختي آبداري شگفته نغز در باغ بهاري
گل و برگت نکو باشد ز دیدن ولیکن تلخ باشد از چشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار بحنظل ماندت آئین و کردار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم یکی چونتو ندیدم نه شنیدم
بسی دیدم به گیتي مهربانان گرفته گونه‌گونه دوستگانان
نشسته راست پیش من چنانید که پنداریدت تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد ازیرا چشم بختش کور باشد
بود پیدا و گوید خود نه پیداست ابا صد یار پندارد که تنهاست
کلوخي را که او در پس نشیند مر اورا چون که البرز بیند
مباش ای بت چنین گستاخ بر من که گستاخی کندست از دوست دشمن
اگر گرددت روزی پادشا خر مکن گستاخي و منشین بروبر
مثال پادشا چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری
بران منگر که دریا رام باشد بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب اورا رام یابي چو بر جوشد تو با جوشش نتابي
مکن بامن تو این گستاخ واري که تو با خشم من طاقت نداری

بدایه گفت دایه می تو بگسار برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان بر چنگ بسرای سخن کم گوی وشادی مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان شده رامین ز مهر دل خروشان
سرودی گفت بس شیرین ودلگیر تو نیز ار می همی گیری چنین گیر
مرا از داغ هجران زرد شد روی بمی زردی روی من فروشوی
می گلگون کند گلگون رخانم زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی نداند دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم که جز مستی همی چاره نیابم
چه خوش باشد آن می خوارگی را (؟)کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گوئی ماه رویم که من چونی بداغ عشق اریم
اگرچه من ز شیران جان ستانم همی بستاند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بی چارگانی مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن ازین انده برآری شادی من
چو رامین چندگه نالید بر چنگ همی از نالهٔ وی نرم شد سنگ
اگرچه داشت مهر دل نهانی پدید آمد نهانی را نشانی
دلی در تفّ آتش مانده نا کام چگونه یافتی در آتش آرام
دو مستی بود جفت مهربانی درو آتش فروزنده جوانی
دل رامین صبوری چون نمودی بچونان جای چون بر جای بودی
جوانی مست و عاشق چنگ بربر نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زونشانی پدید آید ز حال مهربانی

دریغ هجر ویس از دلش برخاست ز ویس ماه پیکر جام می خواست
بدان کز می کند یکبار مستی فرو شوید دل از زنگار هستی
سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان بشادی زی بکام نیک خواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروز ما را باده خوردن به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روی ما به بیند بشادی ساعتی پیشم نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه کنم اورا ز حال خویش آگاه
به بزم شاه خوانیمش زمانی که چون اونیست شه را مهربانی
پس انگه دایه را زی شاه خواندند به پیش شاه بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده که می خوردن ز دست دوستان به
جهان افروز رامین همچنان کرد بشادی می همی داد و همی خورد
می اندر مغز او بنمود گوهر دل پر مهر اورا گشت یاور
چو ویس لاله رخ رامی همی داد نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادی و برامش خور مئی ناب که کشت عشق را ازمی دهیم آب
دل ویس این سخن نیکو پسندید نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بخت را هبرباد ببوم عشق کشت نیک برباد
همی تا جان ما برجای باشد دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را کجا من برتو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد مرا تو یاد بادی من ترا یاد
دل ما هردو را کام خوشی باد دل موبد ز تیمار آتشی باد
شهنشه را بگوش آمد از یشان سخنهای که میگفتند پنهان
شنیده کرد بر دل ناشنیده بمردی داشت دل را آرمیده

سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین که یکباره نه روئی و نه سنگین
مکن بادوست چندین نا پسندی زدل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوشدار بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی سراید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دل شاد باشی وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان مراد را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه رامی در سر آویخت خرد مغز ورا بامی بر آمیخت
ز رامین خوش سرودی خواست دیگر ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
دگر باره سرودی گفت رامین که از دل برگرفت اندوه دیرین
شگفته باغ دیدم نو بهاری سزای انکه دروی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستانی رونده ماه دیدم آسمانی
گلی دیدم درو اردبهشتی نسیم و رنگ او هردو بهشتی
بگاه غم سزای غم گساری گه شادی سزای شاد خواری
سپردم دل بمهرش جاودانی ز هر کاری گزیده باغبانی
همی گردم میان لاله زارش همی بینم شگفته نو بهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور بد اندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودانرا حسد بردن چه باید بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوار است بامه چرخ گردان از یرا مه بدو داد است یزدان
چو بشنید این سخن آزاده خسرو ز شادی گشت عشق اندر دلش نو

وگرچه بود درره کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشتهٔ پروین گسسته
بکام دل نشسته پنج شش ماه برو نا تافته هور و خور و ماه
شده از تازگی چون قطرهٔ آب ز تری همچو سرو سبز شاداب
یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس شنیده
چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یاد
جهان چون خوبی ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
دگر باره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هرسه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان به پیروزی یکی روز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وی لعل باده
بخواند آزاده رامین را و بنشاند بروی هردو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چو رامین گرگهی بنواختی چنگ زخوشی بر سر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل بر شگفتی

کنون برگشته باز آمد پشیمان بجز دیدارت اورا نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون چشم و دیده وزان دیگر برادر برگزیده
ترا باشد به بیرون داد و فرمان چنان چون ویسه را اندر شبستان
همو بانو بود هم تو سپهبد شما را چون پدر آزاده موبد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار دلت جوید بکردار و بگفتار
تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز مکن تندی و با وی سخت مستیز
که از بیگانگی سودی نداری وگرچه مایهٔ بسیار داری
چو داری در خراسان مر زبانی چرا جوئی دگر جا ایرمانی
خراسانی که چون خرم بهشتست ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
ترا دادست بر وی پادشائی چرا جوئی همی از وی جدائی
درین بیگانگی و رنج بی مر چه خواهی یافت از شاهی فزون تر
بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر چرا جوئی بسختی کان دیگر

گفتار اندر باز آمدن ازری ویس و رامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه بپایان به بردندش به پشت باد پایان
دل رامین ازان نامه بتفسید ز حال موبد و مادر به پرسید
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت عنان از ری بسوی مرو بشتافت
نشانده دلبرش را در عماری چو اندر تاج درّ شاهواری
ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه چومشک و لاله شد خاک همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته همی تابید چون ماه دو هفته

بدست و پاي مادرش اندر افتاد هزاران بوسه بر دستش همی داد

همي گفت ای مرا با جان برابر مرا از دوزخ سوزان برآور

به نیکوئی بکن یک کار دیگر روانم باز ده یکبار دیگر

که فرمان ترا بر دل گمارم سر از فرمان تو بیرون نیارم

بخورد انگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند

به یزدان جهان با دین پاکان بروشن جان نیکان و نیاکان

بآب پاک و خاک و آتش و باد بفرهنگ و وفا و دانش و داد

که بر رامین ازین پس بد نجویم دل از کردار و آزارش بشویم

نخواهم بر تن و جانش زیانی ز دل ننمایمش جز مهربانی

شبستان مرا دارو بود ویس دل و جان مرا دار و بود ویس

گناه رفته را زو در گذارم دگر هرگز برویش باز نارم

چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند بکار ویس دلرا کرد خرسند

همانگه مادرش نامه فرستاد بنامه کرد رفته یک بیک یاد

بنامه گفته بود ای جان مادر بهشت و دوزخت فرمان مادر

ز فرمانم نگر تا سر نتابی که از دادار جز دوزخ نیابی

چو این نامه بخوانی زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب

که چشمم کور گشت از بس گریستن تنم خواهد همی از جان گسستن

چراغ جانم اندر تن فرو مرد بهار کامم اندر دل بپژمرد

همی تا روی تو بینم چنینم به پیش داد گر سر بر زمینم

ترا خواهم که بینم در جهان بس که برمن نیست فرخ تر ز توکس

شهنشه نیز همچون من نوانست بگیهان گشت چندان کو توانست

چه مایه در جهان رنج و بلا دید چه مایه روز گار نا سزا دید

به پیری هرکسی نیکی نزاید کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه بر نائی نپوید ز پیری کام و نا خوبی نجوید
کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است دلم زین آز تو بسیار ریش است
شهنشه گفتش ای مادر چنین است دلم گوئی همین با من بکین است
زنی را برگزیدست از جهانی همی بی او نیارامد زمانی
نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادی و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه درگیتی دوانید چه مایه رنج بر جانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست
همی تا باشد این دل در بر من نپردازم بجنگ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتی دراز اندوه من کوتاه گشتی
پذیرفتم اگر رویش به بینم بدست او دهم مهر و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم
گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
برامین نیز جز نیکی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر تو گفتی بر دل او ریخت آذر
ز دیده اشک خونین بر رخان ریخت تو گفتی ناروان بر زعفران ریخت
گرفتش دست آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزی نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
بجا آری سخنهای که گفتی چنان کاندر وفا نایدت رفتی
کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بیابم راست پیمان
چو مادر با شهنشه این سخن گفت ز شادی روی او چون لاله بشگفت

همی گردم بگیتی تا بدان گاه که گردد جایگاه شاه بی شاه
چوتخت مرو و زی از وی بماند مرا خود بخت برتختش نشاند
نه ادرا جان بکوهی باز بستند تنش در چشمهٔ حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی بجان من که گردآرم سپاهی
فرود آرم من ادرا از سر تخت نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه نباشد هیچ دانائی ز تو به
درود ویس جان افزای بپذیر بسی خوشتر ز بوی گل بشبگیر .
چو مادر نامهٔ فرزند بر خواند ز شادی دل بران نامه بر افشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز شهنشه نیز باز آمد دگر روز
دل مادر برست از رنج دیدن تو گفتی خواست از شادی پریدن
جهانرا کارها چونین شگفت است خنک آنکس کز و عبرت گرفتست
نماید چند بازی بو العجب وار پس انگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا در بلای او ننالی که گر نالی ز ناله بر محالی
نگر تا در هوای او ننازی که گر نازی ز نازش بر مجازی
چو شاهنشاه یکهفته بیاسود به تنهائی همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتی مراورا دیو اندیشه گرفتی
شبی مادر بدو گفت ای نیازی چرا از بخت چون مردم ننازی
چنین غمگین و درمانده چرائی نه بر ایران و توران پادشائی
نه شاهان جهان بازت گزارند دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروان تا چین تو داری بهر کامی که خواهی کامگاری
چرا همواره چونین مستمندی چرا این درد بر جانت پسندی

همی تا شاه رفته بود و رامین همیشه اشک مادر بود خونین
گهی بر روی خون دیده راندی گهی از درد دل فریاد خواندی
کجاچون شاه و چون رامین دو فرزند ازو یکباره بگسستند پیوند
زنی را زین دو گیتی بر گزیدند هم از مادر هم از شاهی بریدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد تنش را آن خبر همتای جان شد
بنامه گفته بود ای نیک مادر مرا ببرید از گیتی برادر
کجا او را بجان من ستیز است است بمن بر سال و مه چون تیغ تیز
هم از ویس است آزرده هم از من همی جوید بما بر کام دشمن
مرا یک موی ویس ماه پیکر گرامی تر ز چون او صد برادر
مرا از ویس باری جز خوشی نیست وز و جز برتری و سرکشی نیست
هران گاهی که از وی دور مانم بجز خوشی و کام دل نرانم
هران گاهی که بر درگاه باشم ز بیمش گوئی اندر چاه باشم
نه چرخ است او نه ماه و آفتابست کجا با من هم از یک مام و با بست
بهر نامی که خواهی زو نکاهم بمیدان بر چنو پنجاه خواهم
همی تا رفته ام از مرو کنده نیاسودستم از بازی و خنده
بمرو اندر چنان بودم شب و روز که گفتی آهویم در پنجهٔ یوز
نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام که آتش نیز بایستم بفرجام
به آتش مان چه سوزد نه خدایست که آتش کار بادافره نمایست
کنون اینجا که هستم تندرستم ز ویسه شادم و از باده مستم
فرستادم بتو نامه نهانی بدان تا حال و کار من بدانی
نگر تا هیچ گونه غم نداری که تیمار جهان باشد گذاری
نمودم حال خویش و روز و جایم وزین پس انچه باشد هم نمایم

هم از شاهي هم از شادي بريده چنين و بدسگام آفريده
مرا چون يار دلبر بود بامن شنيدم بيهده گفتار دشمن
اگر روزی رخانش باز بينم بدو بخشم همه تاج و نگينم
بفرمانش بوم تا زنده باشم خداوند او بود من بنده باشم
کنون کز مهر دارم حلقه در گوش هران چيزيکه‌اوراخوش مرانوش
چوماهی پنج‌شش گردجهان‌گشت تنش يکباره‌سست و نا توان‌گشت
همی ترسيد از آسيب زمانه که مرگش را بود روزي بهانه
به بدروزي و تنهائی بميرد پس انگه دشمني جايش بگيرد
صواب آن ديده کزره باز گردد هوای ويس جستن در نوردد
بر اميدش گذارد زندگاني مگر روزی بيابد زوشانی
هم انگه سوي مروشاه جان شد دگر باره جهان زوشادمان شد
توگفتی کشت بي‌نم‌گشته نم‌يافت ويادرويش بی‌نعمت درم يافت
بمرو شاه جان مژده در افتاد که آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذين به بستند پريرويان بر آذينها نشستند
بر افشاندند چندان زر و گوهر که شد درويش آن کشور توانگر
بدان گاهی که شاهنشاه موبد برون رفت از نگارين کاخ گنبد
دل‌ازشادي وشهرخويش برداشت بيابانها گزيد و شهر بگذاشت
بدان‌زاری و بد روزي همی‌گشت چوماهي‌چند برروتنش بگذشت
ز ری رامين بمادر نامهٔ کرد زشادی جان ويرا خامهٔ کرد
کجا رامين و شه هردو برادر بهم بودند ازان پاکيزه مادر
وز ايشان زرد را مادر دگر بود شنيدستم که او هندو گهر بود
فرستاده بمرو آمد نهاني شتابان تر زباد مهرگانی

چوبي راهي همي رفتي براهي و يا تنها بماندي جايگاهی
به‌بخت‌خويش می‌چندان‌گرستی کجا افزون‌تر از باران گرستي
همی گفتی دريغا روزگارم سپاه و گنج و رخت بي شمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم کنون‌بی شاهی و بی دل بماندم
هم از دل دورماندستم‌هم‌ازدوست بچونين‌روزمردن‌سخت‌نيکوست
چو بر جستنش بردارم يکی گام جدا گردد همی ازمن يک‌اندام
مرا اندوه ازان بسيار گشتست که خودجانم‌زمن بيزارگشتست
تو گوئی باد پيشم آتشين است زمين در زير پايم آهنين است
ز گيتی هرچه بينم دل کشائی همی آيد بچشمم اژدهائی
دلم چونست چون ابری کشيده هوا چونست چون زهري‌چشيده
به پيری‌گر نبودي‌عشق شايست مرا اين‌عشق‌بااين غم‌چه‌بايست
بدين غم پيرگردد طفل بر شير نگر چون زار گردد مردم پير
بهشتی را ز گيتي برگزيدم که با هجران او دوزخ بديدم
چو ياد آرم بدل جور و جفايش بيفزايد مرا در دل وفايش
بتر گردم چو عيبش بر شمارم تو گوئی عيب اورا دوستدارم
دل من کور گشت از مهرباني نه بيند هيچ کام اين جهاني
ز پيش عاشقی بودم توانا بکار خويشتن بينا و دانا
کنون در عاشقی بس نا توانم چنان گشتم که می بينم ندانم
دريغا نام من در هوشياری دريغا رنج من در مهر کاري
که رنجم را ببرد از ناگهان باد همان آتش دران نام من‌افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گويند همه کس دل زمهر من‌بشويند
مرا ديوانه پندارند و بد حال که ديوانه چومن باشد بهر حال

گر ایشانرا بناز اندر خوشی بود شهنشه را شتاب و نا خوشي بود
که او سوگند ویسه خواست دادن دل از بند گماني بر کشادن

گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین

چوویس شاه پیکر را طلب کرد زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهرسویک شبانروز بدل در آتشی مانده خرد سوز
چو از دیدار ویسه گشت نومید بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهي سراسر که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هرچه اورا بود تیغي بزیرش بارهٔ چون تند میغي
بسختي چون دل زفتان کمانی ز تیغ الماس ترآن تیردانی
بشد تنها بگیتي ویس جویان ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران چه روم و هند و چه توران وایران
نشان ویس هرجائی بپرسید نه خود دیدونه از کس نیزبشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندربیابان گهی چون مار بد اندر نیستان
گهي شمشیر زد برتنش گرما گهی آسیب زد برجانش سرما
گهی خوردی فطیر راهبانان گهی بودي بشب پیش شبانان
بکوه و بیشهٔ و هامون و دریا همی شد پنج مه چون مردشیدا
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین زمینش فرش بودي دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بدبخت وي زی بخت رامین همان تلخیش ویرا گشته شیرین
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر بسا خوناکه چشمش ریخت بربر

هزاران آفرین بر جان قارن که از پشت آمد ستش ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس که کرده است این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی درو می چون رخانت ارغوانی
چو از دست تو گیرم جام مستی مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم تمامت ز رویت یا ز بویت یا رخانت
که از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو فرجام یابد
دلم درج است و دروی گوهری تو کنارم برج و در وی اختری تو
ایی گوهر مبادا هرگز این درج چوبی اختر مبادا هرگز این برج
همیدون باد باغ رویت آباد دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام تو بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند
چنین خوبی و چونان مهربانی سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد ویس دیدی کنون از دوست کام خود چشیدی
دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر وبا این دل رخی تابان تر از مهر
بروز و شب بدین چهره همی ناز نبرد بد سگالت را همی ساز
که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد
هنوز ار جان کنی در کار مهرش نباشد چون یکی دیدار چهرش
روان از بهر چونین کام باید جهان از بهر چونان نام باید
تو اکنون میخور از فردا میندیش که جز فرمان یزدان نایدت پیش
مگر کارت بود در مهرگاری ازان بهتر که تو امید داری
هران گاهی که رامین بادهٔ خوردی چنین گفتارها را یاد کردی
ازین سو ویس با کام و هوا بود وزان سو شاه با رنج و بلا بود

بشب چون زهره شبگیران بر آمد ببانگ مطرب از خواب اندر آمد
هنوز از بادبودي مست وپرخواب نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
گهی گفتي سرود دلنوازان بدستان و نوای دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهي گفتی که ما دو نیک یاریم بیاد یکدگر ما جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفائیم بچشم دشمنان تیر جفائیم
چو مارا خورمي و شاد خواریست بد ایشان مارا کرم و خواریست
برنج از دوستي سیری نیابیم ز راه مهرباني بر نتابیم
بمهر اندر چو دو روشن چراغیم بناز اندر چو دو بشگفته باغیم
ز مهر خویش جز شادي نه بینم که از پیروزي ارزاني نه بینم
خوشا ویسه نشسته پیش رامین چنان کبک‌دري درپیش شاهین
خوشا ویسه نشسته جام بر دست هم‌ازباده هم ازخوبي شده‌مست
خوشا ویسه بخنده لب کشاده پس انگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسه بکام دل نشسته امید اندر دل موبد شکسته
زهی رامین بکام دل همی ناز که داري کام دل را نیک انباز
زهي رامین که در باغ بهشتي همیشه با گل اردبهشتي
زهی رامین که جفت آفتابي بفرّش هرچه تو خواهی بیابي
زهی رامین نکو تدبیر کردي که چون ویسه یکی نخچیرکردی ماه
هزاران آفرین بر کشور ماه که چون ویس آمدست ازوی یکي
هزاران آفرین بر جان شهرو که دخترش ویسه بود و پور ویرو

بده روز آن بیابانرا بریدند ز مرو شاه جان زي ری رسیدند
بری دربود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تر اومت
جوانمردی هنرمندي بی آهو مر اورا دستگاهی سخت نیکو
به پیروزي بداده بخت کامش که خود به روزشیرو بود نامش
ز خوشي چون بهشتي خان ومانش همیشه شاد دروی دوستانش
شبی تاریک بود و ماه با مهر ز بیننده نهفته اختران چهر
جهان چون جاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهماني چو رامین
مر او را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
سرای و جز سرایم سر ترا باد یکی خشنودی جانت مرا باد
پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بنشستند چند روز
کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کام شسته
بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمي و شاد مانی
گهی می درکف وگه دوست دربر شده بیهش ز عشق دوست دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادي و برامش با دلارام

پس انگه خود فرود آمد ز دیوار بچادر هر سه بر بستند رخسار
چو زیبا چهره از مردم نهفتند برآئین زنان هر سه برفتند
همین دانست رامین بوستانی بدو در گاه دیده باغبانی
هم انگه پیش مرد باغبان شد بیا رامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را بیاوردش ز خانه قهرمانرا
بفرمودش که رو امپان بیاور . گزیده هرچه آن باشد تگاور
همیدون خوردنی چیزیکه داری سلیحم با همه ساز شکاری
بیاوردند هرچیزی که او خواست نماز شام رفتن را بیاراست

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ری

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد ندیده روی او را آدمی زاد
بیابانی که آرام بدو بود ز ناخوشی چو کام اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشت فرغار ز بوی هردوان چون طبل عطار
کویر و شوره و ریگ رونده سموم جانکش و شیر دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم ازان شادی کجا بودند با هم
و شی گشته کویر از روی ایشان صبا گشته سموم از بوی ایشان
ز گرما و کویر آگه نبودند تو گفتی هیچ شب درره نبودند
* اندر بسنگی بر نشستست که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بر دوست همه زشتی بچشمش سخت نیکوست
کویر و کوه همچون بوستانست فرازش همچنان چون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستی غم و شادی نداند

مرا بفریفت موبد دي بسوگند بشیریني سخنها گفت چون قند
من اورا نیز هم دامی نهادم نه آن بودم که در دامش فتادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند که رامین را نه بد با ویس پیوند
چو زین باوي سخن گفتم فراوان دلش بفریفتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی ز من خواهد نمودن بیگناهی
مرا گوید بآتش بر گذر کن جهانرا از تن پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند کجا درویس و رامین بد گمانند
بیا تا پیش ازان کو مان بخواند ورا این راستي در دل بماند
پس انگه دایه را گفتا چه گوئی وزین آتش مرا چاره چه جوئی
تو داني کین نه هنگام ستیز است کجا هنگام هنگام گریز است
تو چاره داني و نیرنگ بازي درین تیمار مان چاره چه سازي
کجا در جای چونین چاره بهتر که درجای دگر مردي و لشکر
جوابش داد رنگ آمیز دایه بگفتا نیست کاري خوار مایه
من این را چاره چون دانم نهادن سر این بند چون دانم کشادن
مگر مارا دهد دادار یاري بر افروزد چراغ بختیاري
کنون افتاد کار ایدر مپائید کجا من میشوم با من بیائید
پس انگه رفت زانجا درشبستان نگر آنجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر بر گرفتند پس انگه هرسه در گرما برفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود چنان راهی که ازهرکس نهان بود
بدان ره هرسه اندر باغ رفتند ز موبد با دل پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین بر بدیوار فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره بر کشید آن هردو انرا بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

مرورا گفت ویسه همچنین کن سراو خویشتن را پاک دین کن
همي تا تو بمن بر بد گماني ازین دین مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکو تر از نا بود گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدانرا ز لشکر سروران و کهبدانرا
بآتش گاه چیزي بیکران داد که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد
ز دینار و زگوهرهای شهوار زمین و آسیا و باغ بسیار
تجاور مادیانان تگ آور همیدون گوسفند و گاو بی مر
و ز آتش گاه لختي آتش آورد بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
بسی از صندل وعودش خورش داد بکافور و بمشکش پرورش داد
ز میدان آتشی سوزان بر آمد که با گردون سروی هم بر آمد
چو زرین گنبدي بر چرخ یازان شده لرزان و زرش پاک ریزان
بسان دلبري در لعل و ملحم کرازان و خروشان مست و خرم
چو روز و صلت اورا روشنائی همی سوزید چون روز جدائی
ز چهره نور بر گیتي فگنده ز نورش باز تاریکی دمنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه همی سود از بلندي برسرش ماه
ز بام کوشک موبد ویس و رامین بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده سراسر روی زي آتش نهاده
ز چندان مهتران یك تن نه آگاه بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
هم انگه ویس در رامین نگه کرد مرو را گفت بنگر کار این مرد
که آتش چون بلند افروخت مارا بدین آتش بخواهد سوخت مارا
بیا تا هردو بگریزیم از ایدر بسوزانیم ویرا هم بر آذر

به ایوان و بمیدان و به نخچیر باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویرو ست اورا بد برادر وگر شهروست اورا بود مادر
نه هرکو دوستي ورزید جائی بزیر دوستي بودش خطائی
نه هر کو جایگاه مهرباني کند آرد بدل در بد گماني
نه هردل چون دلت نا پاک باشد نه هرمردي چو تو ناپاک باشد
است
شهنشه گفت نیك ست ار چنین دل رامین سزای آفرین است
برین پنهان تواني خورد سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
اگر سوگند بتواني بدین خورد نباشد در جهان چون تو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی بسوگند این نمایم بی گناهی
نه پیچد جرم ناکرده روانی نگندد سیر ناخورده دهانی
ز پیمان وز سوگندم مترسان که دارد بی گنه سوگند آسان
چو در زیرش نباشد نا صوابی چو سوگندی خوری چه سردآبی
شنهشه گفت ازین بهتر نباشد بپائی خود جزین در خور نباشد
بخور سوگند و از تهمت پرستي روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتش سوزان فروزم برو بسیار مشک وعود سوزم
تو اینجا پیش دین داران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم
هران گاهی که تو سوگند خوردي روانرا از گنه پاکیزه کردي
مرا با تو نباشد نیز گفتار نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
ازان پس تو مرا جان و جهاني برابر دارمت با زندگاني
چو پیدا گردد از تو پارسائی ترا بخشم سراسر پادشائی
چه باشد خوبتر زان پادشائی که بپسندد ورا هر پارسائی

بگاه رزم گرهر چون پژوهند ز گرز و خنجر و ژوپین شکوهند
اگر پیش آیمت بر دشت پیکار تو خود دانی که با تو چون کنم کار
به آب تیغ گوهر را بشویم کنم مردی بکردار و نکویم
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بران دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور که مارا مردی است امروز درخور
بجا آریم هریک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش
چو پیك از نزد ویرو شد بر شاه سراورا یافت با لشکر درین راه
کجا ویرا گمان آمد که ویرو کند باوی ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان شد از آزار و از تندی پشیمان
هم انگه نزد ویرو کس فرستاد که مارا کردی از اندیشه آزاد
بزاری من بزشتی یاد کردم بدانستم که بر بیداد کردم
کنون از پشت بور کین بجستم بخنگ مهر بانی بر نشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه
بکن سازی کنون در میزبانی دران ایوان و باغ خسروانی
که من یکماه زی تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم
نگر تا در دل آزاری نداری هم اکنون ویسه را پیش من آری
که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر همان شهر و جهان افروز مادر
چو آمد پاسخ موبد به ویرو درود و نامهٔ بی مر بشهرو
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ مهر بشگفت
دوچشم رامش از خواب اندر آمد بجوئی آشتی آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند چو خورشیدی بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود تو خود گفتی عروسی آنزمان بود

یکی مه شادی و نخچیر کردند همی چوگان زدند و باده خوردند
پس از یک مه ره خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه ویسه را و آشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودی آفتابش ز موی ویس بودی مشگنابش
نشسته شاد روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام
که بنشستی ببوم ماه چندین ز بهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی دوستدارت نبودی نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی گوئی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو بر من آهو
گهی گوئی که با تو بود رامین چرا با من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان سردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود دانی که ویروچون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر گانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مرو را دوست دار راستینست
بهم بودند هردو چون برادر نشسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست مر ورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادی جفت ویرو بودشش ماه

نه نامه باید اکنون نه پیام بر زن اینک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم مراورا در زمان زي تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است مگر او مر مرا سه بار دید است
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوي تو خواهر من چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد بداند کین سخن در من نگنجد
زویسه پاسخ این آمد که دادم بدانستي که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم که هریك در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گو چه باد شمن چه با دوست که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردي سوی کهتر تو خود تنها شدستي پیش داور
زدستي لافهای گونه گونه بسی گفتي سخنهاي نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی مرا بوده دران آئین مردی
مرا گفتي همان تیغم بجایست که از روي زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از فولاد کردند نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو برّد خود و خفتان ببرّد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردي فراموش که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن بنام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستي سرا سر نهادستي کله بر جای افسر
دو چشم شوخ به باشد زدوگنج بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گر این نامه بلشکر بر بخواني بسی پیدا شود ننگ نهاني
وگر طعنه زدي بر گوهر من که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند که مردی و خرد را پیش گیرند

گزیده خواهرم اکنون زن اوست تو گفتی بد سگال دشمن اوست
بصد خواري ز پیش خود براندش بیک نامه دگر باره نخواندش
نه سنگینست شاهنشه نه روئین چه بایستش بگفتن لاف چندین
سپاه آورد یکبار و مرا دید چنان کم دید دانم کم پسندید
به پیش من به بدروزي چنان شد که در عالم بخواري داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار که دیگرگون توان کردن بگفتار
ازان رو کو ز دست ما نیفتاد چرا پیمود با ما این همه باد
عجب تر زین ندیدم داستاني دو تن ترسد ز بشکسته کماني
چه ترساند مرا کو بود ترسان ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
پس انگه پاسخی کردش بآئین به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامهٔ شاه سوید از ویرو

مراورا گفت شاها نیک نامی بزرگا کینه جویا خویش کامی
چه پیش آیدترا زین خویش کامي بجز اندوه و کین و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی بکام خویشتن فرمان روائي
چنان باید که تو آهسته باشي همه کار نکو دانسته باشي
تو از ما مهتري باید که گفتار نه گوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داري چرا دل را ز گفتن ریش داري
میان ما همی کینه نباید که کین با دوستي در خور نیاید
اگر تو یافه گوئي ما نگوئیم وگر تو سرد گوئی ما نگوئیم
تو بفرستادهٔ زن را بخانه چرا بر دیگری بندي بهانه

ز کار خود ترا آگاه کردم به پیکار تو دل یکتاه کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران از آذربایگان وری و گرگان
همی کن ساز لشکر تا من آیم که من خود زود بندت برگشایم
برافشان تو بباد کینه گنجت که همچون باد باشد یانه رنجت
بجنگت نه چنان آیم ازین بار که تو یابی بجان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون بهامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویسه را با کیش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم ویرا ازین پس که هرگز خود نجوید دشمن کس
چو شاه این نامه را زی وی فرستاد هم انگه مهترانرا آگهی داد
ز راه ماه و از پیکار ویروی همه کردند ساز خویش نیکوی
سحرگاهان بر آمد نالهٔ نای روان شد همچو دریا لشکر ازجای
تو گفتی زود جیحون از خراسان همی آید دمان سوی کهستان
هران جای که لشکرگه زدی شاه نیارستی گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتی سدّ یاجوج اند لشکر هم ایشان باز یاجوجند بی مر
همی شد پیك در پیش شهنشاه شهنشاه از قفای پیک در راه
چو پیک آمد بنزد شاه ویرو بشد نیرو ز دست و پای ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد زخشم شاه چشمش همچوخون شد
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست مراورا این همه پرخاش باکیست
نشانده خواهرم را در شبستان برون کردش بدی ماه و زمستان
همو زد پس همو برداشت فریاد بدان تا باشد از دو گونه بیداد

همی تا تو دلیری شیر مردی ندیدم در جهان کامی که کردی
نه روزی پادشاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی
نه باژی بریکی کشور نهادی نه شهری را بمردی بر کشادی
خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیزاز دوست و ازدشمن شنیدم
نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست
تو از گوهر همی مانی باستر چو پرسند از تو فخر آری بمادر
ترا تیر افگنی بینم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار
بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی
همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی
چو در میدان شوی باهم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
همه شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زبون داردت روباه
همانا زخم من کردی فراموش که ازجانت خرد برد ازتنت هوش
همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سواران
بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نوبهاری
هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آوخ وآه
مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که ازروی زمین دشمن زدایست
چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست ناهار
شنیدم هرچه تو گفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد زناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه
ازیرا برد ویسم را زکوراب که من بودم بسان مست درخواب
اگر من بودمی در کشور ماه نبردی ویسه را هرگز شهنشاه
کنون داری نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهریاری

بخوردن روز و شب با او نشستست زمی گه هوشیار و گاه مستست

همیشه ویسه ازتو این همي خواست کنون چون یافت گرد ازدلش برخاست

تو از رامین بیچاره چه خواهی کت از ویرو همی آید تباهی

اگر رامین بهمدانست ز انست که او بر ویس چون تو مهربانست

ولیکن زین سخن آنجا بماند است که ویسه مهر او از دل بر اندست

همین آهوست ویس دلستانرا بود هر روز دیگر دوستانرا

چنان خوبی و زیبائي چه باید که مهرش بیدرنگست ونپاید

بگل ماند که گرچه خوب رنگست نپاید دیر و مهرش بید رنگست

چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت لختی بربرادر

چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد که گشت ازکین دل رنگ رخش زرد

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو

هم انگه نزد ویرو کرد نامه ز تندي کرد با شمشیر خامه

بدوگفت این که فرمودت بگوئی که بر من بیشي و بیداد جوئي

پناهت کیست یا پشتت کدا که رایت بس بلند و خویش کا مست

نگوئی تا که دادت این دلیري که روباهی و داری طبع شیري

تو شیرانرا چرا شیري نمائي که با گور دمنده برنیائی

تو ازمن با نویم را چون ستانی بدین بیچارگی و ناتواني

اگرچه هست ویسه خواهر تو زن من چون نشیند همبر تو

چه داري تو همی اورا بخانه بدین کار از تو که بنیوشد بهانه

کجا دیدي یکی زن جفت دوشي دوپیل کینه ور بسته بیک موي

مگر تا من بدیدم جایگاهت فزون شد زانکه بد پشت و پناهت

سفید انگه شود زین ننگ رویم که خنجر را بخون او بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز دو دست خود به برد هیچ گریز
چوبی رامین شوی بی‌کس بمانی نه خوش باشدت بی او زندگانی
مکش اورا که او هستت برادر ترا چون او برادر نیست دیگر
نه بزمت هست روشن بی برادر نه در رزمت بود همتای و یاور
چو بنشینی نباشد هم نشینت همان آزاده پشت را ستینت
ترا ایزد نداد است ایچ فرزند که روزی بر جهان باشد خداوند
بمان تا او بود پشت و پناهت بدست او بماند جایگاهت
نباشد عمر مردم جاودانی برد روزی سراید زندگانی
چو فرمان خدا آید بجانت بدست دشمن افتد خان ومانت
همان بهتر که او برجای باشد مگر چونتو جهان آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند نژاد ما درین کشور بماند
برادر را مکش زنرا گسی کن کلید گنج در دست کسی کن
بتان و خوبرویان بی شمار اند که زلف ازمشک وروی ازسیم دارند
یکی را برگزین و دل بدوده کلید گنجها در دست او نه
مگر کت زان صدف دری برآید که شادی را و شاهی را بشاید
چه داری در نژاد ویسه امید جزان کوآمد ست ازپشت جمشید
نژادش گرچه شهوار است ونیکوست ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
مکن شاها خرد را کار فرمای روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت به از ویس یابی چرا دل زان بلایه بر نتابی
که من این آگهی دیگر شنیدم چنان دانم که من بهتر شنیدم
شنیدستم که آن بسیار آهو دگر باره شد اندر بند ویرو

بروز پاک جام نوش گیریم بشب معشوق در آغوش گیریم
زماني دل ز شادی بر نتابیم همه کامی بجوئیم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس انگه هردو کام دل براندند بشادي هفت مه با هم بماندند
ز مستان بود و سرمای کهستان دو عاشق‌مهست و خرم درشبستان
میان نعمت و فرمان روائي نشاط عاشقی و پادشائي
نگر تا کام دل چون‌خوش براندند درین‌گیتي چنان با یك بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد ازحال ویس ورامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگر باره بشد با ویس بنشست گسسته مهر دیگره به پیوست
دل رام انگهي بشکیبد از ویس که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگر خرگوش روزي شیر گردد دل رامین ز ویسه سیر گردد
هم انگه شاه شد تا نزد مادر ز دل تنگی گله کرد از برادر
مراورا گفت دیدی‌این چنین کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی کند بد نام من در پادشائي
یکی زن چون بود با دو برادر چه‌دیدی درجهان زین‌ننگ‌بتر
دلم یکباره بر گشت از مدارا ازیرا کرد رازش آشکارا
من این راز از تو بسیاری نهفتم چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بداني حال رامین نخواني مر مرا بیهوده نفرین
مرا تو دوزخی هم تو بهشتي تو نپسندی مرا این نام زشتي
که من چو نان کشم ویرا بزاري که گردد چشم تو ابر بهاري

بروزش مهر بودي مونس روز چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودي یاد گارش چو مشکین زلف رامین غمگسارش
نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان
همی گفتی چه بودي گر یکی روز ازین راه آمدی گرد دل افروز
سحر گاهان نسیم خوش دمیدی بگاه بام رامین در رسیدی
زپشت رخش رسته چون سهی سرو مرورا روی در من پشت در مرو
گرازان رخش چون طاؤس صد رنگ به پشتش در نشسته نقش ارژنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار سپرده دل برنج و تن به تیمار
یکي روز او نشسته بر لب بام بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
دو خورشید از خراسان روی بنمود که از گیتي دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود رنگ شب ز گیهان یکي بزدود زنگ غم ز جانان
چنان آمد به پیش ویس بانو که آید درد مندی سوی دارو
به پیچیدند بر هم سرو و شمشاد ز شادي هردو را گریه بر افتاد
ز شادي هردو چون گل بر شگفتند گرفته دست یک در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر رسیدت دل بکام و کان بگوهر
ترا باد این سرای خسرواني درو بنشین بناز و شادماني
گهی درخانه زلف وجام می گیر گهی در دشت مرغان گیر نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزن و هم تذروم که هم شمشاد و هم آزاده سروم
گهی بنشین بسایه سرو و شمشاد به نخچیر چو من کن دلت را شاد
من و تو روز در شادی گذاریم ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روزی خوش بود خرم نشینم که خود جز خرمی کامی نه بینم

نه روی ویس را هرگز به بیند نه با کسهای او خرم نشیند
پس انکه گفت شاها تو ندانی که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکسوی بر من پادشائی زدیگر سوی مارا چون خدائی
گر از فرمانت لختی سر بتابم سر اندر پیش پای افکنده یابم
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دانم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود ولیکن در دلش پنهان نه این بود
نشاید بد که تا کی راه گیرد براه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بماه آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمهٔ کم
چو بادی از کهستان بر دمیدی بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا را ها که باشد راه ایشان که دارند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند سرانرا طارم و گلشن شمارند
هرانکس راه باشد بی کران تر بروی دوست باشد شادمان تر
اگرچه راه ناپدرام باشد بپدرام چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهر افزای رامین چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
و زان سو بود ویس ماه پیکر به پژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه ویرا چاه گشته گل رویش برنگ کاه گشته
سراسر زیور از تن بر کشاده همه پیرایه را یکسر نهاده
ز خواب و خورد و از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته لب از شادی و از خنده گسسته
بچشمش روی مادر مار گشته همان پیوند ویرو خوار گشته

چوشش مه بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشه آیم
چو شاهنشه شنید این یانه پیغام بزشکی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چارهٔ او بی فروغ است
مراورا عشق بد نه خانه داگیر دلش را ویس می‌باید نه نخجیر
زبان بکشاد بر دشنام و نفرین همی گفت از جهان گم بادرامین
شدن بادش براه و آمدن نه که اورا مرگ بیشک ز امدن به
بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارش پلنگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین
تو پیش ویس جان خود سپرده همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید
ترا گفتار من امروز پند است چومی تلخست لیکن سودمند است
اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری
ز کوهستان زن نیکو بجوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
کنی باوی بفال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس که بس کشته‌شوی بر دامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز بزودی از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه و مهر تابان خورد سوگند بجان شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز نگذرد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهنشاه

دو چشم خویش را از سر برآرم که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای چیره گشته بخت شورم تو شیر خشمنا کی منت کورم
ز پیشم بود خرم مرغزاري درو بامن بهم شایسته یاري
کمین کردي و یارم را به بردي مرابی مونس و بی یار کردي
کنون جانم ببر کم جان نباید چومن بدبخت جزبی جان نشاید
ستمگارا و زفتا روزگارا که نتوانست باهم دید مارا
بگیتي خود یکي کامم روا کرد پس آن کام مرا ازمن جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد چرا بستد همان چیزیکه او داد
رامین
همی گفت این چنین دل خسته تن از آرام دور و سر زبالین
بسی اندیشه کرد اندر جدائي که چون یابد ز تیمارش رهائی
بدست چاره دامی کرد بنهاد بشاهنشاه پیغامي فرستاد
که شش ماه است تامن دردمندم منم بسته که بیماریست بندم
کنون امروز لختي در تن آمد نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم ساز و اسپ خویش هموار همه مانده چومن شش ماه بیکار
سپاه و اسپ من بایوز و باسگ سراسر خفته اند آسوده از تگ
نه یوزانم سوي غرمان دویدند نه بازانم سوي کبکان پریدند
دلم بگرفت ازین آموده کاری که آسایش بود بنیاد خواری
اگر شاهم کند همداستاني کنم یکچند گه نخچیر گانی
شوم زینجا سوی گرگان و ساری به پرانم درو باز شکاري
تذروانرا به بازان آزمایم سگانرا نیز بر غرمان کشایم
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر به بینم باز شش مه دشت نخچیر

همه کس دل بران تیمار بسپرد تو گفتی سیل هجرانش همی برد
ز هجرش هر کسی خسته جگر بود و ز ایشان باز رامین خسته تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار ز درد دل دگر ره گشت بیمار
ز گریه گرچه جانش را نبد سود همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بر دل گرستی گاه بر جفت خروشان روز و شب بادل همی گفت
چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی که جانرا از تو ناید جز تباهی
سیه کردی بداغ عشق روزم دوتا کردی جوانه سرو توزم
تو تلخ عشق را اکنون بدانی که بی کام تو باشد زندگانی
نبد در هجر یکروزه قرارت چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخی که تو خواهی چشیدن بسا سختی که تو خواهی کشیدن
کنون ببسیچ تا تیمار بینی جدائی را چو شیبا مار بینی
کنون کت ناله فرقت یار بشد خرما و آمد نوبت خار
به پیچ ای دل که ارزانی بدردی به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل زدیده که از پیشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی که بفروشی بازار جدائی
بدین غم در خوری چندانکه یاری بیاور خون دل چندانکه داری
نگارین روی آن دلبر تو دیدی مرا در دام عشقش تو کشیدی
کنون هم تو ز دیده خون بپالای بگاه فرقت از گریه میاسای
بخون مصقول کن زنگ رخانم سیاهی را بشوی از دیدگانم
جهان را شاید ار دیگر نه بینی که همچون ویس خود لبر نه بینی
چه باید مر ترا دیده ازین پس که دیدار تو نپسندد جز و کس
گر از دیدار او بردارم امید نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید

همیدون مادرم را مژدگان خواه که رسته شد ز دست اژدها ماه
بریده شد خرما بهار تازه ایمن شد ز سرما
در آمد دولت فرخنده از خواب بیامد گوهر رخشنده از تاب
مرا چون ایزد از موبد رهانید چنان دانم که از هربد رهانید
پس انگه‌گفت شاها جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
ترا از من درود و خرمی باد روانت آفتاب مردمی باد
زنی کن زین سپس در تو سزاوار که‌همچون ویس دارد صدپرستار
ز بت رویان بدل آن‌جوی برمن که از دیدنش گردد کور دشمن
چراغی کشور و خورشید دوده هم از گوهر هم از پاکی ستوده
چو مه در هر زمانی گشته نامی چوجان در هردلی گشته‌گرامی
ترا بی من بزرگی باد و رادی مرابی تو درستی باد و شادی
چنان بادا ازین پس هر دوان روز که باشد بخت ما بر کام پیروز
چنان در خرمی گیتی گذاریم که هرگز یک دگر را یاد ناریم
پس انگه بردگانرا کرد آزاد کلید گنجها مر شاه را داد
بگفت این را بگنجوری دگر ده که باشد در شبستانت زمن به
ترا بی من مبادا هیچ تیمار مرابی تو مبادا هیچ آزار
بگفت‌این و نمازش‌برد وبرگشت سرای شاه بس زیر و زبرگشت
ز هر گنجی بر آمد زار واری ز هر چشمی روان شد رودباری
کسان شاه و سر پوشیدگانش بزاری سوخته کردند جانش
ز اشک چشم خونین رود کردند سراسر ویس را پدرود کردند
براه اندر نه تنها بود آن ماه هزاران دل مر اورا بود همراه
بسا چشما که بر وی گشت‌گریان بسا دل‌کز فراقش گشت بریان

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و مان ویرو
که جز بد کیش ازان مادر نزاید بجز جادو ازان گوبر نیاید
نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
بچه بودست شهرو را سي واند نزاد است اوزیک شوهردوفرزند
چو آذر باد و فرخ زاد و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو
چو ایزد یار و گردان شاه و روئین چوآب * رهمچون ویس شیرین
یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگانش شیر داده
از یشان خود تو از جمشید زادي تو نیز آن گوهرت بر باد دادي
کنون سه راه درپیشت نهاد است بهرجای که خواهی ره کشاد است
یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند
برو زایدر بهر راهي که خواهی رفیقت سختي و رهبر تباهي
همیشه بادت ازپس * هت ازپیش همه راهت زآب و نان درویش
کهش پربرف باد ودشت پرمار نبات او کبست و آب اوقار
بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

رفتن ویس از خراسان بماه آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاد
نمازش برد و چون گلنار بشگفت ز پیشش بازگشت ودایه راگفت
برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مژده خواه از شاه ویرو
بگو آمد نیازي خواهر تو گرامی دوستگان و دلبر تو
برآمد سر ترا تابنده خورشید ازان سوکت نبد هرگز در امید
کنون کت روز تنهائی سرآمد دو خورشید از خراسانت برآمد

مرورا گفت شاها مرو آباد اگر خوشست وگر ناخوش تو باد
من اینجا دل نهادستم بناکام که هستم همچو گور افتاده در دام
اگر دیدار رامین را نبودي تو نام ویس از گیهان شنیدي
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
گلستانم بود با تو بیابان بیابانم بود با او گلستان
مرا گر دل نه باری آرمیدي تو تا اکنون مرا زنده ندیدي
ترا از بهر رامین می پرستم که دل در مهر آن بی مهر بستم
منم چون باغبان اندر پی گل پرستم خار گل را همچو بلبل
شهنشه چون شنید این سخت پاسخ پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
بسرخی چشم او چون ارغوان شد بزردی روی او چون زعفران شد
دلش در کین چو هیزم گشت سوزان تنش در جان چو آتش گشت لرزان
چو از کین خواستی کورا بکشتی و باخشمش همیدون بر نگشتی
چو تندي هوش دادي خردمندیش را فرجام دادي
چو گشتی آتش تندیش سرکش زدي دست تحمل را بر آتش
چو نیکوئیش در روی خواست یزدان بزشتی شاه ازو چون بستدي جان
خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر نبرد هرکه اورا هست یاور
نگردد هیچ بد خواهی برو چیر رهد از پاي پیل و از دم شیر
چنان چون ویس بت پیکر همی جست قضا دست بلا بروی همي بست
چو گنجي بود در بندي نهاده ز هر کس بسته بر رامین کشاده
چو شاهنشه زمانی بود پیچان بخشم اندر خرد را برد فرمان
نکردش هیچ باد افره بکردار زبان بکشاد بر وارونه گفتار
بدو گفت ای زسگ بوده نژادت ببابل دیو بوده اوستادت

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدآن شهر خراسان درو باش و جهانرا میخور آسان
بلفظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور بر آمد
خراسانست معنی خور آیان کجا زو خور بر آید سوی ایران
چه خوش جایست وچه خوش آب و خاکست زمین و آب و خاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد که آب و باد او هردو بسازد
تو گوئي رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتي دیگر آمد
به نیک اختر جهاندار سرافراز ز کوهستان بشهر مرو شد باز
ببام کوشک بر با سیمبر ویس نشسته چون سلیمان بود و بلقیس
نگه کرد آن شگفته دشت و بردید چنان چون روی ویس سیمبر دید
بناز و خنده بابت روي میگفت جهان بنگر که چون خوبیت بشگفت
نگه کن دشت و صحرا رود بارش همیدون بوستان و مرغزارش
زر اندر زر نشانده باغ در باغ ز خوبي و خوشي ویرا که و راغ
نگوئي تا کدامین خوش بود ماه بچشم نرگسینت مرو یا ماه
بچشم من زمین مرو خوشتر که گوئی آسمانست این پر اختر
زمین مرو پنداري بهشت است خدایش ز افرین خود سرشتست
چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان ز ویرو نیز من پیشم بهرسان
مرا چون ماه بسیار است کشور چو ویرو نیز بسیار است چاکر
نگر تا ویس چون آزرم برداشت کجا در مهر چون شیران جگر داشت

جوابش داد خورشید سخن گوی نگار سرو قدّ یاسمن بوی
بگفت ای دایه تاکی یافه گوئی ز نادانی در آتش آب جوئی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان
منم همچون پیاده تو سواری ز رنج رفتنم آگه نداری
منم بیمار و نالان تو درستی ندانی چیست درمن درد و سستی
مرا شاه جهان سالار و شویست ولیکن بد سگال و کینه جویست
اگر شویست بس نادل پذیر است کجا بد رای و بد کردار و پیرست
وگر ویرو ست بر من بد گمانست بچشم من چو دینار کسانست
وگر رامین همه خوبی رزیب است تو خود دانی که چون او دلفریب
ندارد مایه جز شیرین زبانی نجوید راستی در مهربانی
زبانش با شکر باشد فزایش نهانش حنظل آمد ز آزمایش
منم در کار خود صد کار و بیکار بگاه مهر دل صد بار و بی بار
منم شویست و هم یار و برادر من از هر سه همی سوزم برآذر
مرا نامیست اندر شوی داری مرا رنجیست اندر مهر گاری
نشوی من چو شوی دیگرانست نه یار من چو یار دلبرانست
چه باید مرمرا آن شوی و آن یار کز ایشانم همه رنج است و تیمار
مرا آن طشت زرین نیست درخور که دشمن خون من ریزد بدو در
اگر بختم مرا یاری نمودی دلارامم بجز ویرو نبودی
نه مویدجفت من بودی نه رامین ندیده دوستان دشمن آئین
یکی با من چو جان با غم بکینه یکی مانند سنگ و آبگینه
یکی را با زبان دل نیست یاور یکی را این نه آن هرسه ستمگر

برادر را و رامین را همي دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
زبس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخش بی رنگ و پیشانی پر آژنگ
تن سیمینش را لرزه بر افتاد تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین چیره شد ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشك ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت ویرو
نه تو امروز ویس خوب چهری میان ماهرویان همچو مهری
مر ایران را توئي با نوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
بایران و بتوران نامداري که بر ایران و توران کامگاري
بروی از گل بموی از مشکنابی ستیز ماه و رشک آفتابی
بشاهی و بخوبي کامگاري چو رامین دوستي خود کام داري
اگر صد گونه غم داري بدل بر نماند چون به بیني روی دلبر
فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
چرا خواني ز یزدان خیره فریاد که در گیتي بهشتي خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندي مستمندي
چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که داد ست بگیهان
خداوندي و خوبی و جوانی تن آساني و ناز و کامراني
چو چیزی زینکه داري بیش خواهی ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
که این آزار ها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

بدانستم بگفتم هرچه در پیش تو به دان باخدا و شوهرخویش
همي‌گفت این سخن ویرو بخواهر همي بارید ویس از چشم‌گوهر
بدو گفت ای برادر راست‌گفتي درخت راستی را بر گرفتي
روانم نه چنان در آتش افتاد که آید هیچ پند اورا بفریاد
دل من‌نه چنان درمهر بشکست که داند مردم اورا باز پیوست
قضا برمن برفت و بودني بود ازین اندرز و این گفتار چه سود
در خانه‌کنون‌بستن‌چه سود است که دزدش‌هرچه‌درخانه ربوداست
مرا رامین بمهر اندرچنان بست که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئي یکی زین هردو بگزین بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که اورا برگزینم که رویش را بهشت‌خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر دگر در خاک نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان بادل زار سپرده کار ایشان را به دادار
چو خورشید فلک بر چرخ گردان چو زرین‌گوي شد بر روي‌میدان
شهنشه گوی زد با نامداران به بخشیدند بر میدان سواران
زیکسو شاه موبد بود سالار زگردان بر گزیده بیست هم‌کار
دگر سو شاه ویرو بود مهتر زیاران بود باوي بیست یاور
رفیدا یار موبد بود و رامین چو آغش یار ویرو بود و شیرین
دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران
پس انگه‌گوي در میدان فگندند بچوگان کوي برکیوان فگندند
هنر آنروز ویرو کرد و رامین گه این زان کوی بردگاه اوزین
زچندان نامداران هنر جوی به از رامین‌و ویروکس نزدگوی
زبام کوشک ویس ماه پیکر نظاره بر همه خوبان لشکر

که جان بسپرد ویس از بهر رامین بسیصد جان بخرم نام چونین
ولیکن تا بود برجای زنده شکاري سیر جان بیند رمنده
که دل دارد کنامش را شگفتن که یارد بچگانش را گرفتن
هران سالی که رامین را نماند روادارم که جان از من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا انگه توانی زو بریدن که تو مردم توانی آفریدن
مرا نز مرگ پرهیز است ونزدرد بهبین تا خود چه چاره بایدت کرد
چو بشنید آن سخن ویرو زخواهر برو آن حال بود از مرگ بتر
برفت و ویس را در خانهٔ برد بدو گفت ان خرد
که تو درپیش من با شاه کردي هم آب من هم آب او ببردي
ترا از شاه و از من شرم ناید که رامین بایدم موبد نباید
نگوئي تا تو از رامین چه دیدي که اورا بر همه کس بر گزیدي
بگنجش در چه دارد مرد گنجور بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوري بسازد برو راهی و دستانی نوازد
نه بینندش مگر مست وخروشان بهای جامه نزد می فروشان
جهودانش حریف و دوستانند همیشه زو بهای می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی بمهر او دل از بهر چه دادي
کنون از شرم و ازمینو بیندیش مکن کاري کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر چرا داري به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاگان تو جز نام بزشتي نام ایشانرا مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام مده نام دو گیتي از پی کام
اگر رامین همه * و گوهر بهشت جاودان زو هست خوشتر

دو چشم ویس را بآتش بسوزم پس انگه دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم دگر هرگز بنامش بر نخوانم
به پردازم ز سه رسوا جهانرا ز ننگ هر سه بزدایم روانرا
نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ به تندي شاه را چون داد پاسخ
اگرچه شرم بي اندازه بودش قضا شرم از دو دیده بر ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست بکش کرده ز پیشش بازو ودست
سر اورا گفت شاها کامگارا چه ترسانی ببادافراه مارا
سخنها راست گفتی هرچه گفتي نکو کردي که آهوبت نهفتي
کنون خواهی بکش خواهي برانم وگر خواهي بر آور دید گانم
وگر خواهي به بند جاودان دار وگر خواهي برهنه کن ببازار
که را مینم گزین دو جهانست تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست خداوندست و یارودلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم که من جانرا براي مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی نه برم تا نبرد زندگاني
مرا آن رخ بر آن بالای چون سرو بدل برخوشتر است از ماه وازسرو
مرا رخسار او ماه است وخورشید مرا دیدار او بیم است و امید
مرا رامین گرامي تر ز شهروست مرا رامین نیازي ترز ویرواست
بگفتم راز پیشت آشکارا تو خواهي خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهي بکش خواهی بر آویز نه کردم نه کنم از رام پرهیز
تو با ویرو بمن بر پادشائید بشاهي هردوان فرمان روائید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد پسندم هرچه او برمن پسندد
وگر تیغ تو از من جان ستاند مرا این نام جاویدان بماند

بیارید این پلید بد کنش را بلابه گندپیر بد منش را
که من کاری کنم باوی سزایش دهم مرد ایگانی را جزایش
سزد گر آسمان بر شهر خوزان نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد ازان بوم زبی شرمی و شوخی برجهان شوم
بد آموزی کند مر کهتر انرا بد اندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش تباهی جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد
کز ایشان دایگانی جست شهرو سرای خویش را پر کرد ز آهو
چه خوزانی بکاه دایگانی چه نابینا بگاه دیدبانی
هران کو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش
پس آنگه گفت ویساخویش کاما ز بهر دوست گشته زشت نامها
نه جانت را خرد نه دیده را شرم نه گفتندت راستی نه کارت آزرم
بخوردی ننگ و شرم و زینهارا به ننگ اندر زدی خود را و مارا
ز دین و راستی بیزار گشتی بچشم هرکه هستی خوار گشتی
ز تو نپسندد این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
بگونه روی شان چون دوده کردی که و مه را به ننگ آلوده کردی
همی تا دایه باشد راه بینت بود دیو تباهی هم نشینت
معلم چون کند دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی
پس آنگه پیش ویروکس فرستاد بخواند و کرد اورا یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنکش درآهنج
همیدون دایه را لختی به پیرای بدادافراه بر حالش ببخشای
که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند افزون ز اندیشه نمایم

نهفته روی او یکباره دیدی بنزد شاه یا در راه دیدی
بدان دیدار خرسندی نبودش فزونی جستن اندوهان فزودش
هوا اورا چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکیفت
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
پس از یک مه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائی گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر
که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویسا چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
سپه را از شدن آگاه کردند سراپرده بدشت ماه بردند
هم اکنون بانگ کوس و نای روئین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکو تر از دیبای چینی
یکی بر بام شو بنگر ز بامت که چون ناگاه خواهد رفت کامت
به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بکشاد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
ز کپی در جهان نا پارسا تر ز سگ رسوا تر و زوبی بها تر

بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهر یزدان دید بندش
بسفت آن نغز درّ بی بهارا بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هردو پر خون
به تیرش خستهٔ شد ویس گل اندام وزان خستن بر آمد هردو را کام
چو کام دل بر آمد این و آن را فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس هردوان دو مه بماندند بیاسودند و کام دل براندند
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین که سر بر داشت نالنده ز بالین
هم انگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و نا شاد
چه می خوردن چه چوگان وچه نخچیر همه بی تو نه پدرامست و دلگیر
بیا تا چند گه نخچیر جوئیم بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم
که سبز است از بهاران کشور ماه همی تابد ز خاکش زهرهٔ و ماه
قصب پوشیده رومی کوه الوند کلاه قاقم از تارک بیفکند
کنون نرمش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس بر داشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی سماری
چو این نامه بخواني زود بشتاب بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویسه را با خود بیاور که میخواهد ز ما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین بدرگاهش دمان شد نای روئین
براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بدورام
چو آمد شادمان در کشور ماه پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر شده نومید از روي برادر
بدیدار یکایک شادمان شد پس آن شادیش یکسر اندهان شد
کجا کز روی رامین شد گسسته در دیدار رامین گشت بسته

چو رامین برونا سوگند ها خورد بمهرو دوستي پیوند ها کرد
پس انگه ویسه با او خورد سوگند که هرگز نشکند با دوست پیوند
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
چنین بادا کبود و کوژ بالا هرانکو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل به بینم درگلستان بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه باد اجان آنکس که ازما بشکند پیمان ازین پس
چو زینسان هردو سوگندان بخوردند بمهرو دوستي پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را همیدون اختران آسمان را
وزان پس هردوان با هم بخفتند بمهرو دوستي با هم بگفتند
بشادي ویسه را نوشاه در بر چو رامین را دو هفته ماه در بر
در آورده بویسه دست رامین چو زرین طوق بد درسر و سمین
گر ایشان را بدیدی چشم رضوان ندانستي که نیکو تر از ایشان
همه بستر پر از گل بود و گوهر همه بالش پر از مه بود و شکر
سخن شان در شکر همراز گشته گهر شان در خوشي انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی بر روی در افگنده بمیدان خوشی گوی
ز تنگي دوست را در برگرفتن دوتن بودند در بستر چو یك تن
اگر باران بر آن هردو سمنبر بباریدي نکردی سینه شان تر
دل رامین سرا سر بود از غم نهاده دل برو ویسه چو مرهم
ز نرگس گرزیان بودش فراوان زیانش را ز شکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بر دلش زد هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو در میدان شادی سرکشی کرد کلید کام در قفل خوشی کرد

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ که زو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که آن یکروزه باشد سزد گر جان ازو با روزه باشد
دگر باره زبان بکشاد رامین بدو گفت ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه که در وی رست چونتو سرو با ماه
هزاران آفرین بر کشورت باد همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو که زو زاد این بهشتی پیکر تو
خنک آنرا که هستت نیک مادر سر آنرا نیز کوهستت برادر
دگر آنرا که روزی با تو بود است ترا دیدست یانامت شنوداست
بس است این فخر مرو شاهجانرا که آرامست چونتو دلستان را
بس است این نام و این اورنگ شه را که دارد در شبستان چونتو مه را
مرا این خرمی بس تا بجاوید که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین سر نشنوم جز نیک نامی نه بینم جز وفا و شادکامی
پس انگه ویس و رامین هردو باهم به بستند از وفا پیوند محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند به یزدانی که گیتی را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید بفرخ مشتری و پاک ناهید
بنان و به نمک به دین یزدان بروشن آتش و جان سخن دان
که تا بادی جهد بر کوهساران و یا آبی رود بر رودباران
بماند با شب تیره سیاهی به پیوندد بجوی و رود ماهی
روشن دارد ستاره باسمان بر همیدون مهر دارد تن بجان در
نگردد بر وفا رامین پشیمان نه هرگز بشکند سوگند جانان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد نه کس را دوست گیرد نه پسندد

زبوي ويس آب زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت اي بهشت کام وشادی بتو یزدان نموده اوستادي
بگوهر بانوانرا با نوئي تو بغمزه جادوان را جادوئي تو
گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قدّ لاله روئی
تو از خوبی کنون چون آفتابي خنک آنرا که تو بر وي بتابي
تو در زیبائي آن رخشنده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهي
وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندي کنم بر گاهداران
وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتري پهلو نسایم
ترا داد است بخت آن روشنائي که زنگ جان بدبختان زدائي
چو بشنید این سخن ویس پریزاد بشرم و ناز وکشي پاسخش داد
بدوگفت اي جوانمرد جوان بخت نه این تیماردیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماري بدینسان که شد بر چشم من رسوائي آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگر ز دایه
مرا دایه درین رسوائي افگند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بردن
بگو تا توچه خواهی کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
بمهر اندر چو گل یکروزه باشي نه چون یاقوت وچون پیروزه باشي
بگردد سال و ماه و تو نگردي پشیمانیت باشد زین چه کردي
اگر پیمان چنین خواهدت بودن چه باید این همه زاري نمودن
بیک روزه مرادي کش برانی چه باید برد ننگ جاودانی

برادر جای و تخت خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آئین بمرو اندر بمانده ویس و رامین
نخستین روز بنشست آن پریروی پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر نگاریده بزرین نقش بر بر
نهادش همچو مهر رام محکم نگارش همچو روی ویس خرم
ازو سه در گشاده بر گلستان سه در دیگر دو ایوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای بتانرا زشت کرده زی بت آرای
هزاران گل شگفته بر رخانش نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
نسیم باغ و بوی ویس در هم روان خسته را بودند مرهم
شگفته گل بخوبی بر رخ ویس ببوی ویس همچون یاسمن ویس
چو ابری بسته بوی مشک و عنبر کبود ابری بر اینده ز *
ز روی دلبران اورا بهاران و ز آب گل مر اورا قطره باران
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان مر اورا حوز ویس و دایه رضوان
گهی آراست ویس دلستان را گهی ایوان و خرم بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد ز راه بام رامین را در آورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه نه گنبد دید گردون دید باماه
اگرچه دید روی ویس دلبر نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد که گفتی پیر بود از نو جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد تو گفتی مرده بود و جانور شد
روانش همچو کشتی پژمرده امید از آب و از باران بریده

تو از مردان ندیدی شاد کامی از یرا خوشي مردان نداني
گر آمیزش کني با مرد یکبار بجان من که نشکیبي ازین کار
جوابش داد ویس ماه پیکر بهشت جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کني بند و فریبم من از خوشی و از مردان شکیبم
مرا آزار تو سخت است بر دل وگر نه هیچ کامم نیست در دل
مرا گر بیم آزارت نبودي بسا رنجا که رامین آزمودي
ز من هرگز ندیدي هیچ کامی وگر برمن نهادي زشت نامی
نه گر شاهي شدی درمن رسیدي وگر بادی شدی در من بزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی که این راز از جهان ماند نهاني
تو خود دانی که موبد چون بزرگست بگاه خشم راندن چون سترگست
گنه تا دیده چون تیغ است بران ستم تا برده چون شیر است غران
اگر روزی برد برمن گمانی ازو باشد بجان ما زیاني
همي تا این سخن باشد نهفته بود بر ما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چنان چون بود کار ویس و رامین هم از آغاز آینده بآئین
اگرچه درد دل بسیار بردند بوصل اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود زمانه زنگ کین از دلش بزدود
دران هفته بیکدیگر رسیدند چنان کز هیچ کس رنجي ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان کجا وه خویشتن را ساخت نالان

تو دانی با خدا و بادگرکس مرا از مرو و از کردار تو بس
جوابش داد ویس وگفت چندین چرا در دل گرفتی مهر رامین
همی بیگانهٔ را یار بودن ز بهر او ز من بیزار بودن
ترا چون دل دهد از من بریدن برفتن بادگرکس آرمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر که تو هستی مرا همتای مادر
چه آشفت است بخت و روزگارم چه بد فرجام و بد حالست کارم
هم از خانه جدایم هم ز مادر هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودی از جهان بامن بمانده مرا از داغ تنهائی رهانده
تو نیز از من کنون بیزار گشتی و با زنهار خواران یار گشتی
مرا کردی چنان یکباره بدزود نگندی نام وننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشی پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
دگر زه دایه گفت ای ماه خوبی مشو گمره کنون از راه خوبی
قضا بر کار تو رفت و بیا سود چه سود آیدت ازین گفتار بی سود
بیکسونه سخنهای نگارین نگر تا کی به بینی روی رامین
مرا در را در پناهت کی پذیری درین کارش چگونه دستگیری
دراز آهنگ شد گفتار بی سر دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را ببار آور درخت خرمی را
ز شادی و جوانی بهره بردار به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستی چوما از گل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند ز آز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن رانیست کامی خوشتر از مرد

چو پیش ویس رفت اورا دژم دید زگریه در کنارش جوي نم دید
دگر ره ویس با دایه بر آشفت زبیم وترس یزدان می سخن گفت
که من هرچون بر اندیشم ز یزدان نه رامین بایدم نه شرم گیهان
چرا زشتي کنم زشتي سگالم که از زشتي بود روزي و بالم
بدین سر چون کسان من بدانند مرازان پس چه گویند و چه خوانند
بدان سر چون روم پیش خدایم چه عذر آرم من و پوزش نمایم
چگویم گویم از بهر یکي کام بدین زشتي فرو بردم سر نام
اگر رامین خوشست و مهربانست ازو خوشتر بهشت جاودانست
وگر رامین بود بر من دل آزار چه باشد گر بود خوشنود دادار
چو در دوزخ شوم از بهر رامین مرا کی سود دارد مهر رامین
نه کردم نه کنم هرگز تباهی وگر روزم چو شب آرد سیاهی
چو بشنید این سخن دایه ازانماه گرفت از چاره کردن طبع رو باه
بدو گفت ای نیازي جان دایه بجز تندي نداري هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپائي ز گرداني چو چرخ آسیائي
بگردد روزگار و تو نگردي بسان کعبتین و تخت نردي
چو پیروزه بگرداني همی رنگ چو آهن هر زمان پیدا کني زنگ
تو از فرمان یزدان چون گریزي و با گردون گردان چون ستیزي
اگر تو همچنین بد خو بماني نشاید کرد با تو زندگاني
زمین مرو با موبد ترا باد زمین ماه با شهرو مرا باد
مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست تو خود داني که با تو پیش و پس نیست
مرا چون بد سگالان خوار کردي بروزی چند بارم بر شمردي
شوم با مادرت خرم نشینم ترا با این همه تندي نه بینم

بران بنهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندد بکردار نمونه
خرد را دوست تر دارد ز رامین نیارد سر بناشایست بالین
چو بر دل راستین را پادشا کرد روان را رستگاري پارسا کرد
نبود آگه ز کار ویس دایه که او جان را ز نیکي داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید لختي رام تر شد وزان تندي و بد سازي دگر شد
چنان دانم که با تو سر در آورد درخت اندهت شادي بر آورد
چنان دل شاد شد دل خسته رامین که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیك مایه
سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم که کردي مر مرا از مرگ بی بیم
بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهاد ایزد بمینو
که من داشن ندارم در خور تو وگر جان را فشانم بر سر تو
توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند
سر از فرمان تو بیرون نیارم تن و جان را دریغ از تو ندارم
هران جاي که تو خواهی بجویم بکردار و بگنج و آب رویم
چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زر ناب دروشش هار مروارید خوشاب
ده و دو انگشتري از ناب گوهر بسي مشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت اي مرا فرخنده تر کام
ترا نز بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم
توئي چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتري برداشت سیمین که دارد یادگار شاه رامین

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تاکی خورم نه آهنینم
ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیمانش نتابم
چنین اندیشه ها با دل همی کرد دریغ روزگار رفته می خورد
نکرد این دوستی بر دایه پیدا وگر چه گشته بود از مهر شیدا
مر اورا گفت رامین همچنانست که‌توگفتی وبس روشن روانست
هنر های بزرگی نیک داند بفرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن انچه میجوید نیابد رخم گرمه بود بروی نتابد
نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
نه من شایم به‌ننگ و نا پسندی نه او شاید برنج و درد مندی
خدای از بهر من نیکی دهادش برفته مهر و نام من زیادش
چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بچشمش تیره شد خورشیدروشن
بتنبه دیو مهر آمد بجنگش بزد بر جانش خون‌آلودچنگش
ربود و برد وبستردش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل صبروز رخ رنگ
چو بد دل بود وبس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشسته
گهی اندیشه بروی زور کردی هوا چشم خرد را کور کردی
گهی گفتی چه خواهد کرد بامن جز آن کزمن بر آید کام دشمن
نه هرگز مهربانی کس نورزید و یا کام دلی رنجی نیرزید
کجا آزادهٔ باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهی شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردی
نترسیدی ز ننگ این جهانی ز بادافراه کار آسمانی
چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهر کاری گزید آزادگی و ترس کاری

ز جام می همی بارید شادی چو از مستی خوانمردی و رادی
سپهداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابی بود رامین دوچشم از نرگس وعارض زنسرین
دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سرو جوئباری فراز سرو باغ نو بهاری
دلش تنگ ومیان تنگ ودهان تنگ ز بس تنگی بروگشته جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقهٔ افتاده در رود
ز عشق و جام می اورا دو مستی زمستی و زهجرانش دومستی
رخ از مستی بسان زر در تاب دل از سستی بسان مست درخواب
بچشم اندر زباده روی دلبر بمغز اندر زریحان بوی دلبر
نشسته ویس بر بالای گلشن ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مر اورا دایه پنهان بهبسیاری فریب ورنگ و دستان
نشاندش بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ روزن
همی گفتا ببین ای جان مادر که تاکس دیدی از رامین نکوتر
نگر تا هست شیرین و بی آهو چو مادر گفت مانده بویرو
نه روی است انکه یزدانی نگار است سرای شاه ازو خرم بهار است
سزد گربا چنان رخ عشق بازی سزد گربا چنان دلبر بسازی
همی تا ویس رامین را همی دید توگفتی جان شرین را همی دید
چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد
بس اندیشه کنان بادل همی گفت چه بودی گرشدی رامین مراجفت
چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که ویرو را ازو بشکست بازار
کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

ترا یزدان چو این روی نیکو داد بجان من که خود از بهر او داد
ترا مانند دیبا روی بنگاشت پس اندر مهرود رسایه همی داشت
بدان تا مهر تو بخشد برامین پس او خسرو بود ما را تو شیرین
بجان من که جز چونین نباشد ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه سوگندان همی خورد یکایک ویسه را باور همی کرد
فرو شد در دلش بخشایش رام گرفت از دوستی آرایش رام
ستیزش کم شد و مهرش بیفزود پدید آمد ز آتش لختگی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد وزان آثار مهرش سر بر آورد
نشد در پاسخش چیره زباني نمود از خامشی همداستاني
همی پیچید سر را بر بهانه گهی دیدی زمین گه آسمانه
رخش را شرم ده گونه نوشتي گهی میگون و گاهي زرد گشتی
تنش را شرم همچون چشمهٔ آب چکان از وی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهربانان که بخشایش کنند بر نیک یاران
دل پر مهر بر آهنجد از تن بسان سنگ مقناطیس زاهن
بیکدل مهر پیوستن نشاید چو خرکش بار بر یکسو نباید
همی دانست جادو دایهٔ پیر کزین بارازکمانش راست شد تیر
رمیدهٔ گور در دا هولش افتاد وز افسونش به بند آمد سر باد

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور نه برد آراست باگردان لشکر
سرایش پرستاره گشت و پر ماه ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعي چو مردي بود با کام همه دستي چو نرگس بود باجام

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام
به پیش داوری کو داد خواهد همه داد جهان او داد خواهد
بگفتم انچه دانستم تو به دان گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
ز بس زاری واز بس اشک خونین دل دایه بدرد آمد ز رامین
بگفت ای شاه خوبان ماه حوران ترا هستند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمت فرو بسته است آواز
همی ترسم به نیز از شاه موبد که ترسد هر کسي از مردم بد
ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
ولیکن چون بیندیشم ز رامین و زان رخساره زرد واشك خونین
وزان گفتن مرا ای دایه زنهار که شدجان وجهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بر وی بسوزد
بران مسکین چنان بخشایش آرم که با آزار وی جان خوار دارم
بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون ودل پر آزار
ندیدستم بدان بیچارگی کس بصد عاشق یکی تیمار او بس است
سخنهایش تو پنداری که تیغ است همان چشمش تو پنداري که میغ
بریده شد قرار من بدان تیغ نگون شد خانهٔ صبرم ازان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد بمرگ او ترا ایزد بگیرد
مکن ماها بران مسکین ببخشای بخون او زوانت را میالای
چه بفزایدت اگر خونش بریزی که باشد در خورت گر زو گریزي
نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال جوان باشد بران برز و برو یال
جوانی چابک و زاد و سخن دان برو پیدا نشان فر یزدان

مرا فریاد رس یکبار دیگر که من چونتو ندارم یار دیگر
ندارم دست باز از دامن تو توئی تا خون من در گردن تو
گر از امید تو نومید گردم بساط زندگانی در نوردم
شوم بر راز خود پرده بدرم هم از جان و هم از گیتی ببرم
اگر رنجه شوی یکبار دیگر بگوئی حال من با آن سمنبر
سپاس جاودان با شدت بر من که اهریمن نیابد راه در من
مگر سنگین دلش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان نریزد خونم و نستاندم جان
درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان
دلم داری و شاید گر تو داری که بر دل داشتن چابک سواری
تو ریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقانرا رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
تو دانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
اگر با من در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری ز من بردار بار کرم و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی
پس ار خواهی که جان از من ستانی بهر وقتی که خواهی میتوانی
وگر با خوی تو بیچاره گردم ز خان و مان خویش آواره گردم
فرو افتم ز کوه تند بالا جهم در آب و موج ژرف دریا

چو من کاری نخواهم کرد باکس جواب او خود اورا دست من بس
کنون نیز آن همی خواهم زدادار که باشد مر مرا از بد نگهدار
نیالاید بآهوی زبانم نگهدارد ز آهوشان زمانم
ندارد تا بود روشن تن من بکام دوستان در دست دشمن
مرا دوری دهد از تو بد آموز که شاگردان تو باشند بد روز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد فروغ مهر در وی گلستان شد
بجای وعده شد آزاده رامین بیامد دایه بس نا شاد و غمگین
مر اورا گفت پورا چند کوئی در آتش آب روشن چند جوئی
نشاید باد را در بر گرفتن نه در یارا بمشتی برگرفتن
نه ویس سنگدل را مهر دادن نه با او سر بیک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید و زونه بمهر اندر رگ خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز مر آواز ترا پاسخ دهد باز
عجب ماندم من ازفرهنگ آنماه که در وی نیست انسون مراراه
دل ویسه بسی سختر ز شورم ز خوی بد همی ماند بکژدم
مرا پاسخ نداد آن سرو آزاد بلی دشنام صد گونه بمن داد
فریب و تنبل و نیرنگ ودستان بود پیشش چو حکمت پیش مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من نه آغارش پذیرد آب ز آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
تنش ابر بلارا گشته منزل نم اندر دیدگان و برن در دل
هم از حسرت هم از گفتار جانان زده بر جان و دل دوگونه پیکان
بفریاد آمد از سختی دگر بار مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

من این گفتم ز بهر مهربانی ز مهر مادری و دایگانی
که رامین را بتو دیدم سزاوار تو اورا دوستدار و او ترا یار
تو خورشیدی و او ماه دو هفته چو تو سروی و او شاخ شگفته
بمهر اندر چو شیر و می بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
چو من بینم شما را هردو با هم نباشد در جهان زان پس مرا غم
چو دایه این سخنها گفت با ویس بیاری آمدش با لشکر ابلیس
هزاران دام پیش ویس بنهاد هزاران در ز پیش دلش بکشاد
بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دلبند یاران
همه کس را بشادی دستگاهست ترا همواره کوئی درد وآهست
به پیری آیدت روز جوانی تو نا دیده زمانی شادمانی
هرائینه نه سنگینی نه روئین در انده چون توانی بود چندین
ازین اندیشه مهرش کرم تر شد دل سنگینش لختی نرم تر شد
بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
بگفتاری چو شکر دایه را گفت نباشد هیچ زن را چاره از جفت
سخنها هر چه گفتی راست گفتی نکردی با من اندر مهر زفتی
زنان هر چند زفت و نا توانند دلارای دلیران جهان اند
هزاران خوی بد باشد در ایشان سزد گر کس نه بندد دل بریشان
مرا نیز این که گفتم هم ازانست که تندی کردن از طبع زنانست
مرا بود این سخن در گوش چونان که در دل رفت زهر آلود پیکان
از ایرا لختکی تندی نمودم که گفتار از در تندی شنودم
زبان خویش را بد گوی کردم پشیمانی کنون بسیار خوردم
نبایستم ترا زان زشت گفتن نهانت را بدایستم نهفتن

مرا رامین نه خویش است نه پیوند نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
نگوئی او چه خوبی کرد با من که با او دوست گشتم با تو دشمن
مرا از دو جهان کام تو باید وزان کامم همی نام تو باید
بگویم راز با تو آشکارا کجا اکنون جزینم نیست چاره
هرائینه تو از مردم نزادی نه دیوی نه پری نه حور زادی
ز جفت پاک چون ویرو گسسته بافسون نیز موبد را به بسته
ندیدست ایچ مردی از تو شادی که تا امروز تن کس را ندادی
تو نیز از کس ندیدی شاد کامی ندادی کام مردم را تمامی
دوکردی شوی و از تو هردو پدرود چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
اگر خود دید خواهی در جهان مرد نیابی همچو رامین یك جوانمرد
چه سود از تو بچهره آفتابی که کامی زین نکو روئی نیابی
تو این خوشی ندیدستی ندانی که بی این خوش نباشد زندگانی
خدا از بهر نر کرده است ماده توئی هم ماده از نر بزاده
زنان مهتر ان و نام داران بزرگان جهان و کام گاران
همه با شوی نازان اند و دل شاد جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
اگرچه شوی نام بردار دارند نهانی دیگری را یار دارند
گهی دارند در بر یار دلبر گهی دارند شوی نغز در بر
اگر گنج همه شاهان تو داری نیابی کام چون بی شوی و یاری
چه زیور های شاهانه چه دیبا چه گوهر های نیکو رنگ زیبا
زنان را از برای مرد باید که مردانرا نشاط دل فزاید
چو نه مرد از تو نا زد نه تو از مرد چرا باشی همی در سرخ و در زرد
اگر دانی که گفتم این سخن راست ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

اگر نیکی کنم تا زنده مانم ازان بهتر که کام خویش رانم
بهشت روشن و دیدار یزدان بکام این جهانی یافت نتوان
جهان بر چشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازی را درازی
بمن ای دایه توجانت رامرنجان ز بهر من مخور ز نهار چندان
که من نذیوشم این گفتار خامت نیفتم هرگز اندر پای دامت
نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که بر گردم بسنگی
سخن که شنیدهٔ از بی خرد رام بگوش من فسون است آن نه پیغام
نگر تا نیز پیش من نگوئی ز من خوشنودی دیوان نجوئی
که من دل زین جهان بیزار کردم خرد را بر روان سالار کردم
بهر سالی خداوندانش و دین بهند از دیو خوزانی و رامین
نیاز رام خدای آسمان را نه بفروشم بهشت جاودان را
ز بهر دایه بی شرم بی دین بداده هردو گیتی را به رامین
چو دایه خشم ویس دلستان دید سخنهاش از خدای آسمان دید
زمانی بادل اندیشه همی کرد که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیو دژ برامش همان آبسته خوی خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویس و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
چو افسونها پدید آورد بی مر ز هر جنگ و ز هرجا و ز هر در
دگر باره زبان از بند بکشاد سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
بدو گفت ای گرامی تر ز جانم بزیب و خوبی افزون از گمانم
همیشه دادجوی و راست گو باش همیشه نیک نام و نیک خو باش
من اندر چه نیاز و چه فریبم که چون تو پاک زادی را فریبم
چرا با تو سخن گویم بدستان که از چیز جهانم نیست دستان

بران بر نای دل خسته ببخشای هم اورا هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی وکام چه روی تو چه چشم روی بربام

بر آشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن

چو بشنید این سخن وبسه بیاشفت به تندی سرد گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای برو مند بنفرین نه تو بادی و نه ویس و نه رامین
نه خوزان باد وارون جای وبومت مراین کفتار و این دیدار شومت
ز شهر تو نیاید جز بد اختر ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زایند ازان تخمه هزاران همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمودن نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان که فرزندش دهد بددایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویژه نژاد و پاک گوهر ازان گوهر که دارد او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید بنور او نبایه داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا در دست چونتو جادوی داد که با تو نیست شرم و دانش و داد
تو بد خواه منی نه دایهٔ من بخواهی برد آب و سایهٔ من
مرا فرهنگ و نیکو نامی آموز مرا پاینده باش از بد شب و روز
تو چندان خویشتن را می ستودی بنام نیک و خود بد نام بودی
بدین خوئی ستبرگ و چشم بی شرم بدین کردار و گفتار بی آزرم
چه گفتارت مرا چه نامهٔ مرگ همی ریزم از و چون در خزان برگ
مرا گوئی بکوته زندگانی چرا خوشی و کام دل نرانی

درین شهر کسان برده همانا در انده نا توان و نا شکیبا
چه باید این خردکت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان
نپوزد جانت را از درد و آزار نشوید دلت را از داغ و تیمار
بسوزم چون ترا پیچان به بینم به پیچم چون ترا سوزان به بینم
خردمند از خرد جوید همه چار بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش درین دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار شمشیر چه سود آید مراورا چون رسد شیر
کنون تاکی چنین تیمار داري چنین بیجاده بر دینار داري
مکن بر روز بر نائي به بخشاي چنین اندوه بر انده میفزاي
به بیگانه زمین مخروش چندین مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
سروشت سال و ماه اندر کنارست بگفتارت همیشه گوش دارست
سروش بخت را چندین میازار بگفتاري که باشد نا سزاوار
توئی با نوي ایران ماه توران خداوند بتان خورشید حوران
جوانی را بدریا در میانداز تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگاني نپاید دیر عمر این جهاني
روان بس ارجمند و بس عزیزاست چرا نزدت کم ازنیمی پشیزاست
عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خستهٔ و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهر بانست رفیقي با تو اورا جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داري که یار مهربان را خوار داري
کجا رامین چو بر تو مهربان گشت بچشمت خاک راه شایگان گشت
مکن با دوستان زین رام تر باش جوانی را درخت میوه بر باش
مکن دژکامگی با آن جوان مرد به پیروز مهر آن را کو به پرورد

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیك جای
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
بگفت این وز نرگس اشك چون مل فرو بارید بردو خرمن گل
تو گفتی دیدگانش درفشان کرد بدان مهری کش اندر دل نهان کرد
دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدلی بخشودنی بود
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را رسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائی آید
بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
شوم با آن صنم * * بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
ندانم راست تر زین دل که باماست برایذ کام دل چون دل بود راست

باز آمدن دایه نزد ویس

وگر ره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دوروی
مراورا دید چون ماه دو هفته میان عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان بدو دو دیده گریان چو تنوری که زو برخاست طوفان
بچشمش روز روشن چون شب تار بریزش خزو دیبا چون سیه مار
دگر باره زبان بکشاد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان کم باد و بیجان کسی کو مر ترا کردست پیچان
گران بادش بجان بر انده و درد چنان کاندوه و درد ت را گران کرد
ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوری افگند
ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی شکیبا باش در مهر و درنگی
که دشوار است کندن سوز مستان کشادن بند سرما از زمستان
زمین را از گلاب و گل بشستن برو بر باد دریا را به بستن
دل ویسه بدام اندر کشیدن ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش از بند دیرین بر کشادن ز نو بندی دگر بروی نهادن
بدادم هرچه تو دادی پیامم بجوشید و بزشتی برد نامم
ندادم پاسخ و با من برآشفت چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید بچشم تیره گیتی تیره تر دید
مراورا گفت مردان جهان پاک نه یکسر بیوفا باشند و بی باک
نباشد هر کسی را در بر آهو نباشد هر کسی را دل بیك خو
نه هر خر را بخوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید
گر او دید است کار زشت کیشان مران نشمرد باید هم از یشان
گناهی را که من هرگز نکردم بدل در زین گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را شکسته زلفگان دل شکن را
بمهر اندر بپیوند آشنائی مبر بر من گمان بیوفائی
بگو ماها نگارا حور چشما نکو رویا بهارا زود خشما
که من با تو خورم صدگونه سوگند کنم با تو بران سوگند پیوند
که دارم تا زیم پیمان مهرت نبا پیچم سر از فرمان مهرت

ز مهر ار تلخیت باید چشیدن سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی نباشد جز قضای آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواری نه هشیاری و نه پرهیز گاری
نه تندی سود دارد نه سترگی نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
نه تدبیر و هنر نه پادشائی نه پرهیز و گهر نه پارسائی
نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند نه اندرز نگو نه راستی پند
چو مهر آید بباید ساخت ناچار به بردن کام و نا کام از کسان بار
بیاد آید ترا گفتار من زود کزین آتش نه بینی تو مگر دود
چو مهری زین فزون تر آز مائی سخنهای من انگه تو ستائی
به بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزد ز خاور روز دیگر خور تابان چو روئی ویس دلبر
بجای وعده گه شد رام و دایه نشستند او و دایه زیر سایه
مراورا دید رامین سخت خرم چو کشت تشنه گشته یافته نم
بدو گفت ای سزاوار فزونی نگوئی تا خود از وی باز چونی
ترا شادی که روی ویس دیدی ز نوشین لب سخن نیکو شنیدی
خنک چشمی که بیند روی آنماه خنک مغزی که بوید بوی آنماه
خنک چشم و دلت را آنچنان روی خنک همسایگانت را دران کوئی
پس انگه گفت چونست آن نگارین که کهری باد پیشش جان رامین
رسانیدی بدو پیغام زارم مراورا یاد کردی حال و کارم

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو برید از شهر و از دیدار شهرو
کنون هم‌آن بودکت‌بخت خواهد ز کام بخت بفزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که نیك و بدهمه بخت آوردبر
ولی هرکس که او بد کرد بددید بساشخصاکه‌یک بدکرد وصددید
نخستین کاربد آمد ز شهرو که داد او جفت موبد را بویرو
بدی او کرد ما آن به نکردیم نگرتا درد و اندوه چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پند بس باشد که دیدم ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم چو در کاربد اورا یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه‌گفت ای‌سروسیمین نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتي نمایم بدان کز بند مهرش برکشایم
اگر ویرا کند دادار پشتی نه بیند ز اسمان هرگز درشتي
شنیدستي یکی گفتار دانا که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است همه کاري باندازه گزید است
یکی دیدي شگفتي هاي گیهان که راز آن شگفتي یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکوکیش بسا قارون که گردد خوار ودرویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان بسا میدان که گردد کاخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

بمهر اندر بود چون گور خسته دل و جانش به بند مهر بسته
گهي ترسد زشوی و گه زخویشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
بدین سرهنگ و رسوائیش بی‌مر بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جای که نیک و بد بپرسند ز شاهان و جهانداری نترسند
مراکی دل دهد کردن چنین کار که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر کاري کنم بر کام دیوم بسوزد سر مرا کیهان خدیوم
وگر راز مرا مردم بدانند همه کس تخم مهرم برفشانند
گروهی در تن من طمع دارند بکام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام هر کسی از من برآید بجز دوزخ مرا جائي نشاید
من آن درچون کشایم برتن خویش کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد که جوید دوستي و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید
چو بشنید این سخن دایه از انماه زویسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره سر اورا داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداري بمردي و دلیری ز شیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی بکبکان داد شاید طبع بازی
زچرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد برنج و کوشش از ما برنگردد

مرا اوزیست درخور گرچه نیکوست برادر نیست گرچه همچو ویروست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتر چنان همچون پیامش بود درخور
چه نیکوگفت موبد پیش هوشنگ زنانرا آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو گیهان کم کنند از بهر یک کام چو کام آید نجویند از خرد نام
اگر تو بخردي با دل بیندیش به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنانرا گرچه باشد گونه گون کار ز مردان لابه پذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان بگیرد مرد او را سخت آسان
برنگ گونه گون آرد فریبند بامید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش بشیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فگند و کام دل راند ز ترس ایمن نمود و آز بنشاند
بعشق اندر نیازش ناز گردد زبانش را بلند آواز گردد
تو گوئی رام گردد عشق سرکش که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد فسونگر مرد ازو بیزار گردد
زن مسکین فرو تن مرد برتن کمان سرکشی آهخته برزن
زن بیچاره در دام اوفتاده گرفته ننگ و آب روی داده
نه مرد بیوفا آزرم آزرم نه در نا مردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد نگوید خوب و زشتش بر شمارد
زن امیدوار از داغ امید گدازد همچو برف از تاب خورشید

ترا دیده است و عاشق گشته برتو امید مهربانی بسته در تو
همان چشمش که چون نرگس بدار است چو ابر نوبهاری سیل بار است
همان رویش که چون ماننده ماهست ز دردبی دلی همرنگ کاهست
دلی دارد بلا بسیار برده نهیب عاشقی بسیار خورده
جهان تا دیده در مهر اوفتاد ست دل و جانرا بدیدار تو داد ست
ترا بخشایم اندر مهر و اورا که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده ام در مهر بی یار دو بیدل هردو پیروزی ازین کار
چو ویس ماهروی حور دیدار شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در ته فگنده زبان بسته ز پاسخ لب زخنده
پس انگه سر برآورد و بدوگفت زنانرا شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو باشاهی چو شرمت نیست زو آن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت چو ازمن سوی رامین گشت یادت
مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا بی شرمی و شوخی میاموز که بی شرمی زنانرا بد کند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است که در روی مر ترا جای فریب است
ز که بیچاره ام و ز که بدردم که نام و شرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید هم از مینو بشوم شست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم اورا کردگارش یار بادا ترا جز مهر رامین کار بادا

گروهی صید یوز و باز جویند گروهی چنگ و بربط ساز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان غلامان و بتان نار پستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند بچیزی هر یکی شادی کنانند
تو بر تیمار وارو ماندهٔ بس نخواهی در جهان جستن جز او کس
اگرچه شاه و خود کام ست ویرو فرشته نیست پرورده بمینو
بمرو اندر بسي دیدم جوانان دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جوي باري بچهره همچو باغ نو بهاري
ز خوبي و دلیري آفریده بمردي از جهانش برگزیده
خردمندان که ایشان را به بینند یکایک را بویرو برگزینند
از ایشان شیر مردي خویش دانیست کجا در هر هنرگوئي جهانیست
به تخمه تا بآدم شاه و مهتر بگوهر شاه موبد را برادر
گر ایشان اخترند او آفتابست ور ایشان عنبراند او مشکنابست
خجسته نام فرخ بخت رامین فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان او را ستایند که روز رزم با او بر نیایند
بایران نیست همچون او هنرجوی شگفنده بژو پیکن و سنان موي
بتوران نیست همچو او کمان ور بفرمانش رونده مرغ با پر
ز گردان پیش خون ریزان گه رزم ز ابران بیش * * گه بزم
بکوشش همچو شیر کینه دار است به بخشش همچو ابر نو بهار است
ابا چندین که دارد مرد واري بدل این داغ دارد کش تو داري
ترا ماند بمهر اي گنبد سیم توکوئي کرده شد سیبی بدو نیم
نگه کن تا تو چوني او چنانست چو زر اندود شاخ خیزرانست

لب طوطی و چشم گاو میشم بسي بوسید و تازه کرد زیشم
مرا گفتار او کم دوست خواند ست هنوزم در دل و در گوش ماندست
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز مرا ماندست دربیني و در مغز
بدر زین کی نماید بخت کینم که ویرو زا همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین مرا زین پس چه باشد جان شیرین
مرا تا من بوم این غم بسند است که جانم مردهٔ و اندام زند است
تو دیدی دایه اندر مرو کنده خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهاي دل انگیز شده دو چشم خونریزش گهر ریز
نهاده دایه دستش بر سر و بر همی گفت ای چراغ و چشم مادر
ترا دایه زهر مردي فرا یاد غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتي ای پریروی فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگرچه درد بر تو بیکرانست مرا درد تو بر دل بیش ازانست
مبر اندیشه کت بردن نه آئین بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش دار دل را تا توانی که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون خان و راه مرد مانست درنگ ما بد و در یکزمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ بباید نیز مه همسایهٔ میغ
جهانرا نام او زیرا جهانست که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن اندوه داري که هست اندر جهان چونتو گذاري
اگر کامی ز تو بستد زمانه بصد کام دگر داري بهانه
جوان و کامکار و پادشائی بشاهی بر جهان فرمان روائی
بگیتي در جوانان هرکه مردند همه جویای کام کرد و خوردند
یکایک دل بچیزی رام دارند برامش روز خود پدرام دارند

گشت

زمین از رنگ رویش نقش چین — هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
چه ایوان و چه روی آن دلارام — برنگ یکدگر هر دو وشی فام
چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی — بهشت آئین و ویس اورا بهشتی
رخانش بود گفتی نو بهاران — هم از چشمش بدو بارنده باران
شخوده نیلگون گشته رخانش — چو آب افتاده بد در آب دانش
بگریه دایه را گفتا چه روز است — تو گوئی آتشی آرام سوز است
بهر روزی که نو گردد ز گردون — مرا نو گردد اندوه دگر گون
گناه از مرو بینم یا ز اختر — و یا زین چرخ خود کام ستمگر
که کوئی کوه چون البرز هفتاد — بیامد ناگهان و بر من افتاد
بازست
نه مرواست این که بوم دل گداز است — نه شهر است این که جای شست
نگارستان و کاخ و باغ شهوار — مرا شد جملگی چون دوزخ تار
تن من دردها را راه گشتست — تو گوئی جانم آتش گاه گشتست
ز شب بینم بلا وز روز تیمار — فزاید بر دلم هر زمان یکی بار
بجان من که گر آید مرا هوش — بود خون زندگانی بر دلم نوش
من امید از جهان اکنون بریدم — که ویرو را بخواب اندر بدیدم
نشسته بر نوندی کوه پیکر — مروا نیزه در کف تیغ در بر
ز نخچیر آمده با شادکامی — بسی کرده بصحرا نیکنامی
بشادی باره تا پیشم بتازید — بخوشی مر مرا لختی نوازید
چو بردارد ز بند آن بسدین لب — فروغ روز گیرد تیرگون شب
مرا گفتی بآوازی چو شکّر — که چونی دوست من جان برادر
به بیگانه زمین در دست دشمن — بگو تا حال تو چونست بی من
وزان پس دیدمش بامن بخفته — بر سیمین من در بر گرفته

ز جان خویش بندی بر کشادی بیاوردي و بر جانم نهادي
نکر تا هیچ گونه غم نداري کزین اندوهت آمد رستگاري
تو خود بیني که کارت چون برآرم به نیکي روی کارت چون نکارم
ترا بر اسپ تازي چون نشانم بچشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یکبار گذر میکن بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهي پیش تو آرم ز هر کاری که بندم یا گذارم
چو هردو دل بدین وعده نهادند رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دست یکدیگر گرفتند بدین گفتار پس هردو برفتند
چو دایه پیش ویس دلستان شد چو جادو بد گمان و بد نهان شد
سخنهای فریبنده بیاراست بدستان وبه نیرنگش به پرداخت
چو ویس دلستانرا دید غمگین ز آب دیدها تر کرده بالین
ز درد مادر و هجر برادر گسسته هار مروارید پر زر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین نه بیماری چه داري سر ببالین
چه دیوست این که در جانت نشستست در هر شادمانی بر تو بستست
کمان کردی برنج اندر سهي سرو تو پنداري نه در چاهی نه در مرو
سبکتر کن ز دل بار گران را کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن گذشته یاد کردن رنج بردن
ز غم خوردن بتر پتیارهٔ نیست ز خرسندی به اورا چارهٔ نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی ببخت خویش خرسندي گزیني
ز خرسندیت جانرا نیک یاراست بخرسندیت با جان کارزاراست
چو بشنید این سخن ویس دلارام تو گفتي یافت لختي در دل آرام
چو خرسندي سراز بالین بر آورد ز عنبر سلسله بر گل بگستره

گسستهٔ شد میان ما بهانه که شد تیر هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه توخواهی بفرمای که از فرمانت بیرون ناورم پای
کنم بخت ترا برویس پیروز ستانم داد مهرت زان دل افروز
ز پیروزي بیابم فرخ امید به بینم ماه پیوسته بخورشید
چوبشنید این سخن دل خسته رامین بدوگفت اي مرا روشن جهان بین
ترازین پس نگر تا چون پرستم به پیشت جان مکهری؟ چون فرستم
همی بینی که چون برنسك ؟ مارم چگونه صعب و آشفتست کارم
بشب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باد وموجي سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار وبسه همچنانم که شب از روز و روز از شب ندانم
کنون امید درکار تو بستم که گیري تو درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دادي بند شادي را کلیدم
جوانمردي بکار آور بکردار که بی کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روي فرخ کی نمائی بدیدارم دگر باره کي آئی
کجا من روز و ساعت می شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شاد مانت باز بینم بر آتش خسپم و بروي نشینم
بدیدارت چنان باشد شتابم که یکساعت قرار تن نیابم
گر اشفته بمانم بر یکی جای چو دیوانه نپایم بر یکی پای
بخنده گفت جادو کیش دایه تو هستي در سخن بسیار مایه
بدین گفتار خوب و لابه خوش بمغز بیهشان باز آوري هش
دلم را تو بدین گفتار خستی چو جانم را بدین زنهار جستی

ترا بنده شد ستم‌بنده بپذیر وزین سختی تو یکره دست من گیر
توئی درمان‌در دم درجهان بس ازین بیچارگی فریاد من رس
بجز تو در جهان من کس ندانم که با او راز دل گفتن توانم
پیام من بگو با آن سمنبر بهانه بیش ازین پیشم میاور
بچاره آسیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون زدریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون ز هر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راست زاباچپ پس و پیش
اگر نه بخت من نیکو بدي رای نیاوردي ترا پیشم بدین جای
چنان چون تو مرا هستي درین کار خدایت یار با دادر همه کار
بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
وزان پس داد بوسش بر سر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش بر داشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
چو بر زن کام دل راندي یکی بار چنان دان کس نهادي بر سر افسار
چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیاراست
دریده شد هم انکه پردهٔ شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی ببردي از همه کس در سخن گوی
دلت از هر کسی جویای کامست ترا هر زن که بینم ویس نامست
مرا تو دوست بودي و دل افروز ولیکن دوستر گشتیم امروز

بلا به خواسته مادر ز یزدان به پرورده میان ناز و فرمان
کنون بر درد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده و ز همالان
به پیش وی که یارد برد نامت که یارد داد این یافه پیامت
زبانم گر فزون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای
چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای درگل
بمغزش پر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بخشای کش چونی بود کار
چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکیبا
ز رنجی در فزونی گشته وستام ز صبری در جدائی گشته سوتام
بسی زاری و لا به کرد خواهش نیامد در ستیز دایه کاهش
چو رامین بیش کردی زار داری ازو بیش آمدی نومید واری
بفرجام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشك خونین
همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار
مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم
چه باشد گر کنی مردم ستانی مرا از چنگ بد بختی رهانی
در بسته ز پیشم بر گشائی بروی ویسه ام راهی نمائی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی جرم را در چاه مفگن نمك بر سوخته کمتر پراگن

میان بادیه جیحون دوانی ز روی سنگ لاله بشکفانی
جهانی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر سر موئی بر آری
ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی
بمهرت ویسه انگه سر در آرد که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ما هست و پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با اوی که یارد جستن این آزار با اوی
ندانی کو چگونه خویش کام ست ز خوی بد چگونه دیر رامست
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
هم انگه کین سخن با او بگویم بر سوائی بریزد آبرویم
هرائینه تو بپسندی که بر من بزشتی راه یابد کام دشمن
تو خود دانی که ویس امروز چونست بخوبی از همه خوبان فزونست
چنان است او میان ویس دختان که خسرو درمیان نیک بختان
منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوشی
همو از تخمه پرمایست و گوهر همش در گنج شهوار است گوهر
بدان گوهر ز تخمه سر فراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
نه از کار بزرگ آید نهیبش نه از گنج بزرگ آید فریبش
کنون خود دلش لختی مستمند است ز تنهائی و بی شهری نژند است
زخان ومان وشهر خویش دور است هم از رامش هم از مردم نفور است
گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پر آذر
کند نفرین بران سال و مه شوم که دوری دادش از زاد و بر و بوم
بدینسان با نوی خورشید پیکر بخوبی نامور در هفت کشور

همی دانم که تامن زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدي روزم از روئي تو باشد سیاهي چشمم از موئي تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم
از اندام تو باشد یا سمینم ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش انگاه یا بم که زی پیوند روئت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب وروز که گردد بختم از روي تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی تو اورا خوشتری از زندگانی
ببرّد دل ز جان و ز تو نبرّد بدیده خاک پایت را بخرّد
ز گیهان مر ترا خواهد بناچار ازیرا کش تو دل بردی بآوار
اگر خواهی کشی تن پیش دارد وگرنه بر سر دل جان سپارد
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر توگفتي خورد بر دل ناوک تیر
نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرورا گفت راما نیک نامی بگردد همچو نامت ویس را ما
نگر تا تو نه پنداري که دستان بکار آیدت با آن نار پستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو توانی کرد با فرزند شهرو
ترا آن به که دل دروی نه بندی کزین دل بندی آید مستمندی
نه پیمائی بدل راه تباهی کزو رسته نیابی هیچ راهی
خرد مندی و شرم و دانش و رای بکار آید روانرا در چنین جای
توخوب از زشت ونیك از بدبداني بدل کاری سگالی کش توانی
اگر تو آسمان را در نوردي همان دریا بینباری بمردي

سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر ز بت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده دردام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندز تن نه بیدار و نه خفته
نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده برمیانم
تنم در مان ز گفتار تو یابد دلم دارو زدیدار تو یابد
من انگه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بیجان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

گهی زارش چنان دل‌تنگ وزارم تو گوئی با بلا در کارزارم
اگر گردم برامش در گلستان به گمره گشته مانم در بیابان
بشب بر بستر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری
سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابری مهی بر شخ کهسار
ببارید ست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
برافتاد است ازان دوزلف دابند مرا بر دل هزاران گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهر آلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته
بشیر تند مانم پوی پویان خروشان بچه بر گم کرده جویان
بشاخ مورد مانم نغز رسته قضای آسمان اورا شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
چوفرمودی چنان کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
مرازین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
ببخشایند هم بیگانگانرا همان رحمت کنند دیوانگانرا
تو چونین دان که من بیگانهٔ ام و یا از بیهشی دیوانهٔ ام
بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین در دم سرخ اژدهایم
تو نیز ازمردمی برمن ببخشای به نیکی دلت نیکی بیفزای
پیام من بگو سروسهي را بت گویا و ماه خرگهی را
پیام من بگو سروروانرا بت زیبا و ماه آسمانرا
پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

وگرچه زو بلا بسیار بیند ز دیگر کامها اورا گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب گهی بی خواب دارد گاه پرآب
همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب چه‌عشق‌دوست‌بودی‌چه‌می‌ناب است
کجاخوشیش با تلخیش یاراست چنان کش خرمی جفت خمار
بعشق اندر چو مست آشفته‌باشد چو نا خفته بسان خفته باشد
خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
ستنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم اورا کور دارد
خرد با مهر هرکس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد
بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد دور ازخواب وازخور
دو چشمم تا بهشتی دید خرم دلم چون دوزخی افتاد درغم
نه بادی‌گفتی‌آن باد آفتی بود مرا ناگاه چهر ویسه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مر مرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی‌جان با جان
تو گوئی شیر من روباه گشتست ازین سختی وکوهم کاه گشتست
تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

چنو خورشیدچهر ماه‌پیکر چنو بانونژاد شاه‌گوهر
نبود اندر جهان وهم نباشد کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداري زمادر که آتش برکشد درهفت‌کشور
بخاصه از دل بد بخت رامین که آتش‌گاه خردادست وبرزین
اگرچه من همی سوزم به بیداد دل وي بر چنین آتش‌مسوزاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار
همي گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حالم
بهر دردي که من بینم ز مهرش کنم صد آفرین بر خوب چهرش
چنین خواهم که باشي شادمانه مر ازو رنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت راما جاودان زي بکام دوستان دور از بدان زي
دوروزي و درستي مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
بفرّت تندرست و شادکامم زکامت نیک بخت و نیک‌نامم
همیدون‌دخت من روشن‌خور و ماه که بسته باد بروي دست بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بي آهو چو دیدار تو جان افزاي نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت‌کرداست که‌بر بیداد تودل سخت‌کردست
ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه‌است ونه‌مهتر
دگر باره جوابش داد رامین که‌چون‌عاشق نباشد هیچ‌مسکین
دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوینده هر روزي بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست گهی گرید بداغ و حسرت دوست
بدست عشق اگر دل‌خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد

هنوزش بود خنده همچو شکّر و زان خنده فرو باریده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
به پیکر همچو ماه جانور بود ولیکن با کلاه و با کمر بود
بابروی نکوتر بود صد بار ز نقش چینیان درچین وفرخار
کلاه اورا نکوتر بود بر سر که شاهان جهان را تاج گوهر
بگوهر تا بآدم نامور شاه به پیکر در زمانه هیم بر ماه
بدیدار آفت جان خردمند بآفت گشته هرکس آرزومند
هم از خوبی هم از کشور خدائی سزا بر وی دوگونه پادشائی
برادر بود موبد را و فرزند ولیکن ماه را شاه و خداوند
چو چشمش دید جادو گشت خسته که برتر زین نباشد هیچ جادو
چو رویش دید رضوان داد اقرار که برخوبان جزین کس نیست سالار
چنین روی بدین زیب وبدین فام ز عشق ویس بیدل گشت وبی کام
چو تنها دایه را در بوستان دید توگفتی روی بخت جاودان دید
نمازش برد و بسیار آفرین کرد سر اورا نیز دایه همچنین کرد
به پرسیدند چون دو مهربان یار بخوشی یکدگر را مهربان وار
پس انگه دست یکدیگر گرفتند بمرز موهن آزاد رفتند
ز هر گونه سخن گفتند با هم سخن شان درد دل راگشت مرهم
فرو دریّد راسین پردهٔ شرم که بودش جان شیرین پردهٔ شرم
بدو گفت ای سرا از جان فزون تر تنم پیش تو از درمان زبون تر
تو شیرینی و گفتار تو شیرین تو نوشینی و گفتار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی سرا با بخت نیکت آشنائی
سرا تو مادری ویسه خداوند بجان وی خورم همواره سوگند

بدریای جدائي غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدي بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی زهر سروی گوا بر خود گرفتي
که دردم را گوا باشید بر من به بینیدم کنون با کام دشمن
چو ویس ایدر بود باوي بگوئید دلش را از ستمگاري بشوئید
گهی با بلبلان پیکار کردي بدیشان سر زنش بسیار کردي
همی گفتي چرا خوانید فریاد شمارا از جهان باري چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید نه چون من مستمند و دل فگارید
شما را خود هزاران گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را بخت جفت و باغ داداست مرا صدگونه درد و داغ داداست
شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه که یارم نیست از درد من آگاه
چنین گریان همی شد اندران باغ دردیده پرزخون و دل پرازداغ
قضا را دایه پیش آمدیکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
چو را مین دایه رادید اندران جاي چوجان اندرخور و چون دیده دروای
ز شادي خون رخسارش بجوشید رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوي بسان در نشانده بر سر موي
گل ار چه سخت نیکو بود بر بار رخ را مین نکو تر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دو بناگوش نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوري زنخدان ز دو زلفش برو مشکین دو چوگان
هنوزش بود پشت لب چو ملحم لبش چون انگبین و باده درهم

دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی به تنهائی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گور و آهو از مردم رمیدی
ز بس کز قدّ دلبر یاد کردی کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی هر بامدادی بیاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی که یکباره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق مهجور بودی
بهر راهی سرودی زار گفتی سراسر بر فراق یار گفتی
چوباد حسرت از دل بر کشیدی به نیسان بادی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از بن بکندی که بلبل را ز شاخ اندر فکندی
بگریه اشک خون چندان براندی که ازخون پای وی درگل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی بزیرش خزّ و دیبا خار بودی
بدین زاری وبیماری همی زیست نه گفتی کس که بیماریت ازچیست
چو شمعی بود سوزان وگدازان سپرده دل بمهر دل نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی دلش پدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون آلود گشته ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده ز دیده خواب نوشین را بر انده

قضای بد ستیز خویش بنمود نگر تا زهر چون بر شکّر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا بآب سیل کوه و صحرا
ز میل آب در هر مرغزاری پدید آمد چو جیحون رودباری
برود مرو بفزود آب چندان که نیم مرو گشت از آب ویران
تبه کرد آن نشان و آن زمین را به برد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آن زمین را رود خانه بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش در بمانده دلبر خویش چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیری گرسنه بسته بزنجیر دوان در پیش او بی باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بخت ناکام فرو مرد از تنش گوئی یك اندام
براه شادي اندر گشت گمراه ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
بکام دشمنان در فرقت دوست چو زندان گشت گفتي برتنش پوست
بشب در بر گرفته دوست را تنگ چنان بودی کزو برشصت نرسنگ
همان دوشوی کرده ویس بت روئی بمهر دختری مانده چو بی شوی
نه مویه کام ازو دیده نه ویروی جهان بنگر چه بازی کرد با اوی
به پروردش بناز و شادکامی بر آوردش بکام و نیک نامی
زناکامی روانش داشت پردرد ز بدنامي رخانش داشت پرگرد
چو قدّش آفت سرو سهي شد دو هفته ماه رویش را رهی شد
شگفته شد برخ بر لاله زارش ببار آمد ببر سیمین دو نارش
جهان با او ز راه مهر برگشت سرا سر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یکیک حال آن ماه چه با دایه چه با رامین چه با شاه
بگفتاري که چون عاشق بخواند بدرد دل ز دیده خون چکاند
نخواندم داستان عاشقانه بدرد عشق را چندین بهانه

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان سم اسپش همي بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد که در یکروز دخل یك جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیاراست که حور از روی او خوبي همي خواست

[معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است]

همي تا بسته ماند بند آهن ز بندش بسته ماند مرد برزن
وگر بندش گهی از هم شکستي هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودي نشان کرد سر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت انچه فرمودی بکردم اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم چنین آزاد مردی را به بستم
به پیمانی که چون یك مه بر آید ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئي همچنین باشد یکی سال که نپسندد خرد از تو چنین حال
چو تو دل خوش کنی برشهریارم من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم شما را دل بشادي بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع مردي بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایه ویس را دل کرد خرسند که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبی همچو بخت و کامرانی ز خوشی همچو جان و زندگانی
ز بس زیور چو باغ کامرانی ز بس گوهر چو گنج شایگانی
اگر فرزانه آن بت را بدیدی چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی بگور اندر جوابش باز دادی
وگر رخ را بآب شور شستی ز شوره نیشکر حالی برستی
وگر او کهربا بر لب بسودی بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر به پیشش همچو پیش شاه چاکر
زخش تا بنده بر اورنگ زرین میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر ز جام عطر ها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری ندیده روی شیر مرغزاری
بخوبی همچو طاؤسان کرازان بدینشان نارسیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت مشاطه گشته مر خوبیش را بخت
شبستان گشته از رویش تبستان چو مروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین بگوشش آفرین مانند نفرین
یکی هفته بشادی شاه موبد گهی می خورد وگه چوگان همی زد
وزان پس رفت یکهفته به نخچیر نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان سم اسپش همي بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد که در یکروز دخل یك جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیاراست که حور از روی او خوبي همي خواست

[معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است]

همي تا بسته ماند بند آهن ز بندش بسته ماند مرد برزن
وگر بندش گهی از هم شکستي هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودي نشان کرد مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت انچه فرمودی بکردم اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم چنین آزاد مردی را به بستم
به پیمانی که چون یك مه بر آید ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئي همچنین باشد یکی سال که نپسندد خرد از تو چنین حال
چو تو دل خوش کنی برشهریارم من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم شما را دل بشادي بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع مردي بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایه ویس را دل کرد خرسند که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبی همچو بخت و کامرانی ز خوشی همچو جان و زندگانی
ز بس زیور چو باغ کامرانی ز بس گوهر چو گنج شایگانی
اگر فرزانه آن بت را بدیدی چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی بگور اندر جوابش باز دادی
وگر رخ را بآب شور شستی ز شوره نیشکر حالی برستی
وگر او کهربا بر لب بسودی بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر به پیشش همچو پیش شاه چاکر
رخش تا بنده بر اورنگ زرین میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر ز جام عطر ها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری ندیده روی شیر مرغزاری
بخوبی همچو طاؤسان کرازان بدینشان نارسیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت مشاطه گشته مر خوبیش را بخت
شبستان گشته از رویش تبستان چو سروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین بگوشش آفرین مانند نفرین
یکی هفته بشادی شاه موبد گهی می خورد وگه چوگان همی زد
وزان پس رفت یکهفته به نخچیر نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

چه پران مرغ و چه باد هوائی دهد هریک بدرد من گوائی
ببخشایند بر من چون غریبان برند از بهر بیماران طبیبان
ببخشایند بر من چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبی
منم از خانمان خویش برده غریبی زار و بر دل تیر خورده
ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
بدرد مادر و فرخ برادر تنم پر آب دریا دل پر آذر
جهان بامن بکین و بخت بستیز فلک بس تند بامن چرخ بس تیز
قضا بارنده بر من سیل بیداد قدر آهخته بر من تیغ پولاد
اگر بودي بگیتي داد داور مرا بودي گیا و ریگ یاور
چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه برگل خیری به پیراست
ز پیشانیش تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
لبان چون مشتری فرخنده کرداز همه ساله شکر خوار و گهر بار
دو گیسو در بر افگنده کمندش پري در زیر آن هر دو پرندش
دو زلفش مشك و رخ کافور و شنگرف چو زاغي اوفتاده گشته بر برف
رخانش هست گفتی تودهٔ گل لبانش هست گفتی قطرهٔ مل
چه بالا و چه پهنا زان سمنبر ببودند آن چو دو بازان درخور
دراز و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هردو
بریشان شاخها از نقرهٔ ناب ولیکن شاخها را میوه عناب
دهان چون غنچهٔ گل بر شگفته بدو در می و دو لولو نهفته
بسان مي و دو کوکب درخشان نشانده زیر دو لعل بدخشان
نشسته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرو روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی

بدادانی مکن تندی و مستیز مرا فرمان بر واز خاک برخیز
بآب و گل سرو کیسو فرو شوی پس از گنجور نیکو جامهٔ جوی
بپوش آن جامه بر اورنگ بنشین بسر بر نه مرصع تاج زرین
کجا ایدر زنان آیند نامی هم از تخم بزرگان گرامی
نخواهم کت بدین زاری به بینند چنین با تو بخاک اندر نشینند
هر آئینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کمانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن زبان مردم بیگانه بستن
هرانکس کو ترا بیند بهر حال نگوید بر تو جز گفتار در حال
یکی بهره ز رعنائی شمارند یکی بهره ز بی رائی شمارند
یکی گویند بشکوهید مارا ز بهر آنکه نه پسندید مارا
صواب آنست اگر تو هوشمندی که ایشانرا زبان بر خود به بندی
هران کو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسیار دارد
هران کو بر منش باشد بکشی نباشد عیش او را هیچ خوشی
ترا گفتم مدار این عادت بد ز بهر مردمان نز بهر موبد
کجا بر چشم او زشت تو نیکوست چه او را عشق دیدار تو آهوست
چو بشنید این سخن و بس دلارام بدل باز آمد او را لختی آرام
خوش آمد بر دلش گفتار دایه نجست از هیچ سو آزار دایه
هم انگه از میان خاک برخاست تن سیمین بشست و رخ بیاراست
همی آراست دایه روی و مویش همی گسترد بروی رنگ و بویش
دو چشم و بس بر پیرایه گریان ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
همی گفت آه ازین بخت نگونسار که یکباره ز من گشتست بیزار

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که گفتار تو چون نخلست بی بر
دل من سیرگشت از بوي واز رنگ نپوشم جامه ننشینم به اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست ندیمم مویه و همزاد باکست
نه مویه بیند از من شادکامی نه من بینم ز مویه نیک نامی
چو با ویرو بدم خرمای بي خار کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر بودن ز بهر کام باید مرابي کام بودن خوش تر آید
چنورا بود ناکامي بغر جام مبیناد ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بکشاد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
بدو گفت ای چراغ چشم مادر سزد گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند و لیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هردو از هم دور مانند رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند سستي و آن را بر ندارد چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای بماند سال و مه با حسرت و وای
چنین بودست باتو حال ویرو چنین بر گشت با تو حال شهرو
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیلي دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته

نکرد آن بد بجای تو زمانه که داری گریه را چندین بهانه
نباید کرد نسپاسی بدین سان کز و در کار خود گردی پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست نه روز غمگنی و سوگواریست
اگر فرمان کنی برخیزی از خاک بپوشی خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر تاج تگلین تاج زرین بیارائی مه رخ را به پروین
بقد از تخت سروی برجهانی پروی از کاخ باغی بشگفانی
ز گلگون رخ گل خوبی بیاری بنوشین لب می خوشتر گساری
بغمزه جان ستانی دل ربائی ببوسه جانفزائی دل کشائی
بشب روز آوری از لاله گون روی چو شب آری بروز از عنبرین موی
دهی خورشید را بر چهرهٔ تشویر نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر ببوسه بشکنی بازار عنبر
دل مردان کنی بر نیکوان سرد رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری تو در هر جان ز خوشی شکر آری
جوانی داری و خوبی و شاهی فزون تر زین که داری تو چه خواهی
مکن برخویش چندین نا پسندی مده بی درد مارا درد مندی
ز فریادت نترسد حکم یزدان نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بی معنی چه خوانی ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پندها یاد چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز برگنبد بر افشاند و یا در بادیه کشتی همی راند

بحال زار گریان بر جوانی بریده دل زجان و زندگانی
گهی خاک زمین برسر همی ریخت گهی خون مژه بر بر همی بیخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سر بسر صد کار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرا زار گریان دلش بر آتش غم گشته بریان

پند دادن دایه ویس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی چرا جان نیازی میگدازی
چه پردازی دل از خونی که جانست چه زیزی آنکه جانرا زو زیانست
توئی چشم سرم را روشنائی توئی با بخت نیکم آشنائی
ترا جز شادی و نیکی نخواهم هم از تو بز تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز چو بستیزی بدینسان سخت مستیز
که آید زین دریغ و زار داری رخت زا زشتی و جانرا نزاری
ترا در دست موبد داد مادر پس انگاه از پست نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی مراورا همبر و جان و جهانی
برو دل خوش کن و اورا نگهدار که نازاد شهانرا هیچ هشیار
اگرچه شاه و شهزادست ویرو بجاه و پادشاهی نیست چون او
دری گرچه ز دستت اوفتاد است یکی گر هر خدایت باز داداست
نبودت گر برادر پشت و یاور بس است ایزدت پشت و بخت یاور
وگر پیوند ویرو با تو بشکست جهانداری چو موبد با تو پیوست
فلک بستد ز تو یك سیب سیمین بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست و دو در همبرش بکشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد

چو باغي بود روي ويس خرم وليكن باغ را در بسته محكم

آگاه شدن دايه از كار ويس و رفتن او

چو دايه شد زكار ويس آگاه كه چون آواره برد اورا شهنشاه
جهان تاريك شد بر ديدگانش تو گفتي دود شد در مغز جانش
بجز گريه نبودش هيچ كاري بجز مويه نبودش هيچ ياري
ز گريه دشتها را كرد جيحون بمويه كوه هارا كرد هامون
همي گفت اي دو هفته ماه تابان بتان ماهان شده تو شاه شاهان
چه كين دارد بجاي تو زمانه كه كردت در همه گيتي فسانه
هنوز از شير آلوده دهانت بشد در هر دهاني داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر هواي تو پرست از هفت كشور
توخود كوچك چرا نامت بزرگست تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
ترا سال اندك و جوينده بسيار تو بي غدر و هوا دارانت غدّار
ترا از خان ومان آواره كردند مرا بي دختر و بيچاره كردند
ترا از شهر خود بيگانه كردند مرا در شهر خود ديوانه كردند
مرا ديدار تو ايزد چو جان كرد كه بي جان زندگاني چون توان كرد
مبادا در جهان از من نشاني اگر بي تو بخواهم زندگاني
پس انگاهي جمازه ساخت راهي بريشان گونه گونه سازشاهي
ببرد از بهر دختر هرچه بايست يكايك هرچه شاهانرا بشايست
بيكهفته بمرو شاهجان شد تن بيجان تو گفتي نزد جان شد
چو ويس خسته دل را ديد دايه ز شادي گشت جانش نيكمايه
ميان خاك و خاكستر نشسته شخوده لاله و گلزار خسته

سرا بود از فراخي چون جهاني بلند ايوان او چون آسماني
ستوري بود گفتي پشت ايوان كجا بودي سوارش تير و كيوان
در و ديوار و بوم و آسمانه نكاريده بنقش چينيانه
ز خوبي همچو بخت نيك روزان بزيبائي چو روي دل‌فروزان
چو بخت شه شگفته بوستانش چو روي ويس خندان گلستانش
شه شاهان به پيروزي نشسته دل از اندوه گيتي پاك شسته
ز لشكر مهتران و نامداران برو بارنده سيم و زر چو باران
يكايك با نثاري آمده پيش چو كوهي توده گوهر زده پيش
همي كرد وهمي خورد و همي داد بكن انگه خور و ده تا بود داد
نشسته ويس با او در شبستان شبستان زو شده همچو گلستان
شهنشاهان نشسته شاد و خرم وليكن ويس بنشسته بماتم
بزاري روز و شب چون ابر گريان همه دلها بدردش گشته بريان
گهي بگريستي بر ياد شهرو گهي ناله زدي بر ياد ويرو
گهي خاموش خون از ديده راندي گهي چون بيدلان فرياد خواندي
نه لب را بر سخن گفتن كشادي نه سر گوينده را پاسخ بدادي
تو گفتي در رسيدي كاروانی ازانده جان اورا هر زماني
تنش همچون قضيب خيزران گشت برنگ وگونه همچون زعفران گشت
زنان سركشان و نامداران بكرد ويس همچون سوگواران
هر انگاهي كه موبد را بديدي بجاي جامه جان خود دريدي
نه گفتاري كه او گفتي شنودي نه روي خوب خود اورا نمودي
نگارين روي در ديوار كردي برو دو ديده را خونبار كردي
چنين بود اوچه درسرو و چه درراه ازو خرم نشد روزي شهنشاه

کسی را کش تبی آید بپرسند وزان مایه تبش بر وی نترسند
دل عاشق در آتش سال تاسال نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش که عاشق‌را همی عشق آورد پیش
سزد گر دل بران مردم بسوزد که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار بود با درد عشق و حسرت یار
همي بایدش غم در دل نهفتن نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود مهر انزاي رامین چوکبک خسته درد نبال شاهین
نه مرده بود پنداری نه زنده میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشاني ز سروین قدّ او مانده کماني
بدین زاري که گفتم راه بگذاشت سراسر راه را چون چاه پنداشت
چو در مرو گزین شد شاه شاهان عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آذین به بستند پریرویان بر آذینها نشستند
کهانش فندق و شکر فشاندند مهانش گوهر و عنبر فشاندند
غبار اندر هوایش عنبرین بود چوریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزي شمردند بجاي خاک سیم و زر فشردند
بهشت آموز مرو شاهجان بود بدو در گلستان شکّر فشان بود
ز بس بربا مها روي و شی فام همی تابید صد زهره زهر بام
ز بس را مشگران و رود سازان ز بس سیمین بران و دل‌نوازان
بدل در آفت آمد از شنیدن بجان درخوشي وشادي زدیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود سراي شاه خود دانی که چون بود
ز بس زیور چوگنج شایگان بود ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
ز بس نقش وشي چون شوشتر بود ز بس سرو سهی چون غاتفر بود

چه بودی گر کسی آهم شنیدی نهان از پرده رویم را بدیدی
چه بودی گر بدیدی روی زردم به بخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی کرکسی دستم گرفتی یکایک حال من با او بگفتی
چه بودی کرکسی مردی بکردی پیام من بدان بت روی بردی
چه بودی کو مرا در خواب دیدی دوچشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدی او نیزچون من ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبّار وگرد نگش نبودی
گهی را مین چنین اندیشه کردی گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی گهی دل را بدانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
تو بیجان گشتهٔ از عشق آن ماه خود اورا نیست از حال تو آگاه
چرا داری بوصل ویس امید که هرگزکس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امید داری بی آنکت زو بود امید واری
تو همچون تشنگان جویای آبی ولیکن دربیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت که بس دشوار و آشفته است کارت
جو رامین دل به بند مهر بسته امید از جان و زجانان گسسته
نه کام خویش جستن می توانست نه جز از صبرکردن چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی چنین سودی ندیدی که بودی دلبرش زی او رسیدی
چوجانش روز وشب در بند بودی ببوی مهد او خرسند بودی
ز عاشق زار تر زاری نباشد ز کار او بتر کاری نباشد

گرفته زانش دل مغز بر جوش هم از تن دل رمیده هم زسرهوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل ازان بستد بیک دیدار ازودل
درخت عاشقی رست از روانش ولیکن کشت ویرا دیدگانش
مگر زان کشت ویرا دیده در جان که ویرا زود بار آورد مرجان
زماني همچنان بود اوفتاده چو مست مست بیخد خورد باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگاني برو پیدا نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده امید از جان و از جانان بریده
ندانست ایچ کس کو را چه بوداست چه بد دیدست و چه رنج آزمودست
به دردش هرکسی خسته جگربود بزاري هرکه دیدش زربتر بود
چو لختي هوش باز آمد بجانش ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
زبان بسته ز کار و کف کشاده نهیب عاشقی در دل فتاده
دو دست خویش بر دیده بمالید ز شرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خردمند که ویرا باد صرع از پاي افگند
چو بر باره نشست آزاده رامین ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده دو چشمش سوي مهد ویس مانده
چنان دزدي که دارد چشم یکسر بدان جاي که باشد درج گوهر
همي گفتی چه بودي گر دگر راه نمودي بخت نیکم روي آنماه
چه بودي گر دگر ره باد بودي ز روي ویس پرده بر ربودي
چه بودي گر براه اندر ازین پس عماري دار او من بودمی بس

ازین بستد دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل ویرو ز هجران بود نالان دل موبد زجانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادي شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پرگوهر سپاري
چو بادي بر عماری بر گذشتي جهان ازبوي اوخوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابي
گهی کرد اندرو خوبي گلفشان گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تا بنده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده بر راه
عماری بود چون فردوس یزدان عماري‌دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضاي آسماني که بر رامین سراید شادمانی
بر آمد تندباد نو بهاري یکایک پرده بر بود از عماري
رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتي جادوي چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودي مگر زخمش نه چونان زود بودي
کجا چون دید رامین روي آنماه تو گفتي خورد بردل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگي کز درختش بفکندباد

شتابان روز و شب در راه تازان بروی دلربای خویش نازان
چنان شیری که بیند گور بسیار و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دابر سزا بود که خدش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج که ناگه یافت ازخوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب‌جوشان و سمن‌بوی

آگاه شدن ویرو ازرفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت وتیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ وفا رفته بهارش هم ازکاخ وفارفته نگارش
حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جانش قضا پردخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جانش بر غم و درد
چنان‌بگسست غم زنگ از رخانش قضا پردخته کرد از دیدگانش
جدائی پردهٔ صبرش بدرّید ز مغزش هوش‌چون‌مرغی‌بپرّید
بهی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بستد ببازی دلبرش را بخاک افگند ناله اخترش را
و لیکن گرچه با ویرو جفاکرد بدین کرداز با موبد وفا کرد

پیاله پیش او زرین نهاده بجای می درو افگنده زاله
یکی استور مردم را همانا شگفته بر تنش گلهای رعنا
تو پنداری بیاشفته است چون مست گرفته دست شهری را بدو دست
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پر از گوهر یکی شاهانه افسر
یکی پیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی صورت چو مرغ بی پر و بال چو طاؤسان مراورا خوب دنبال
ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد
بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تابد بود پیوند ایشان
چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
میان هر دوان درمانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید ندید از جفت خود آنکش پسندید
چو در دز رفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد
فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
ولیک از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشك وجعد مویش
شهنشه را ازان دلبر خبر داد که مشکین بود زلف و عنبرین باد
همی شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش هم آنگه در عماری عماری گشت از و باد بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و استواران
همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با بادسبک رو

صد اسپ تازي و سيصد تجاره ز گوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان از چين و خلخ بنفشه زلف ونرگس چشم وگل رخ
کمرها بر ميان از گوهر ناب بسر بر تاج زرّ و درّ خوشآب
بهاري بود ازان هر دلستانی زر افشاني بدو در گلستاني
همه با ياره و با طوق زرين سراسر چون دهانش بود شيرين
دو صد زرينه افسر بود پيکر همان صد درج نسرين پر ز گوهر
بلورين هفتصد زرينه بد جام بسان ماه يا زهره گه بام

[معلوم می‌شود که ازينجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازي گرفتی برآوردي ز هر گونه شگفتي
مشعبد وار چابک دست بودن عجايب هاي گوناگون نمودن
ز بس صورت‌که پيدا کرد و بنمود توگفتي چرخ از شب بوالعجب بود
نمود اندر جمال خويش تمکين بگرد قطب دنبالش چو پروين
غنوده از پس او خرس مهتر چو بچه پيش او از خرس کهتر
ز پيشش مرد بر زانو نشسته زنی ديگر به زنجيری به بسته
برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خويش بر کرسی نهاده
جوانمردي به سای پاسبانی بدست اندرش زرين طشت خواني
دوماهی همچنان دو خيک پرباد يکی بط گردنش چون سرو آزاد
يکی بی اسپ پيوسته عنان دار يکی ديگر چو مار افسای بی مار
يکی بر کرسی زرين نشسته ستورش پيش و از بند خسته
يکی بر کف سر ديوی نهاده کله داري به پيشش ايستاده
يکی کشتی پر از رخشنده گوهر مرادرا کرده از ياقوت لنگر
چو شاخ خيزران باريک ماري کلاغي بر ميان مرغزاري

تو خود دانی که چون کردیم پیوند بدین پیوند چون خوردیم سوگند
نه دشمن کامم اکنون دوست کامم نه ننگم مر ترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی
تو این دختر بفر من بزادی چرا اکنون بدیگر جفت دادی
بدان کز بخت من بود آنکه داماد نشد از ویس واز پیوند او شاد
بجفت من دگرکس چون رسیدی ز داد دادگر این کی سزیدی
اگر نیکو بیندیشی بدانی که این بوده است کار آسمانی
پس این پیوند اورا باد پندار همیدون دلت ازان پیوند بردار
اگر یاور نه با دیو دژخیم ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه ببری جهانی را بیک زن با ز خری
وگر نه بوم ماه از کبن شود پست پس انکه چون توانی زین گنه رست
بنادانی مدان این کینه را خورد که کس کین چنین را خورد نشمرد
وگر از کین بمهر من گرائی کنم در دست ویرو پادشائی
سپارم پاک ویرا پایگا هم بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشی نیز بانو در کهستان چو باشد ویس با تو در خراسان
اگر ماندست لختی زندگانی گذاریمش بناز و شادمانی
جهان از دست ما آسوده باشد نه پرخاش و ستم فرسوده باشد
چو گیتی را بآسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد
چو شاهنشاه ازین نامه بپرداخت خزینه از گهر و ز جامه پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد که نتوان کردن اندر دفتری یاد
صد اشتر بود بامهد و عماری دگر سی صد شتر بودند باری
همیدون چند اشتر بود پر بار برایشان بار ها از جامه شهواز

برادر گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینار
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاري روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشي گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردي چرا بشکستی آن پیمان که کردي
بماني شرمرو در پیش داور نه بیني هیچکس را پشت و یاور
ازین گونه سخنهایش به پیرای بیاقوت و بدیفارش بیارای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
بدین هرسه فریبد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهرو نامهٔ کرد

نامه نوشتن شاه موبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد اورا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیریني سخنهای فریبا
که شهرو راه مینو را مفرموش سخنهاام بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آور ز داور های دادار ز هول دوزخ و فر جام کردار
تو دانی کین جهان بر ما سراید و زان پس مان جهاني دیگر آید
درین دو روزه دور زندگاني مخر تیمار و درد جاودانی
بدینسان پشت بریزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

تو نیز اکنون همی جوئی هوائی که هم فردا شود بر تو بلائی
درو آسان توانی جستن اکنون ولیکن زو نشاید جست بیرون
اگر دانی که من می‌راست‌گویم وزین گفتن همی سود تو جویم
ز من بنیوش پند مهربانی چو نشنیوشی ترا دارد زیانی
چو بشنید این سخن مو بد زرامین مراورا تلخ بود آن پند شیرین
چو بیماری بد اندر عشق جانش که شکّر تلخ باشد در زبانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی دهانش را شکر شیرین نمودی
اگرچه پند زامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستایش را ملامت
چو دل در دوستی زنگار گیرد هوا را سرزنش هموار گیرد
چنان کز سال و مه تنّین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار
ملامت بر جگر شمشیر تیز است سر پذشش جگر با او ستیز است
ستیز آغاز عشق سرد باشد بتفسد زو دل ار چه سرد باشد
اگر میغی ز گیتی سر برآرد بجای سرزنش زو سنگ بارد
نه ترسد عاشق از باران سنگین وگر بارد بجای سنگ ژوپین
هرانچه ازوی ملامت خیزد آهوست مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
بگفتاری که بد کوئی بگوید هوا را از دل عاشق نشوید
چه باید عشق را بد گوی دردم هران کو نیست عاشق نیست مردم
چه مهر اندر دل شه بیشتر شد دلش را پند زامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را بیفزایم به گیتی نام خود را
اگر نومید ازین در باز گردم بزشتی در جهان آواز گردم

ز بان را دل بود بیشک نگهبان سخن بیدل بدانش گفت نتوان
مباد آنکس که دارد بیدلی دوست کجا در بیدلی بسیار آهوست
چو را مین را هوای دل برآشفت ز رونی مهربانی شاه را گفت
مبر شاها چنین رنج اندرین کار مخوربرویس وبرجنش (؟) تیمار
کزین کارت به پیش آید بسی رنج به بیهوده بر افشانی بسی گنج
چو آن تخمی که در شوره فشانی هم از تخم و هم از بر باز مانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت نه هرگز دوستی جوید ز کارت
چو جوئی گوهر و بسیار پوئی نیابی چونش از معدن نجوئی
چگونه دوستی یابی و پشتی ز فرزندی که بابش را بکشتی
نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر نه بفریبد بدینار و بگوهر
به بسیاری بلا اورا بیابی جو یابی با بلای او نتابی
چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشدکه داری بآستین مار
بترکاری ترا با ویس آنست که تو پیری و ان دلبر جوانست
اگر جفتی همی گیری جزو گیر جوان را هم جوان وپیررا پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی مراورا نیز باید همچنانی
توئی دی ماه وآن دلبر بهاراست رسید نتان بهم دشوار کار است
وگر بی کام او با او نشینی بدل درکن کزو شادی نه بینی
همیشه باشی از کرده پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
بریدن زو بود پرده دریدن دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه از تیمار او یابی رهائی نه نیز آرام یابی در جدائی
مثال عشق خوبان همچو دریاست کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر خواهی درو آسان توان جست ولیکن چون نخواهی بد توان رست

دو هفته ماه یک هفته چنان بود که گفتی کان یاقوت روان بود
زن مغ چون بدان کردار باشد بصحبت شوی او بیزار باشد
وگر زن حال از و دارد نهانی شود بروی حرام جاودانی
همی تاویس بت پیکر چنان بود جهان از دست مو بد بانغان بود
عروس ار چند نغز و با بها بود عروسی را نهیب و با بلا بود
کجا داماد نارانده یکی کام جهان بنهاد وبر راهش دو صد دام
عروسی بود چون خرم یکی باغ که بر دلها نهادندی ازو داغ
ز بس سختی که آمد پیش داماد بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاری که آمد پیش لشکر همه کس رابرون شد شادی از سر
چراغی بود گفتی سور ویرو برو زد ناگهان بادی به نیرو
چو شاهنشاه حال ویس بشنود بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود ویرا دو گرامی یکی را مین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هردو انرا بر یشان یاد کرد آن داستانرا
دل زامین زگاه کودکی باز هوای ویس را میداشتی آز
همی پرورد عشق ویس درجان ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود مهرش پژ مریده امید از باد وز باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب دگر باره شد اندر کشت او آب
امید عشق ویسش در روان شد هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش پدید آمد درشتی از زبانش
دران هنگام ویرا کرد پشتی نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش زبان گردد بدان گفتار سرکش
برون آید زبانش بیدل از بند بگوید راز بیکام خداوند

تو بیگانه ز من چون کام یابی وگر خود بر فلک چون آفتابی
تن سیمین برادر را ندادم کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم که ویران شد بدستت جایگاهم
بلرزم چون بر اندیشم ز هجران چو گنجشکی که تر گردد زبانران
میان ما چو این کینه در افتاد نباشد نیز مارا دل بهم شاد
اگر چه بادشاه و کامرانیم ز دشمن دوست کردن چون توانیم
درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگرچه مادهیمش آب شکر
نه پیوندند باهم مهر و کینه چو کین آهن بود مهر آبگینه
بمهر آنگه بود با تو مرا ساز که باشد جفت باکبک دری باز
کرا با مهتری دانش بود یار کجا اندر خورد جفتی بدین زار
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند چو بینی بار او شیرین تر از قند
اگر فرزانهٔ نیکو بیندیش که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روز بد آرد پشیمانی خوری سودی ندارد
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه ندید از دوستی رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد شنیده کرد یکیک پیش او یاد
شهنشه را فزون شد مهر در دل تو گفتی شکرش بارید بر دل
خوش آمد بر دلش گفتار دلبر که کام دل ندید از من برادر
راست
همی گفت آن دلارام این سخن ازیرا شاه را زان خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد بدامادیش هر یک خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال کزو داماد را واژون بدش فال
فراز آمد قضای آسمانی که ایشان را نباشد کامرانی
کشاد آن سیمتن را علت از تن که خون آلوده شد آزاده سوسن

وگر ویرو مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم در خور نبودی
که قارن را بدان زاری بکشتی نه بخشودی بران پیر بهشتی
مرا کشته پدر رفته برادر همه بامن ز یك بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جوئی بدین پیوند یانه چند گوئی
من از پیوند جان‌سیرم درین درد کزین تامن زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست درگیتی مراکس زپیوندم نباشد شاد ازین پس
چو کار وی برین بنیاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
وگر با او خورم در مهر زنهار چه عذر آرم بدان سرپیش دادار
من از دادار ترسم با جوانی نه ترسی تو که پیر نا توانی
بترس از بخردی دادار داور کجا این ترس پیران را نکو تر
مرا پیرایهٔ و دیبا و دینار فراوانست در و گنج شهوار
به پیرایه مرا مفریب دیگر که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد به پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار نباشد بانوئی بر من سزاور
وگر من زین همه پیرایه شادم نه از پشت پدر باشد نزادم
نه بشکوهد دل من زان سپاهت نه نیز امید دارد در پناهت
تو نیز از من مدار امید پیوند که امیدت نخواهد بد برو مند
چو در چیز کسان امید داری ز نومیدی برو آیدت خواری
بدیدارم چنین تاکی شتابی که نه هرگز تو برمن دست یابی
وگر گیتی برویم سختی آرد مرا روزی بدست تو سپارد
تو از من هیچ شادی را نه بینی نه با من یکزمان خرم نشینی
برادر کو مرا جفت گزید است هنوز او کام خویش از من ندیداست

چوجان و دل ترا دادم سراسر چه باشد گرد هم دینار و گوهر
زکام تو بیاراید مرا کام ز نام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم باتو یکی بند درستی را بخط و عهد و سوگند
همی تاجان من باشد به تن در ترا باجان و تن دارم برابر
چو ویس دلبر این پیغام بشنید توگفتی زو دو صد دشنام بشنید
پرندین جامه را بر تنش زد چاک بلورین سینه زامی گونت بی باک
چنو زد چاک برتن پر نیانش پدید آمد ز گردن تا میانش
هوای فتنهٔ رنجی نهیبی بلای تن گدازی دل فریبی
حریری قاقمی خزی پرندی خردبر صبر سوزی خواب بندی
چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرین شگفته
بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بروی مهر بر زد خنجر جنگ
بدو گفت این پیام بد شنیدم وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون رو موبد فرتوت را گوی بمیدان در میفگن با بلا گوی
مبر زین پیش بر امید من رنج بیان یافه کاری برمده گنج
مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت راچه رایست
نگر تا تو نه پنداری که هرگز مرا زنده بزیر آری ازین دز
و یا هرگز تو از من شاد باشی وگرچه جادوی استاد باشی
مرا ویرو برادر هست و شاهست ببالا مرو از دیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یاد

که باشد کام مارش جفت تیمار چو روز روشنش جفت شب‌تار
نه بی رنج است اورا شادمانی نه بی مرگ‌است اورا زندگانی
پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده‌ام بیجان‌ورنجور
چوبخروشم خروشم نشنود کس نه در سختی مرا یاور بود کس
ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم‌دیدگر زین پس‌بمانم
بوم تامن زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور
همی‌گفت آن‌صنم‌با دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین
رسول آمد ز نزدیک شهنشاه پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
سخنهای ز شیرینی چو شکر بزیبائی دران رخساره در خور
چنین دادش پیام از شاه شاهان که‌دل خرسندکن ای ماه‌ماهان
مزن پیلستگین دست بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی
که نتوانی زبند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن
نکر تا در دلت ناید گمانی که کوشی باقضای آسمانی
اگر خواهد ترا دادن بمن بخت چه‌سودآیدترازین‌کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبرکردن چیست‌درمان
من از بهر تو ایدر آمدستم کجا در عشق تو بیدل شدستم
اگر باشی به نیکی سرمرا یار ترا از من برآید کار بسیار
کنم باتو بمهر امروز پیمان کزین‌پس‌مان‌دوسرباشدیکی‌جان
همه کامی ز خشنودیت جویم بفرمان تو گویم هرچه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم کم و بیشم بدست تو سپارم
چنان دارم ترا با زر وزیور که بر روی تو رشک آردمه‌وخور
دل و جان مرا دارو تو باشی شبستان مرا بانو تو باشی

چو خنجر پرده راه تیز بدرید درخت زندگانی را ببرید
هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بستان
زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پردود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ سر جنگ آوران میریخت چون برگ
یلان را مرگ بر گل خوابنیده چو سروستان سغد از بن بریده
چو خور شید جهان در باختر شد چو روی عاشقان هم رنگ زرشد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید جهان از فر او ببرید امید
ز شب اورا ستومی بزرگردون (؟) ز موبد بود دشمن را همیدون
همان بینند کانرا شد ز دیدار همین کوشند کانرا شد ز هنجار
چو شاهنشه زدشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبر گشت
یکی بدبخت وخسته شد نزاری یکی بدروز کشته شد بخواری
میانجی کرنه شب بودی دران جنگ برستی جان شاهنشاه ازان ننگ
نمودش تیره شب راه رهائی ز تاریکی بد اورا روشنائی
عنان بر تافت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
نه خود ویرو مراورا آمد از پس نه از گردان و سالاران اوکس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رسوائی در آویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از سپاهش دشت تارم
سپهداری کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود مراورا زان زمین لشکرکشی بود
چو آگه گشت ازان بدخواه ویرو شگفت آمدش کار چرخ بدخو

ز قارنتان نیفزاید همین کین که ریش پیراو گشتست خونین
بدین زاري بکشستند شاهی ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
نمی بینید کامد شب بنزدیک جهان گردد هم اکنون تنگ وتاریک
بترسم کآفتاب آسمانی همی در باختر گردد نهانی
من از بد خواه او نا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
شما از بامدادان تا باکنون بسی جنگ آوري کردید وافسون
هنوز آن پیکر واژون بپایست هنوز آن موبد جادو بجایست
کنون بامن زمانی یار باشید بتندي ازدها کردار باشید
که من زنگ ازگهر خواهم زدودن بکینه رستخیز اورا نمودن
جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
پس آنگه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد چو آتش در سپاه دشمن افتاد
نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش وپیوند
ز تندی بود همچون میل طوفان کجا اورا بمردی بست بتوان
سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش ازشب رسیدن شب در آمد
دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن بیداخت
سنان نیزه گفتی باب زن بود برو بر مرغ مرد تیغ زن بون
خدنگ چار پر همچو درختان برسته از دو چشم شور بختان
درخت زندگاني رسته در تن به پیشش نروگشته تیغ و جوشن

گهي نشيند آوازی دران جای مگر فریاد کوس و نالهٔ نای
گهی اندر زره شد تیغ چون آب گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتي سنان چون عشق در بر گهی رفتي تبر چون هوش در سر
همي دانست گفتي تیغ خونخوار که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تیغ اندرون شد ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تیغ هندواني از و بارنده سیل ارغوانی
چو شاخ مورد بر وی برگ گلنار چو برگ نار بر وی دانهٔ نار
برزم اندر چون درزي بود ژوبین همي جنگ آوران را دوخت برزین
چو دزد نقب زن خشت سیه بر دلیرانرا همي زد نقب در بر
چو بر جان دلیران شد قضا چیر یکي گور دمنده شد یکي شیر
دران انبوه گردان و سواران دران شمشیر زخم تیر باران
چو بر جنگ دلیران تنگ شد روز یکی غرم دونده شد یکی یوز
کرامي باب ویسه گرد قارن بزاري گشته شد بر دست دشمن
بگرد قارن از گردان ویرو صدوسي گرد گشته گشت با او
ز کشته پشتهٔ شد زعفراني ز خون رودي بگردش ارغواني
چنان زری فسرده بود پشته چو بگدازیده زری خون گشته
تو گفتي چرخ زرین ژاله بارید بگرد ژاله برگ لاله کارید
چو ویرو دید کردانر چنان زار بگرد قارن اندر کشته بسیار
همه جان بر سر جانش نهاده بزاری کشته با خواری فتاده
بگفت آزادگانش را به تندی که از جنگ آوران زشتست کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خویش وزین کشته یلان افتاده درپیش
نه بینید داین همه یاران وخویشان که دشمن شاد گشت از مرگ ایشان

همه بودند مهمان نزد و بیرو زن و فرزند شان نزدیک شهرو
دران سور عروسی پنج و شش ماه نشسته شادمان در کشور ماه
چو کشتند آگه از موبد نیاکان که لشکر راند خواهد سوی ایشان
بنامه هر کسی لشکر بخواندند بسي دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تنگ آمد بریشان
تو گفتي بود بر دشت نهاوند ز بس جنگ آوران کوه دماوند
همه آراسته جنگ آوری را بجان بخریده جنگ و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران بزور و زهرهٔ پیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده که گفتي کوه و سنگ اند ایستاده
ز کوه مازران چندان سواران کجا بودند بیش از قطره باران
پس انکه سال خورده شیرگیران هنرمندان و رزم آرای پیران
پس و پیش سپه دیدار کردند بهر جای یکی سالار کردند
همیدون راست و چپ مر تازیانرا سپردند آزموده جنگیانرا
وزان پس شاه موبد هم بریشان سپه آراست همچون باغ نیسان
سپاهش راپس و پیش و چپ و راست بگردان و هنر جویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون زمین گفتی روان شد همچو گردون
ز بس آواز کوس و نالهٔ نای همی برخاست گفتي گیتي ازجای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتي خاک بامه رازمی کرد
و یا دیوان بگردون بر دویدند که گفتار سروشان می شنیدند
بگرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تنگ تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان که و مه آسمان زو شد هراسان
نه سیل اب و باران و هوا بود و لیکن سیل پیل و از دها بود

نه تنها ویس بی ویرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو بماند
برآن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو باز دارد
بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد در اندم
کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامي
دمان ابري که سیل مرگ دارد ببوم ماه تا ماهی ببارد
منادي زد قضا برهر که آنجاست که چیزي با فلان اکنون فلانراست
چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش سوزنده سوزان
دبیري را همانگه نزد خود خواند سخنهاي چو زهر از دل برافشاند
زشهرو با همه شاهان نمون کرد که بیدین چون شد وزنهار چون خورد
فرستادش بهر راهی سواري بهر شهري بر هر شهریاري
یکا یک را بنامه آگهي داد که خواهم رفت سوي ماه آباد
از ایشان خواند بهری را بیاری ز بهر رزم مردم کارزاري
بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و کهستان
ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین
چنان شد در گهش انبه ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو و بکین خواستن

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم زو کینه دارد هم ز شهرو
ز هر شهری و از هر جایگاهي همی آمد بدرگاهش سپاهی
چنان آمد که انکه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
از آذربایکان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

ز بس کینه همی لرزید چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کین تو دیدی بچشم خویش یا جائی شنیدی
مرا آن گوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست یقین دل نه هستای گمانست
میفگن مر مرا از دل کمانی مرا آن گوی کز دیده عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم که چیزی با تو گویم کان ندانم
بچشم خویش دیدم هرچه گفتم شنوده از تو بسیاری نهفتم
مرا همچون برادر بود ویرو ازین پیشم چو مادر بود شهرو
کنون هرگز نخواهم شان که بینم که از بهر تو با ایشان بکینم
اگر خواهی خورم صد بار سوگند به یزدان و بجان تو خداوند
که مهمانی بچشم خویش دیدم ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
کجا آن سور و آن آراسته بزم گران تر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروی گاه بچشم من چو زندان بود و چون چاه
زبانگ مطربان بی صبر و آرام نواشان بود در گوشم چو دشنام
من آن گفتم که دیدم پیش تو به‌دان که تو فرمان دهی من بنده فرمان
چو بشنید این سخن مو بد دگر بار فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مار سرخسته به پیچید گهی چون شیر در بیشه بجوشید
بزرگانی که پیش شاه بودند همی دندان بدندان می بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن زن شه را بدیگر کس سپردن
چه زهره بود ویرو را که میخواست عروسی کو زن شاهنشه ماست
کنون از خانهٔ ویرو و قارن ز خشم شه بر آمد کام دشمن
چنان گردد جهان بر چشم ویرو که دشمن تر کسی گردد بشهرو

به شهر اندر سراسر بسته آئین ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دوده مشکش ابراز باد و باران
بسی ساز عروسی کرده شهرو عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش باشه نیست جز نام کسی دیگر ازو یابد همی کام
ازین شد روی من هم گونهٔ برد تو گندی جوی وآبش دیگری برد
بتو داده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند
که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکسان
نه با آن کرده اند آن نا سزا کار که پاداشش ندارد شان سزاوار
ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن
کجا ویروست آنجا مهتر رزم بنا دانی بزور خویش در بزم
لقب کردست روحا خویشتن را بدل در راه داده اهرمن را
بنام اورا همه کهن شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند
ترانز شهریاران میشمارند گروهی خود مروت هم ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور چوخواندندت گروهی موبدی دور
کنون گفتم هر آنچه دیده ام من سخنهای که آن بشنیده ام من
مرا بالا بزرگی برشهانی که بر شاهان گیتی کامرانی

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگهی مرشاه را زرد رخان از خشم شد مرشاه را زرد
رخی کز سرخیش گفتی نبیدست برآسان شد که گفتی شنبلیدست
زبس خوی کزسر و رویش همی تا تنش گفتی زتاب خشم بگداخت

ز بس کینه ندانند به زبد تر بدرد گر شود کوهش برابر
چو زرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه
شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی
هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگردانید پای از پشت شبرنگ
بگو چون آمدی از ماه‌آباد بشادی از پیام خویش نا شاد
روا کسی بگو یا ناروا کام پس او داند که چونم برنهم نام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها سواره
ازین راه آمدستم ناروا کام کنون داند که چونم برنهد نام
پس آنگه از تگاور شد پیاده زبان بسته میان و دل کشاده
نهاد آن روی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
به پیروزي و به روزي مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن
چنانت باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندي
چنانت باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ وچون شور بیابان
زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
همه بادش پر آتش ابر بی آب ز دردش افتاب از مرگ مهتاب
زمین ماه را دیدم چو فرخار پر از پیرایه و دیبای شهوار
زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بدان پر اختر و ماه

چو دارم مرو گوهربار در بر چرا جویم درخت خشک بی بر
مرا او مهتر و نرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتي بجان او که بینم برو سر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش وشمشاد چرا آرم ز بید دیگران یاد
و گر ویرو مرا بر سر نبودي مرا مهر تو هم درخور نبودي
کسی را در غریبی دل شکیباست که در خانه نباشد کار او راست
مرا چون دیدهٔ شایستست مادر چو جان پاک بایسته برادر
بسازم با برادر چون می و شیر نخواهم در غریبي موبد پیر
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید عنان بارهٔ شبگون به پیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه که زه در پیش اورا هست یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم بر چشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه نیاسودي ز اندیشه شهنشاه
همي گفتي که زرد اکنون کجا باد چنین دیر آمدن از مه چرا باد
ببوم ماه ویرا نیست دشمن که یار و دشمنائی کرد با من
نه قارن کرد یارد سوی وی رو نه آن مهتر پسر کش نام ویرو
چه کار افتاد کوئی زرد مارا که افزون کرد راهش درد مارا
مگر دژخیم ویسه دژ پسند است که بخشش پست و گفتارش بلند است
دل سنگین ببوم ماه بنهاد همی ناید بسوی مرو آباد
همي گفت این سخن پیروزورشاه دوچشمش دیده بان گشته سوی راه
ز راه اندر پدید آمد یکی گرد بگرد اندر گریزان نامور زرد
بسان پیل مست از بند جسته زخشم پیلبانان زار و خسته

سرا آراسته چون نوبهاران به بت رویان شهر و نامداران
بزیورها و گوهرهای شهوار ظرایفها و دیباهای بسیار
جهان نامی از هر شهر و کشور یلان جنگی از هرتخم و گوهر
بتان ماهروی از هر شبستان گلاب و مشك بوی از هرگلستان
بفریاد آمده دل زیر هر بر ستوهی یافته هر مغز در سر
نشاط هر کسی با هم‌نشینی زبان هر کسی با آفرینی
که جاویدان سرای آراسته باد همه تیمار و غم زو کاسته باد
کنون کین بزم دامادی بدیدی سرود و آفرین هر دو شنیدی
بیک جا بر عروسان و خسوران عروسان اختران داماد پوران
عنان بارهٔ شبرنگ برتاب شتابان ره برو چون تیر پرتاب
بران امید مسپر دیگر این راه که باشد دست امید تو کوتاه
بنامه بیش ازین مارا مترسان که دانم این سخن با باد یکسان
مکن ایدر درنگ و راه برگیر که ویرو آید این ساعت زنخچیر
ز من آزرده گردد و ز تو کین دار برو تا خود نه کین باشد نه آزار
و لیک از من پیامی بر بمو بد بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
بسی کاهست و دیری روزگارست که نادانیت بر ما آشکار است
ز پیری مغزت آهو مند گشتست ز گیتی روزگارت در گذشتست
ترا گر هیچ دانش یار بودی به پیری با نمازت کار بودی
نجستی درجهان جفت جوان را ولیکن توشه جستی آنجهان را
مرا جفت و برادر هر دو ویروست همیدون مادرم شایسته شهروست
دلم زین خرم و هم شاد باشد ز مرو و مو بدم کی یاد باشد
مرا تاهست ویرو در شبستان نباشد سوی مروم هیچ دستان

شرم شاه گشت آزردهٔ خویش دلش پیچان شده ازکردهٔ خویش
فرو افگند سر چون شرمساران همي پیچید چون زنهار خواران
هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست آنهمه سوگند وپیمان
بلی چونین بود زنهارخواري که گه بیم آرد و گه شرمساري
چنان چون بود شهرو دل شکسته لب از گفتار بسته دم‌گسسته
مراورا دید ویس ماه‌پیکر ز بیم و شرم گشتهٔ چون معصفر
بروزد بانگ و گفتا چه رسیدت که هوش و گونه از تن بررمیدت
ز هنجار خرد دور اوفتادي چو رفتي دخت نا زاده بدادي
خرد کردار چونین کی پسندد روا باشد که هرکس بر تو خندد
پس آنگه گفت با زرد پیمبر چه نامی و ز که داري تخم وگوهر
جوابش داد کز کسهای شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
چو با لشکر بجنبد نامور شاه مراورا پیش رو باشم بهر راه
هران کاری که باشد نام بردار شهنشه مر مرا فرماید آن کار
چو رازي باشدش با من بگوید ز من تدبیر خواهد رای جوید
همیشه سرخ روی و نیک نامم سیاه اسپم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد بنرمي و بخنده پاسخش کرد
که زردا زرد باد آن کت فرستاد بدین فرزانگی و دانش و داد
بمرو اندر شما را باشد آئین چنین نا خوب و رسوا و بنفرین
که زن خواهند ازانجا کش بود شوي ز پاکي شوي و زن هردو وفاجوی
نه بیني این همه آشوب و مهمان رسیده بانگ خنیاگر بکیوان

مبادا زن که بیند روی ایشان که گیرد تا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند بهر خو چون براری شان برایند
زنان گفتار مردان راست دارند بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن دران باشد که گوئی تو چون خور روشنی چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم ز درد دل همیشه زار زارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم دران گیتی ترا دامن بگیرم
زمن مستان زنی مهری روانم که چونتو مردمم چون او جوانم
زن ارچه خسرو است از شهریاری و یا چون زاهدان پرهیز گاری
بران گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کزان بدنام گردد
اگرچه ویس بی آهو و پاک است مرا زین روی دل اندیشه ناک است
مدار اورا ببوم ماه آباد سوی مروش گسی کن بادل شاد
مبرانده ز بهر زر و گوهر که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایهٔ و زیور بسی هست سزا تر زو بگنج من کسی هست
من اورا روز و شب در ناز دارم کلید گنجها اورا سپارم
دل اندر مهر آن بت روی بندم هر انچه او پسندد من پسندم
فرستم زي تو چندین در و گوهر که گر خواهی کني شهرود دیگر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد زمین ماه را همواره آباد
بدارم نیز و یرو را چو فرزند کنم اورا ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه چنان کش دل نبود از گیتي آگاه

چو شهرو نامه بکشاد و فرو خواند چو پی کرده خر اندر گل فرومانده
کجا در نامه بسیاری سخن یافت همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامهٔ شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود خدای کو همیشه باشد و بود
دوگیتی را نهاد و راستی کرد بموئی اندر و کسری نیاورد
بود کز راستی جوید فزونی کند پیروزی اورا رهنمونی
چنان کز راستی گیتی بیاراست ز مردم نیزداد و راستی خواست
بگیتی کیمیا جز راستی نیست که عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جوئی همیشه راست و رزی راست گوئی
تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
ز مهر و دوستی پیوند کردیم پس آنگه هر دوان سوگند خوردیم
مکن زین پس تو پیمانرا فراموش بجای آور وفا در راستی کوش
بمن تو ویس را آنگه بدادی که تاسی سال دیگر دخت زادی
چو من بودم ترا شایسته داماد به بخت من خدا این دخترت داد
به بخت من بزادی روز پیری بسر وی بار او گلنار و خیری
بدین دختر که زادی سخت شادم بدرویشان فراوان خیر دادم
کجا یزدان امیدم را روا کرد بدین پیوند کامم را دوا کرد
کنون کین ماه را ایزد بمن داد نخواهم کو بود در ماه آباد
که آنجا پیر و برناشاد خوارند همه کنغالگی را جان سپارند
جوانان بیشتر زن باره باشند دران زن بارکی بس چاره باشند
همیشه زن فریبی پیشه دارند ز رعنائی همین اندیشه دارند

قبا و موزه و آئین دستار برنگ نیل کرده بود هموار
جلال و مطرد و مهد و عماری بگونه چون بنفشه جویباری
بدین سان ساز اسپ و جامهٔ مرد چو نیلو فر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر هم او هم ره نوردش کوه پیکر
ز رنج راه کرده لعل گون چشم کره بسته همه پیشانی از خشم
چو شیری در بیابان گور جویان و یا گرگی سوی نخچیر پویان
بدست اندر گرفته نامهٔ شاه ز بویش عنبری کرده همه راه
کجا نامه حریری بد نوشته بمشک و باگلابش می سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین بعنوانش نهاده مهر زرین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو بپشت اسپ شد تا پیش شهرو
نمازش برد و پوزش کرد بسیار که پیشت آمدم بر پشت رهوار
کجا فرمان شاهنشه چنین است مرا فرمان او همتای دین است
مرا فرمان چنین آمد ز خسرو که روز و شب مپیما سای و همی رو
براهت در شتاب اندر چنان باد که گردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب بپشت باره جوئی خوردن و خواب
همی تا باز مرو آئی همی راه نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه
براه اندر نه خسپی نه نشینی به پشت باره شهرو را به بینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی عنان مرو سوئی مرو تابی
پس آنگه گفت باخورشید خوبان در و دت باد بسیار از خسوران
درودت باد شهر و از شهنشاه ز داماد نکو بخت نکو خواه
درودی بابسی پذ رفتگاری بشاهی و مهی و کامگاری
بدین ترتیب ها کردش همه یاد چو آنگه نامهٔ خسرو بدو داد

نباید زیور و چیز دل آرای برادر را و خواهر را بیک جای
بنامه مهر موبد هم نباید گوا گر کس نباشد نیز شاید
گوا را بس بود دادار داور سروش چرخ و مهر و ماه و اختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد بصی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماه تان در خرمی باد همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید وزین پیوند بر خور دار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید فزوزنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان پدید آید ز خشکی درزمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز پدید آورد نا خوبی همان روز
کجا چون آفرین بر خواند شهرو نهادش دست او بر دست ویرو
همی کردند ساز میهانی دران ایوان و جای خسروانی
زدریا دود رنگ ابری بر آمد بروز پاک ناگه شب در آمد
زراه اندر پدید آمد سواری چو کوهی ویژه زیرش را هواری
نه ابر است انگه گفتی تند باد است کجا در کوه خاکستر فتاد است
سیاه اسپ و کبودش جامه زرین سوارش را همیدون جامه چونین

تو اورا جفت باش و دوده بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر شدازبس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهربانی نمود از خامشی همداستانی
بدانست از دلش مادر همان گاه که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده بدو نیک جهان بسیار دیده
به برنائی همان حال آزموده همان خاموشی اورا نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای بخواند اختر شناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی کزوکی سود باشد کی زیانی
زاختر کی بود روز گزیده ید بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترم شو و پسرزن کجا به او ز شوهر او ز هرزن
همه اختر شناسان رنج بردند شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران در آذر ماه بودي نو بهاران
چو آذر ماه روز ده در آمد همان از روز شش ساعت بر آمد

بزنی دادن شهرو ویس را بویرو

بایوان کیاني رفت شهرو گرفته دست ویس ودست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار چو بر دیو دژم نفرین بسیار
عروسانرا بنام نیک بستود نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی شمارا باد ناز و شاد کامی

چنان کردش ز بس دینار و گوهر که بودی زاد بر زادش تو انگر
پس انکه بود چون شاهانه آئین فرستادش عماریهای زرین
به پیش مهد زرین خادمانی ببالا هریکی چون نرد بانی
شدند از راه نزد ویس شادان ز خوزان آوریدندش بمهران
چو مادر دید روی دخترش را سهی بالا و نیکو پیکرش را
خجسته نام یزدانرا بر و خواند بسی زر و بسی گوهر بر افشاند
چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت همی از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارگانش را بیاراست بنفشه زلفگانش را به پیراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد ز گوهر یاره اندر بازوان کرد
بدیبا های زرینش بر افروخت بخور و عود و مشکش زیر میسوخت
چنان کرد آن نگار دلستان را که باد نو بهاری بوستان را
چنان آراست آن ماه زمین را که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن سیمین صنم را که نقاشان چین باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن نازنین را که در فردوس رضوان حور عین را
اگرچه صورتی باشد به آهو بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کند اورا فراوان بزر و گوهر و دیبای الوان
شود بی شک ز آرایش نکو تر چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
چو مادر دید ویس دلستان را بگونه خوار کرده گلستان را
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ جهانرا از تو پیرایه است و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر ندانم در خورت شوئی بکشور
چو در کیتی ترا همسر ندانم بنا همسرت دادن چون توانم
در ایران نیست جفتی با تو همسر مگر ویرو که خود هستت برادر

به پرورد م و را چندان که بایست بهر رنگی و هر بوئي که شایست
بدیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بز ازان و عطار
همی نپسندد اکنون انچه ما راست وگر چه گونه گونه خزو دیباست
چو بیند جامهاي سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران کبود ست این سزای سوگواران
سپید است این سزای کنده بیران دو رنگست این سزاوار دبیران
چو بر خیزد ز خواب بامدادي ز من خواهد حریر استار بادی
چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر و چین
شبانکه خواهدم دو زویه دیبا ندیمی را پري رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نباید که کمتر زان ندیمی را نشاید
هرانگاهی که با ایشان خورد نان همه زرینه خواهد کاسهٔ و خوان
وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده
چو این نامه بخواني هرچه زو تر بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش ویرا بر نتابم همان چیزی که خواهد من نیابم
که باشم من که خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سیصد ستارهٔ کار یک خور
چو آمد نامهٔ دایه به شهرو بنامه در سخنها دید نیکو

باز اوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان

بمرده پیک اورا تاج زر داد بجز تاجش بسی زرو گهر داد
به نیکي یافت آگاهی ز دختر که هم رویش نکو بود و هم اختر

بهم رسیدند آنجا دو نیازی بهم بودند روز و شب ببازی
بهم بودند آنجا وبس و رامین چو در یك باغ آذر کون ونسرین
که دانست و کرا آمد گمانی که حکم هردو چونست آسمانی
چه خواهد کرد با ایشان زمانه دران کردار چون دارد بهانه
هنوز آن هردو از مادر نزاده نه تخم هردو در بوم اوفتاده
قضا پرداخته بود از کار ایشان نوشته یک بیک کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی بزور و چاره زیر ابر نگشتی
چو بر خواند کسی این داستانرا بداند عیبهای این جهانرا
نباید سر زنش کردن بر ایشان که راه حکم یزدان بست نتوان
چنین باشد وفا در کامکاری چنین باشد وفا در دوستداری

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چو قد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین باز و انش چو بازنده کمند گیسوانش
سر زلفش بگل بر سایه گسترد بناز دل نیازی را بپژورد
پراگنده شد اندر شهر نامش ز دایه نامهٔ شد نزد مامش
بنامه سر زنش کرده فراوان که چونتو نیست بد مهری بگیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست نه بر آنکس که ویرا دایگانست
نه فرزند نیازی را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازی
بمن دادی و را انگه که زادی سزای دختر چیزی ندادی
کنون بردست پیش من بصد ناز به پرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

یکی گفتی که آن باغ جنانست که در وی میوهای این جهانست
بر زلفینش انگوری بیارست زنخ سیب است و پستانش دو نارست
یکی گفتی که این کنج شهانست که در وی آرزوهای جهانست
رخش دیبا و اندامش حریر است دو زلفش غالیه گیسو عبیر است
تنش سیم ست و لب یاقوت ناب است همه دندان او در خوشاب است
یکی گفتی که این باغ بهشت است که یزدانش بنور خود سرشت است
تنش آبست و شیرو می رخانش همیدون انگبین است آن لبانش
اگر دیدی خرد زو خیره گشتی کجا چشم خرد زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبری بود چو دیدارش هلاک صابری بود
بچهره آفتاب نیکو ان بود بغمزه اوستاد جادو ان بود
چو شاه روم بود آن روی نیکوش دو زلفش پیش او چون دو سیه پوش
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زهره کوشوارش
ده انگشتش چو ده ماشورهٔ عاج بسر بر هریکی را فندقی تاج
نشانده عقد اورا در بر زر بسان آب بفشرده بآذر
چو ماه نو درو کسترده پروین چو طوق افکنده اند رسرو سیمین
جمال حور بودش غمزه جادو سرین کور بودش چشم آهو
لب و زلفینش را دوکونه باران شکر باران بدی از مشك باران
تو گفتی فتنه را کردند صورت بران تا دل کنند از شهر غارت
و یا چرخ فلک هر زیب کش بود بر آن بالا و آن رخساره بنمود
همی پرورد ویرا دایکانش به پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین همچو خوزان گه و بیگه بروی دوست پویان

برین پیمان فراوان سال بگذشت ز دلها این همه گفتار گم گشت
بشوهر بود شهرو را یکی شاه بزرگ و نامور از کشور ماه
شده پیر و بفرسوده و راتن بنام نیکیش خواندند قارن
چوباجفت عنین خویش پیوست چو شاخ خشک گشته سرواوپست
درخت خشک گشته ترشد از سر گل صد برگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهر بانو تو گفتي در صدف افتاد لولو
یکی لولو که چون نه مه سرآمد ازو تابنده تر ماهي بر آمد
نه ماهي بود گفتي مشرقي بود کزو خورشید تابان روئي بنمود
یکي دختر که چون آمد ز مادر شب دیجور را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بود یکسان که یا رب صورتي باشد برین سان
همه دز روی وی خیره بماندند بنام او را خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر در افتاد سر اورا مادرش بر دایگان داد
بخوزان برد ویرا دایگانش که آنجا بود جای وخان ومانش
ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز به پرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل بآب بید و مورد و نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب بزیور هاي نغز و در خوشآب
به بسترهاي دیبا و حواصل همش نازک تن و هم کامهٔ دل
خورشها پاک وجان افزاي نوشین چو پوششهاي نغز وخوب ورنگین
چو بالا بر کشید آن سرو آزاد که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
خرد از روي او خیره بماندي ندانستي که آن بت راچه خواندي
یکي گفتي که آن باغ بهار است که در وي گل سپر غم آبدار است
شکسته زلف ونرگس چشمگانست چونسرین عارض و لاله رخانست

کجا چون تخم باشد بیگمان بر بود دخت تو همچون تو همن بر
به نیکی و بشادی در نزایم چو باشد آفتابی در سرایم
چو یابم آفتابی مهربانی نخواهم آفتابی آسمانی
بپاسخ گفت شهر و شهر یارا ز دامادیت بهتر چیست مارا
مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کارم شدی زوشن چو اختر
بجان تو که من دختر ندارم و گر آرم بدیده پیشت آرم
نزادم تا کنون دختر وزین پس اگر زایم توئی داماد من بس
چو شهر و خورد پیش شاه سوگند برین پیمان دل شه کرد خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان بهم دادند هرد و دست پیمان
گلاب و مشک را درهم سرشتند و زان بر پرنیان نامه نوشتند
که گر شهر و یکی دختر بزاید بگیتی جز شهنشه را نشاید
نگر تا در چه سختی او فتادند که نا زاده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهر و

جهانرا رنگ نیلی بیشمار است خرد با آفرینش کار زار است
زمانه بندها داند نهادن که نتواند خرد آنرا کشادن است
نگرکین دام طرفه چون نهادست که چون او خسروی درویی فتاد
هوا را درد اش نوعی بیاراست که نازاده عروسی راهمی خواست
خرد این راز بر جانش نبکشاد که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند درستی را بهم سوگند خوردند
فلک چندین شگفت آمد از ایشان کجا بستند بر نا بوده پیمان
زمانه دست برد خویش بنمود شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

همه گردان و سالار ان و شاهان هنر مندان و فرسوده سواران
از ایشان مهتر است آزاده ویرد که بیش از پیل دارد سهم ونیرو
ندیدي تو مرا روز جواني میان کام و ناز و شادمانی
قدی برجسته همچون سرو شاداب همی اندر چکید از روی من آب
بباغ خویش بودم در بهاران چو شاخ بید سرخ و سبز و لرزان
بسا رویا که از من رفت آبش بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردي نسیمم مردگانرا زنده کردي
همی گم کرد از دیدار من راه بروز پاک خورشید و بشب ماه
کنون عمرم به پایان در رسید است دو بهره نیکوئي ازمن رمیداست
زمانه زردگل بر روی من ریخت همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز رویم آب خوبي را جدا کرد بلورین سرو قدم را دو تا کرد
بزشتي هم بچشم تو شوم خوار چو کاری بیني از من نا سزاوار
هران پیری که بر نائي نماید جهانش ننگ و رسوائی نماید
چو بشنید این سخن موبد نیا کان بدو گفت ای دو هفته ماه تابان
همیشه کامران و شاد مان باد هران مادر که چون تو دلبری زاد
دهان پر نوش بادا ما درت را که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمیني کو ترا پرورد خوش باد درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو دز پیری بریدسان داستاني چگونه بود روز جواني
گلت چون نیم پژمرده چندین است سزاوار هزاران آفرین است
بگاه نازکی چون فتنه بودي دل آزاد مردان چون ربودي
کنون گر تو نباشی جفت و یارم نیارائی بشادي روز گارم
ز تخم خویش یك دختر بمن ده بکام دل صنم را بر سمن ده

دو چشم نرگسین از نفنه و رنگ توگفتي سرمه‌کردندش به‌نیرنگ
ز مشک تبّتی مرغول و پیچاه فرو هشته ز فرقش تا کمر گاه
زمین دیبا شده از رنگ رویش هوا مشکین شده از بوی مویش
هم از رویش خجل باد بهاری هم از مویش خجل عود قماري
برو زیباتر آمد خز و دیبا که به زان هردو او خود بود زیبا
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا دو دیبا هردو باهم سخت زیبا
کجا بنشست ماه با روان بود کجا بگذشت خورشید روان بود
چنان آمد که روزي شاه شاهان که خوانندش همی موبدنیاکان
بدید آن سیمتن سرو روانرا بت خندان و ماه باروانرا
به تنهائي سر اوراپیش خود خواند بسان ماه نو بر تخت بنشاند
برنگ و بوی آن حور پریزاد گل صد برگ یکدسته بدو داد
بمهر و خنده و بازي و خوشي بدوگفت ای همه خوبی وکشی
ز گیتي کار راندن باتو نیکوست ترا خواهد دلم یا جفت یادوست
که من دارم ترا با جان برابر کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا بر هر که دارم بر گزینم بچشم دوستی جز تو نه بینم
بکام دل زیم با تو همه سال ببخشایم بتوجان و دل و مال
اگر بار وي تو باشم شب و روز شب من روز باشد روز تو روز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو نیاز او را جوابي داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامگاري چرا برمن چنین افسوس داري
نه آنم من که یار و شوی جویم کجا من نه سزای یار و شویم
نکوئی چون کنم با شوی پیوند ازان پس کز من آمد چند فرزند

برین سان بود یکهفته شهنشاه بشادي و برامش گاه و بیگاه
پریرویان کیتي هاموارد شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهر و ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگاني سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر
زري دینارکیش و هم‌زرین کیس زبوم کوه شیرین و پري ویس
ز اصفاهان دوبت چون ماه‌وخورشید خجسته آبنوش و آب ناهید
دو جادوچشم و دوکلبوي رمي‌بوي سرشته ازگل و مي هردوان‌روي
بگوهر هر دوان دخت دبیران کلاب و یا سمن دخت وزیران
زرستون نامور دخت کنارنگ کزو روي بهاران و خوشي‌رنگ
شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ وسمن‌بوی وسمن‌تن
همیدون نار و آذر کون و گلگون برخ‌چون‌برف و بروی ریخته‌خون
سهی نام و سهي بالا زن شاه تن‌از سیم‌ولب از نوش و رخ‌ازماه
ازین هر ماهرویان راهزاران بکرد اندر نکار یزدان پرستان
بتان روم و چین و هند و بربر بنفشه زلف وگل روی و سمن بر
ببالا هریکی چون سرو آزاد بجعد و زلف‌همچون‌مورو شمشاد
یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
ز چندین دلبران و دل نوازان ببالا هر یکي بد سرو نازان
ز تاب و رنگ همچون زمردین‌تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
بدیده چون کوزن رود باری شکار دیده شیر مرغ زاری
نکوتر بود و خوشتر شهر بانو بچشم و لب رو انرا درد و دارو
ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
لبان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

ز لاله هرکسی را برسر افسر زباده هر تنی را بر کف اختر
گروهی بانشاط و اسپ تازي گروهی در سماع و پاي بازي
گروهی در کنار جوئباري گروهی درمیان لاله زاري
گروهی مي خوران در بوستانی گروهی کل چنان در گلستاني
بر آنجا رفته هرکس خرمی را چو دیدا کرده کیمخت زمین را
شهنشه نیز رفته هم برین کار بزینتهاي و زیور هاي شهوار
به پشت زنده پیل کوه پیکر گرفته کوه او در زر و زیور
بگردش زنده پیلان ستوده بپرخاش دلیران آزموده
ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا اگر دریا روان گردد بصحرا
به پیش اندر رونده باد پایان سم پولاد شان پولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماري در ایشان ماه رویان حصاري
بزیر بار تازي اشترانش غمی گشته زبار گوهر انش
ز هر کوهي کران تر بود رختش ز هر کاهي سبکتر بود بختش
بچندان خواسته مجلس بیاراست نبودش ذرهٔ انگه که برخاست
قدح پر باده گردان گرد ایشان چنان چون در منازل ماه رخشان
همی بارید گلبرگ از درختان چو باران درم بر نیک بختان
چو ابري بسکه دود مشک بیزان برنگ و بوي زلف دلفروزان
ز تازي مرکبان چست رهوار بران زرین ستام و زین شهوار
قباي رومی زربفت و دستار دگر گونه جز این تشریف بسیار
همان طبل و علم چندان که باید که چو نان نام داري را بشاید
همه بخشیده بود و بر فشانده بداده داد و کام خود برانده
چنین برخورز گیتي تا توانی چنین بخش وچندین کن زندگانی

نشسته پیشش اندر سر فرازان به بخت شاه یکسر شاد و نازان
چو خرم جشن بود اندر بهاران بجشن اندر سزای نامداران
گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربایگان و ری و گرگان
ز هر شهری سپهداران و شاهان زهر مرزی پریرویان و ماهان
همیدون از خراسان و دهستان ز شیراز و سپاهان و کهستان
چو بهرام و چو رهام ارد بیلی کشیب چینی و شاپوز گیلی
چو کشمیریل و چون نامی آذین چو ویروی دلیر و گرد رامین
چو زردان راز دار شاه کشور سراورا هم وزیر و هم برادر
نشسته درمیان مهتران شاه چنان چون درمیان اختران ماه
بسر بر افسر کشور خدایان بتن بر زیور مهتر خدایان
ز دیدارش دمیده روشنائی چو خورشید جهان فر خدائی
به پیش اندر نشسته جنگجویان بسر شان ایستاده ماه رویان
بزرگان چون شیر شکاری بتان چون آهوان سرغزاری
نه آهو می رمید از دیدن شیر نه شیر تندگشت از دیدنش سیر
ز یك سو مطربان نالیده برمل ز دیگر بلبلان نالیده بر گل
نکوتر کرده می نوشین لبانرا چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا
بروی و موی برده گونه لاله بتان را لعلها اندر پیاله
اگرچه بود بزم شاه خرم دگر بزمی نبود از بزم او کم
کجا در باغ و راغ و جو یباران زجام می همی بارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا بردن برده همان ساز تماشا
زهر باغی زهر دشتی و رودی بگوش آمد دگر گونه سرودی
زمین از بس گل و سبزه چنان شد که گفتی پرستاره آسمان شد

اغاز داستان ویس ورامین

نوشته یافتم اندر سمر ها زگفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهر یاري بشاهي کامکاری بختیاري
همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتي زنده بودند
به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
گه بخشش چو ابر نوبهاري گه کوشش چو شیر مرغزاري
ببزم اندر چو خورشید درافشان برزم از شیر وز پیلان سر افشان
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کردکارش
ز ششم بار هرمزد خجسته و زیرش گشته دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدي اورا متابع
شده ناهید رخشانش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار
دبیر او شده تیر جهنده ازین شد امر و نهی او رونده
بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
شده رایش بتگ بر ماه گردون شده همت زمهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدوهم بخر درد
همیشه روز کارش بود نوروز بهر کاري همیشه بود پیروز
همه ساله بجشن اندر نشستي جو یکساعت دلش برغم نخستي
همیشه کار او می بود ساغر ز شادي فربه از اندوه لاغر
یکي جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهیم و آن گاه

هنر در پارسی گفتن نمودند کجا در پارسي استاد بودند
به پیوستند زینسان داستانی در و لفظ غریب از هر زمانی
بمعني در مثل رنجی به بردند بروزین هردوان زیور نکردند
اگر داننده در وی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا آن داستاني نامدار است در احوالش عجایب بیشمار است
چو بشنید این سخن را خواجه ازمن مرا برسر نهاد از فخر کردن
زمن در خواست ارکین داستانرا بیارایم چو نیسان بوستان را
بران طاقت که من دارم بگویم وزان الفاظ بی معني بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته است ز دوران روزگارش درگذشته است
میان بستم بران خدمت که فرمود که فرمانش ز بختم زنگ بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم همان بهتر که خوشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم بچرخ همتش معراج یابم
مگر مهتر شوم در کهترانش مگر نامی شوم در چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمائي نه چون خشمش دمنده اژدهائي
به پرهیزم زجان گیر اژدهایش بجویم تا توانم کیمیایش
چو باشد نام من با نام ایشان بر آید کام من با کام ایشان
گیا هرچند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان
بماناد این خداوند جهاندار بنام نیک همواره جهان دار
بقا بادش بکام خویش جاوید بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او خوشي و شادي ندیم طبع او نیکي و رادي
هزاران بنده چون من حال کویا بفکرت داده خوش بودیش جویا

مبادا بخت فرخ آفریدم اگر گیتی نه بر روی تو بینم
بمهر اندر جنیبت کت نمودم اگر در دل جز این دارم جهودم
چو کردم آفرینش چند گاهی برین گفتار ما بگذشت ماهی
مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین چه‌کوئی درحدیث‌وبس‌ورامین
که میگویند چیزی سخت نیکوست درین گیتی همه کس دارد دوست
بگفتم کان حدیث سخت زیباست نه‌کرد آورده زشتش مرد دانا‌ست
ندیدم زان نکو تر داستانی نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هرکه بر خواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد
که اندگه شاعری پیشه نبودست حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجا اند آن حکیمان تا به بینند که‌اکنون‌چون‌سخن می آفرینند
معانی را چگونه بر کشادند برو و زن و قوافی چون نهادند
درین اقلیم کان دفتر بخوانند بران تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم درین اقلام هموار بوند آن لفظ پیشین را خریدار
سخن را چون بود در وی معانی بکار آید ترا چون نیك خوانی
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین بوزن و قافیه گردد نو آئین
معانی تا بدو الفاظ بسیار چو اندر زر فشاند در شهوار
نهاده جای جای اندر فسانه فروزان چون ستاره زان میانه
مهان وزیرکان چو این بخوانند بسی معنی زیبا زین بدانند
همیدون مردم عام و میانه فرو خواندش از بهر زمانه
کنون این داستان ویس و رامین بگفتند آن سخن دانان پیشین

سپاهی رفت بیرون از سپاهان که از صد یک ندیده هیچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی چو چترش داد فر آسمانی
بهامون برد لشکر گاه سلطان ز بس خرگاه و خیمه چون گلستان
پلنگ و شیر دروی مردم جنگ بتان نغز گور و آهو و رنگ
روان گشت از گلستان روز دیگر ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری دران کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان نرفتم با رکاب شاه شاهان
شدم زی تاج و دولت چون ابوالفتح که بادش جاودان درکارها فتح
به پرسید آن خداوند این رهی را دران پرسش بدیدم فرخی را
پس انگه گفت با من کین زمستان بباش ایدر مکن راه کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو هوا خوشتر شود انکه همی رو
که من سازم ترا چیزی که باید ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندا همیشه ترا این بود و این بودست پیشه
که مهمانداری و چاکر نوازی بکام دوستان دشمن گدازی
ز دام رنج چاکر را رهانی ز ماهی برکشی برمه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم نه مهمان بلکه دربانت نباشم
چو زین در که نشیند گرد بر من زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به زمن بسیار کهتر مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو بر پروین نمائی بیاید تا بپای اورا بسائی
چو من بر خاک ایوانت نهم پای مرا بر گنبد هفتم بود جای
مرا نور و ز دیدار تو باشد هوای خوش ز گفتار تو باشد

گروهی بسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سرداز
همه دیدند دهای سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
یکایك را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد کان توان کرد
همان دهها که گفتی چون قفاراند کنون از خرمی چون قندهار اند
بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فزودم
نگفتم شعر جز بر وصف حالش بگفتم انچه دیدم از فعالش
یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که اورا مدح خواندم
کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
شنیدی این مثل در آشنائی که باشد آشنائی روشنائی
مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
خرد را پایهٔ و مایه بلند است ز آز و آرزو بروی دو بند است
بعز اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستی باد پیوند
همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

اندر داستان و گوینده داستان

چو کوس از درگه سلطان بغرید تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرّید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید

چنان خوش گو چنان مردم نوازست که گوئی هر کس اورا طبع سازست
ز خوی خوش بهار آرد به بهمن به تیره شب ز طلعت روز روشن
اگرچه همچو ما از گل سرشتست بکردار و بدیدار از فرشتست
که و مه را چو بینی درسپاهان همه هستند اورا نیك خواهان
که او جاوید در کیهان بماند همیدون بر سر ایشان بماند
هران کو کار نا خواهد کشادن بباید بست گفتن راز دادن
همیدون پند های بادشاهی دو بهره باشد اندر بادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن طمع نا کردن و کمتر بخوردن
بلهو و آرزو مولع نبودن دل هر کس به نیکی برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن بفرمان خدای اندر بماندن
همیدن با خردمندان نشستن سرا سر کار ها را بند بستن
بفریاد سبک مایه رسیدن ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هر چه گفتم پارسائیست ولیکن پندهای بادشائیست
نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم کجا افزون تر از خواجه ندیدم
چنین دارد که گفتم رسم و آئین بجزوی کس ندیدم با چنین دین
نه خشم از بهر کین خویش دارد کجا از بهر دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهر یزدان برو در ره نیابد خشم شیطان
طریق معتدل دارد همیشه چنان چون بخردان دارند پیشه
به بخشایش به بخشش باز دارد ز هر کس کو نیاز و از دارد
کجا در ملک او آسود گشتند بدان در شهر چون نابود گشتند
کسانی را که بد کردار بودند وز ایشان خلق پر آزار بودند
گروهی خسته اندر شهر پنهان ز بیم جان یله کرده سپاهان

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بندهٔ را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
چه خواهی زان نکو تر ای سپاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
همین رشک آرد اکنون برتو بغداد که اورا نیست کانچه ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان جهان بان که در فرمان او شد جمله کیهان
کجا بزمش بود با کام و فریاد کجا رزمش بود پیروز کر باد
خداوند چو بو الفتح المظفر ز سلطان یافته هم نور و هم فر
ز فتحش کنیت آمد و ز ظفرنام از یرا یافتست از هردو ان کام
جهان چون بندگی سرو جوانست رئیس نامور همچون جهانست
جوان است او بسال و بخت رامش چو پیراست او بعقل ورای ودانش
کفش با جام باده شاخ شادیست ولیکن شادی هر باغ زادیست
چو من در وصف او گویم ثنائی و یا بر بخت او گویم دعائی
نثارم می کند اقبال تلقین دعا را می کند جبریل آمین
اگرچه فخر ایران اصفهانست فزود قدر را فخر جهانست
به درد دل همی گرید نشاپور بران کین نامور گشته ازو دور
سپاهان بد جو اندام شکسته شکسته از فراو گشت بسته
بکام دل همی خندد سپاهان بران کز عدل او گشتست شادان
نباشد بس عجب کامسال هموار درختش مدح خواجه آورد بار
ز زامن عدل او باد زمستان نریزد هیچ برگی در گلستان
همی دانست سلطان جهاندار که در دست که بایدکردن این کار
بجان او که گر کارش به بیند سر او را بر همه کس برگزیند

همی گردد دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرستان
هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان و ری و گرگان
ز اطراف ولایت هر زمانی بفتحی آورندش مژدگانی
زبانگ طبل و بوق مژده خواهان نخفتم هفت ماه اندر سپاهان
مرادش زین جهان جز خرمی نه ز یزدان ترسد و از آدمی نه
در اطراف جهان شاهان نامی ازو جوینده جاه و نیک نامی
از ایشان هرکه اورا به نوازد به بخت خویش آنکس بیش نازد
بدرگاه آنکه اورا کهترانند به از خاقان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان کونه کون مال
اگر ترخان و قیصر به بدندی از ایشان باز رشوت بستدندی
سرا سر کوه او قلعه هما نا جوچندان گشته دردامنش دریا
نداند زیرکانش و صف کردن نداند صبح دروی راه بردن
برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور
کدامین بادشه را بود چندین ولایتهای مصر و روم تا چین
کدامین پادشه را این هنر بود که نز مرگ و نه از رنجش خبر بود
سزد گر جان او چندان بماند که افزون تر ز جاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد
ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کام او باد
شهنشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین اورا بجان باد
بهر کامی نشاط او قرین باد بهر کاری خدا اورا معین باد

بهر جای سپهداري فرستاد که باتو یک بیك کوته کنم یاد
سپهداري بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
یکی دیگر به آران رفت و ارمن نگفند اندر دیار روم شیون
یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خاور
جهان سالار با او کرد پیوند که دید اورا بشاهي بس خردمند
و زان پس مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئي مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا زبندش کرد آزاد
بمعموریه با قصرش برابر منارة کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر منارة شده زو دین اسلام آشکارة
ز شاه شام نیز آمد رسولي نموده عهد او بهتر قبولي
فرستاده بهدیه مال بی مر ازان جمله یکی یاقوت انوز
یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و ناهموارة چون کوه
برخشاني چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با خوبي و رنگش برآمد سی و شش مثقال سنگش
و زان پس آمدش منشور وخلعت لوای بادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان
رهی گشتند اورا دوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان
زچین و مصر یکسر تابه بربر شدند اورا ملوک و دهر چاکر
میان دجله و جیحون جهانیست ولیکن شاه را چون بوستانیست

کجا بر عالم مبداش بالا به ترتیب انچه مهتر گشت پیدا
درین عالم نه چونین بود فرمان که اول گشت پیدا گوهر ازکان
به ترتیب انچه گونه نیک و بدبود طبیعت زاعتدال از پیش بنمود
چه آن مادرکنزو مردم همی خاست خدای ما نخست اورا بیاراست
فزونیها بکرد اورا باجسام یکایک را دگر جنس و دگر نام
نخستین جنس گوهرخاست ازکان برو هر نوع گوهر های الوان
چو یزدان گوهر مردم بیالود ازان بااعتدالی کاندر و بود
پدید آورد مردم را زگوهر بران هم دیگران را کرد مهتر
چو او را پایه زایشان برتر آمد تمامی را جهانی دیگر آمد
بدو دادست یزدان گوهر پاک که نزآبست ونزبادست ونزخاک
یکی خواند مر اورا روح قدسی یکی خواند مر اورا نفس کرسی
زخلقان این غرض جمله نهانی همه بسرشته درهم تا بدانی
غرض زایشان همه در آدمی بود که اورا فضلهای مردمی بود
ثبات عالم و حیوان و گوهر سراسر آدمی را شد مسخر
بداند علم کلی را نهایت پدید آرد صناعت را صناعت
چو دانش جوید و دانش پسندد بیاموزد پس انرا کار بندد
زدوده گردد آن زنگ تباهی بچشمش خوارگردد شاه و شاهی
جو رسته گردد از چنگال اضداد شود آنجا که اورا هست میعاد
بلندی یابد انجا نه مکانی ولیکن عز و قدرت جاودانی
شود مانند آن پیشینگانرا کزیشان مایه آمد این جهانرا

[معلوم می شود که ازینجا دو ورق گم شده است]

چو صافی گشت شهر آن ولایت از انجا سوی ری آورد رایت

هرانکس کو بود دانندہ داند که جز خالق کس این خلقت ندانند
پذیرد آفرینشها ز دادار چو از سکّه پذیرد مهر دینار
مثال او بزر ماند که از زر کند هر گونه صنعت مرد زرگر
چو ایزد خواست کردن این جهانرا کزان کون و فساد است این و آنرا
همین دانست کین انگاه باشد که ارکانش فرود ماه باشد
یکی پیوند نو باشد بگوهر یکی پیوند کردیرا برابر
یکی در گردنش صورت بفرمان یکی بر راستی ویرا نگهبان
پدید آورد یزدان را هیولی چهار ارکان برین هر چار معنی
ازان پیوند برون آمد حرارت دگر پیوند ازو آمد برودت
رطوبت جسمها را کرد چونان که کاه شکل پستن بد بفرمان
به بستن همچنین اورا فرو داشت بران تقدیر و تعدیلی که او داشت
چو گشتند این چهار ارکان مهیا ازان گرمی بر آمد سوی بالا
اگر سردی ببالا برگذشتی زجنبشهای گردون گرم گشتی
پس انگه چیره گشتی هردو گرمی برفتی سردی و تری و نرمی
لطیف آمد از ایشان باد و آتش از یرا سوی بالا گشت مرکش
بگردانید همچون چرخ گردان همان نوری که در یابد از ایشان
بران تانور مهرو نور اجرام رسد زانجای بر الوان و اجسام
زمین را نیست با نور آشنائی که تا بروی نماید روشنائی
اگر چونین نبودی نیز گوهر بماندی روشنائی از برش بر
چو هستی یافتند این چار مادر هوا و خاک و باد و آب و آذر
هزاران گونه از هر جنس جانور که از تو بند باز آیند یکسر
ولیکن عالم کون و تباهی دگر گون بود فرمان الهی

بران جای که جنبش گشت پیدا و زان جنبش زمانه شد هویدا
خداوندی که فرمانش روائی چنین دارد همی در پادشائی
که قوت را بفعل آورد بی یار بهستي نیستي را گشت قهار
نخستین جوهر روحانیان کرد که آنرا نه از مکاني نه از زمان کرد
برهنه کرد صورت شان زیادت سراسر رهنمایان سعادت
بنور خویش ایشانرا بیاراست وزایشان کرد پیدا هرچه خود خواست
از ایشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز گلشن
بهین شکلیست ایشانرا مدور چنان چون بهترین لوني منور
بیکسانند همواره بمقدار بدیدار و برفتار و بگفتار
نبودی این عللهاي زماني کزو آید نباتي زندگاني
ازین مایه نبودي رستنین را نبودي جانور روي زمین را
وگر بی آسمان بودي ستاره جهان پر نور بودي هاموارہ
فروغ نور ظلمت را زدودی بس این کون و فساد از ما نبودي
وگر نه کرده بودی چرخ مایل برین نا سختگي تا سوی معدل
نبودي فصلهای سال گردان نه تا بستان رسیدي نه زمستان
بزرگا کردگارا کامگارا که چندین قدرتش بنمود مارا
چنان کش زور و قوت بیکرانست عطا بخشي جودش همچنانست
نه گر قدرت نماید آیدش رنج نه گر بخشش کند بالایدش گنج
چو او قدرت نمای جاودان بود مرا ورا جود و قدرت بیکران بود
زقدرت کافرید اندازه گیري ز دادار جهان قدرت پذیري
زهی قدرت زهی قادر زهی علم زهی خالق زهی رازق زهی حلم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و شکر را زیبا سر آنست که در ملکش سرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتای بی‌یار هم از اندیشه دور و هم زدیدار
نه بتواند سر او را چشم دیدن نه اندیشه درو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چندگفتن هم نه زیباست که چندین را مقادیرست واحیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید بس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکانی نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائی برین سان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید که پس پیراستش چیزی بیاید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود کجا هستیش را مدت به پیمود
نه نیز اضداد بپذیرد چو جوهر و زان گردد سر اورا حال دیگر
نه هست اورا نهاد حد و مقدار که بس باشد نهایاتش پدیدار

صلح کردن ویس با رامین و باهم عیش کردن و آشکارا شدن رامین بر شاه موبد ۳۶۴
صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار ۳۶۶
زاری کردن ویس در فراق رامین ۳۷۱
جواب دادن دایه ویس را ۳۷۲
نامه نوشتن ویس رامین را ۳۷۴
رسیدن نامهٔ ویس برامین ۳۷۷
مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس ۳۷۹
آمدن رامین از گرگان بمرو .. .. ایضا
کشتن رامین زرد را بجنگ ۳۸۲
گریختن ویس و رامین و خزینهٔ موبد با خود بردن .. ۳۸۵
آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را ۳۱۶
عزیمت کردن موبد بجنگ رامین .. .. ایضا
کشته شدن موبد بزخم گراز ۳۸۷
آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد ۳۹۰
کابین کردن رامین ویسه را ۳۹۲
عروسی کردن ویس با رامین ۳۹۴
عدل کردن شاه رامین ۳۹۵
وفات کردن ویس ۳۹۶
نشاندن رامین خورشید را بر تخت ۳۹۸
سپری شدن روزگار شاه رامین ۳۹۹
در ختم کتاب ۴۰۰

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن ۲۹۱
فرستادن ویس نامه را برامین بدست آذین ۲۹۳
رفتن آذین و زاري کردن ویس بر فراق رامین . .. ۲۹۶
سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس . . ۲۹۹
گفتن رفیدا حال رامین با گل ۳۰۵
باز آمد رامین از گوراب بخراسان و مرو ۳۱۱
پاسخ نامهٔ ویس از رامین ۳۱۲
رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن ۳۱۵
رسیدن رامین بشهر مرو ۳۱۸
نشستن ویس بروزن و سخن گفتن با رخش رامین .. ۳۱۹
با هم شکایتها گفتن رامین و ویس ۳۲۰
رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین ۳۴۶
باز گشتن رامین بخشم از پیش ویس .. .. .. ایضا
بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزردن رامین وفرستادن
دایه را از عقب ۳۴۷
رفتن دایه از عقب رامین ۳۴۹
پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۲
پاسخ دادن ویس رامین را ۳۵۵
پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۷
پاسخ دادن ویس رامین را درغایت نیایش ونوازش .. ۳۵۸
باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز
آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن ۳۶۰

اجازت خواستن رامین از موبد و رفتن بکشور ماه
و رنجیدن از ویس ۶۳۰
رفتن رامین بگوراب ۲۳۶
دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن ۲۳۸
جواب دادن گل برامین ۲۴۳
تزویج رامین با گل ۲۴۴
نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاری نمودن ۲۴۸
تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن ۲۵۴
پاسخ دادن ویس دایه را .. .. ایضا
رفتن دایه بگوراب پیش رامین ۲۵۸
بیمار شدن ویس از فراق رامین ۲۶۱
فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب ۲۶۴
نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین .. . .. ایضا
نامه اول در صفت آرزومندی ۲۶۹
نامهٔ دوم دوم در یاد آوردن خیال دوست ۲۷۱
نامهٔ سوم درپیوندجستن با دوست ۲۷۴
نامهٔ چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست ۲۷۶
نامهٔ پنجم در جفا و سرزنش کردن و بزرگیٔ معشوق .. ۲۷۸
نامهٔ ششم در بیوفائیٔ دوست و خواندن و نواختن .. ۲۸۱
نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن ۲۸۳
نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودن و خبر دوست پرسیدن .. ۲۸۶
نامهٔ نهم در صفت نامه نوشتن در بیرحمیٔ معشوق .. ۲۸۸

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ری ۱۴۰
سرود گفتن رامین ۱۴۲
گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین .. ۱۴۴
گفتار اندر باز آمدن ویس و رامین از ری بخراسان .. ۱۵۱
گفتار اندر شفاعت کردن ویس از بهر دایه ۱۵۲
سرود گفتن رامین بر حسب حال خود ۱۵۳
صفت دژ اشگفت دیوان ۱۶۸
سرود گفتن رامین در فراق ویس ۱۷۰
آگاه شدن رامین از حال ویس . .. . .. ایضا
آگاه شدن ویس از رفتن رامین ۱۷۳
باز آمدن رامین بمرو وطلب ویس کردن ۱۷۵
باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان ۱۸۵
گریختن رامین از دز و زدن شاه موبد ویس را ۱۹۰
آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن ۱۹۴
آگاه شدن شاه موبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن .. ۲۰۹
جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس و رامین ۲۱۷
سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین . ۲۱۸
آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن اورا . .. ۲۲۰
پاسخ دادن رامین به گوی را ۲۲۱
پاسخ دادن به گوی رامین را ۲۲۲
پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم ۲۲۶
پاسخ دادن ویس موبد را ۲۲۸

باز گشتن موبد از ماه آباد بخراسان ۵۵
آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او ۶۰
پند دادن دایه ویس را ۶۱
جواب دادن ویس دایه را ۶۳
دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را .. .. .. ایضا
دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن ۶۹
پاسخ دادن دایه ویس را ۸۷
جواب دادن ویس مردایه را ۸۸
پاسخ دادن دایه ویس را .. .. ایضا
بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه ۸۹
پاسخ دادن دایه رامین را ۹۰
باز آمدن دایه نزد ویس ۹۱
برآشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن ۹۳
دیدن ویس رامین را و عاشق شدن ۱۰۰
گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان و رسیدن ویس و رامین بهم ۱۰۶
آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین ۱۱۲
باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان ۱۱۹
رفتن ویس از خراسان به ماه آباد ۱۲۱
رفتن رامین از مروشاهجان به ماه آباد ۱۲۶
آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین .. . ۱۲۸
نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو ۱۳۰
گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد ویسه را و آشتی کردن . ۱۳۶

فهرست

حمد و نعت ۱
ستایش عمید الدین ابو الفتح ۷
اندر داستان و گویندهٔ داستان ۹
آغاز داستان ویس و رامین ۱۳
عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو ۱۹
نامه نوشتن دایه به شهرو از قدویس ۲۲
باز آوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان ۲۳
بزني دادن شهرو ویس را به ویرو ۲۵
آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرو ۲۶
نامهٔ شاه موبد بشهرو ۲۸
گفتار اندر پاسخ ویس زرد را ۳۰
باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس ۳۳
آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته
شدن قارن ۳۴
بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو بکین خواستن ۳۶
نامه نوشتن شاه موبد بشهرو ۵۰
آگاه شدن ویرو از رفتن موبد ۵۴

مثنوی

ویس و رامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترابادی الفخری الگرگانی

بتصحیح

کپتان ولیم ناسولیس صاحب

و

منشي احمد علي صاحب

باهتمام

کپتان صاحب موصوف

در کالج پریس طبع شد

کلکته سنه ۱۸۶۵ ع

BIBLIOTHECA INDICA;

A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 48.

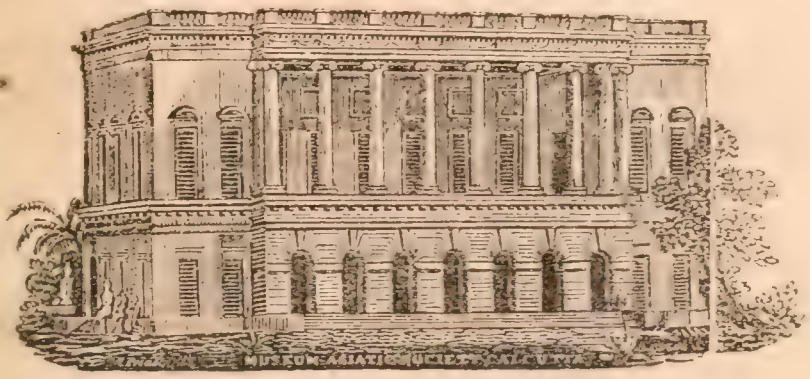

ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FÁSCICULUS 1.

1864.

Printed at the College Press.

pp. 1 – 94

طبقات ناصري - جزء اول و دوم و سوم و چهارم .. ۲ ۸/

* کتب اردو *

تاریخ چین - کامل بد و مجلد .. .. ۲۰ *

کتابهائیکه در کالج فورت ولیم واقع کلکته نمبر ۸ الیزم رد
نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است *

اجرومیه (نحو عربی در پارسي) .. .. * ۴/
اخوان الصفا (اردو) .. .. ۳ *
ارایش محفل (تاریخ هندوستان - اردو) .. .. ۵ *
اعراس بزرگان (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. .. .. * ۱۲/
تاریخ الخلفا (عربي) ۵ ۸/
تفسیر کشاف زمخشری (عربي) .. .. ۲۵ *
خلد برین (فارسي) .. .. * ۴/
عقد گل (منتخب گلستان و انوار سهیلی) .. .. ۳ *
عقد لالی (کریما و ما مقیمان - فارسي) .. .. * ۰۳/
عقد مرجان (پندنامهٔ عطار و منتخب زلیخا) .. * ۰۷/
عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسي) ۱ ۱۰/
غنچهٔ صدق (اردو) .. .. * ۶/
قلیوبي - (حکایات و نوادر - عربي) .. .. .. ۲ *
قواعد حسینی (قواعد فارسي - اردو) .. .. .. * ۵/
گلشن صبیان (حکایات - فارسي) .. .. * ۶/
نثر بے نظیر (اردو) .. .. ۳ *
نفحات الانس جامی (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. ۶ *
هدایت الصبیان (فارسي) .. .. * ۲/

کتب مفصلهٔ ذیل در اشیاتک سوسیتی برای فروخت است *

	روپیه	آنه
* کتب عربی *		
اتقان فی علوم القرآن - کامل	۸	*
صابه في تمییز الصحابه - جلد اول	۹	۱۲/
اصطلاحات الصوفیه - کامل	*	۱۲/
انیس المشرحین - کامل	۳	*
جوامع العلم الریاضی - کامل	۲	*
حدود النحو و ارشاد القاصد - کامل	*	۱۲/
رساله شمسیه - کامل	ا	۴/
شرایع الاسلام - کامل	۴	*
عنایه - جلد ۲ - ۳ - ۴ (سرجلد) .. .	۸	*
فتاوی عالمگیري - جلد ۲ - ۳ - ۶ (سرجلد)	۸	*
فتوح الشام للازدي - کامل	۲	۸/
فتوح الشام للواقدي - کامل	۵	۱۰/
فهرست طوسي و نقد الایضاح - کامل	۳	*
کشاف اصطلاحات الفنون - کامل	۲۵	*
مغازي الرسول صلعم للواقدی - کامل	۳	۲/
نخبة الفکر مع شرحها نزهة النظر - کامل	*	۱۰/
* کتب فارسي *		
تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین) کامل	۵	۱۰/
تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند) - کامل ..	۴	۶/
تاریخ نادري - کامل	۴	*
خرد نامهٔ اسکندري - نصف اول	*	۱۲/
خزانة العلم - کامل	۴	*

BIBLIOTHECA INDICA;

A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 49.

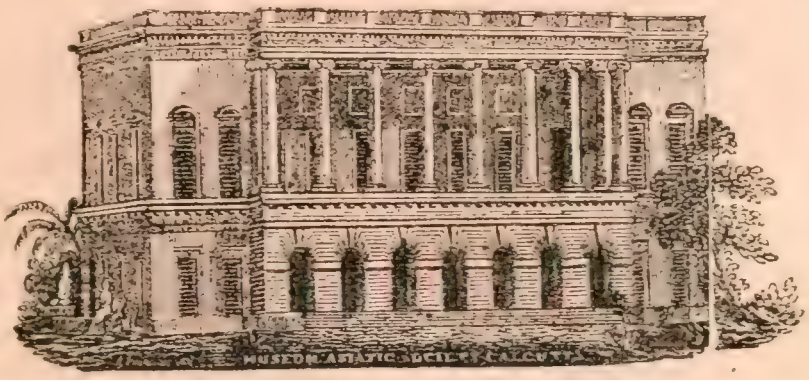

ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 2.

1864.

Printed at the College Press.

pp ۹۷ - ۱۹۲

طبقات ناصري - جزء اول و دوم و شوم و چهارم .. ۲ ۸/

* کتب اردو *

تاریخ چین - کامل بد و مجلد .. .. ۲۰ *

کتابهائیکه در کالج فورت ولیم واقع کلکته نمبر ۸ الیژم رد
نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است *

اجرومیه (نحو عربی در پارسي) .. .. * ۴/
اخوان الصفا (اردو) .. .. ۳ *
ارایش محفل (تاریخ هندوستان - اردو) .. .. ۵ *
اعراس بزرگان (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. .. .. * ۱۲/
تاریخ الخلفا (عربي) ۵ ۸/
تفسیر کشاف زمخشری (عربي) .. .. ۲۵ *
خلد برین (فارسي) ۵ ۴/
عقد گل (منتخب گلستان و انوار سهیلی) .. .. ۳ *
عقد لالی (کریما و ما مقیمان - فارسي) .. .. * ۰۳/
عقد مرجان (پندنامهٔ عطار و منتخب زلیخا) .. * ۰۷/
عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسي) ۱ ۱۰/
غنچهٔ صدق (اردو) .. .. * ۶/
قلیوبي - (حکایات و نوادر - عربي) .. .. .. ۲ *
قواعد حسینی (قواعد فارسي - اردو) .. .. .. * ۵/
گلشن صبیان (حکایات - فارسي) .. .. * ۶/
نثر بے نظیر (اردو) .. .. ۳ *
نفحات الانس جامی (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. ۶ *
هدایت الصبیان (فارسي) ۵ ۲/

کتب مفصلهٔ ذیل در اشیاتک سوسیٹی برای فروخت است *

	روپیه	آنه
* کتب عربی *		
اتقان فی علوم القرآن - کامل	۸	*
صابه في تمییز الصحابة - جلد اول	۹	۱۲/
اصطلاحات الصوفیه - کامل	*	۱۲/
انیس المشرحین - کامل	۳	*
جوامع العلم الریاضی - کامل	۲	*
حدود النحو و ارشاد القاصد - کامل	*	۱۲/
رساله شمسیه - کامل	۱	۴/
شرایع الاسلام - کامل	۴	*
عنایه - جلد ۲ - ۳ و ۴ (سرجلد) .. .	۸	*
فتاوی عالمگیري - جلد ۲ - ۳ - ۶ (سرجلد)	۸	*
فتوح الشام للازدي - کامل	۲	۸/
فتوح الشام للواقدي - کامل	۵	۱۰/
فهرست طومي و نقد الایضاح - کامل	۳	*
کشاف اصطلاحات الفنون - کامل	۲۵	*
مغازي الرسول صلعم للواقدی - کامل	۳	۲/
نخبة الفکر مع شرحها نزهة النظر - کامل	*	۱۰/
* کتب فارسي *		
تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین) کامل	۵	۱۰/
تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند) - کامل ..	۴	۶/
تاریخ نادري - کامل	۴	۵
خرد نامهٔ اسکندري - نصف اول	*	۱۲/
خزانة العلم - کامل...	۴	۵

BIBLIOTHECA INDICA;

A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 52.

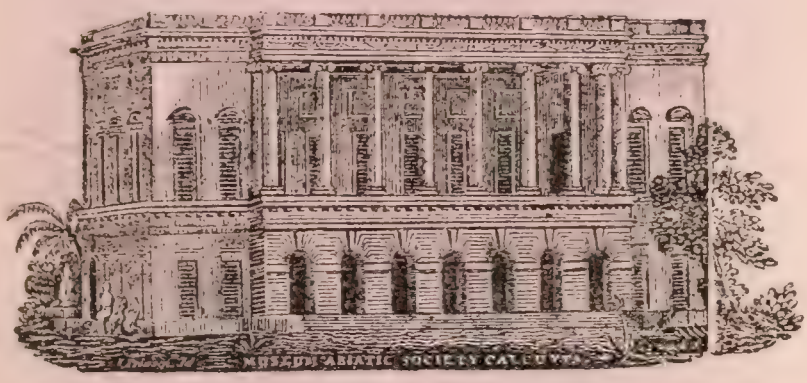

ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 3

1864.

Printed at the College Press.

Pp. ١٩٣ - ٢٨٨

طبقات ناصري - کامل ۳ ۲/

مثنوی ویس و رامین جز اول و دوم و سوم .. ۱ ۱۴/

• کتب اردو •

تاریخ چین - کامل بدو مجلد .. .. ۲۰ •

کتابهائیکه در کالج فورت ولیم واقع کلکته نمبر ۸ البزم رو
نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است •

اجرومیه (نحو عربی در پارسي) .. .. • ۴/

اخوان الصفا (اردو) .. .. ۳ •

آرایش محفل (تاریخ هندوستان - اردو) .. .. ۵ •

اعراس بزرگان (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. .. .. • ۱۲/

تاریخ الخلفا (عربي) ۵ ۸/

تفسیر کشاف زمخشری (عربي) .. .. ۲۵ •

خلد برین (فارسي) .. .. • ۴/

عقد گل (منتخب گلستان و انوار سهیلی) .. .. ۳ •

عقد لالی (کریما و ما مقیمان - فارسي) .. .. • ۰۳/

عقد مرجان (پندنامهٔ عطار و منتخب زلیخا) .. • ۰۷/

عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسي) ۱ ۱۰/

غنچهٔ صدق (اردو) .. .. • ۶/

قلیوبي - (حکایات و نوادر - عربي) .. .. .. ۲ •

قواعد حسینی (قواعد فارسي - اردو) .. .. .. • ۵/

گلشن صبیان (حکایات - فارسي) .. .. .. • ۶/

نثر بے نظیر (اردو) .. .. ۳ •

نفحات الانس جامی (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. ۶ •

هدایت الصبیان (فارسي) .. .. • ۲-/

Pp ۱۹۳ - ۲۸۸

طبقات ناصري - کامل ۳ ۲/

مثنوی ویس و رامین جز اول و دوم و سوم .. ۱ ۱۴/

• کتب اردو •

تاریخ چین - کامل بدو مجلد .. .. ۲۰ •

کتابهائیکه در کالج فورت ولیم واقع کلکته نمبر ۸ الیژم رو
نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است •

اجرومیه (نحو عربی در پارسي) .. .. • ۴/

اخوان الصفا (اردو) .. .. ۳ •

ارایش محفل (تاریخ هندوستان - اردو) .. .. ۵ •

اعراس بزرگان (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. .. .. • ۱۲/

تاریخ الخلفا (عربي) ۵ ۸/

تفسیر کشاف زمخشری (عربي) .. .. ۲۵ •

خلد برین (فارسي) .. .. • ۴/

عقد گل (منتخب گلستان و انوار سهیلی) .. .. ۳ •

عقد لالی (کریما و ما مقیمان - فارسي) .. .. • ۰۳/

عقد مرجان (پندنامهٔ عطار و منتخب زلیخا) .. • ۰۷/

عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسي) ۱ ۱۰/

غنچهٔ صدق (اردو) .. .. • ۶/

قلیوبي - (حکایات و نوادر - عربي) .. .. .. ۲ •

قواعد حسینی (قواعد فارسي - اردو) .. .. .. • ۵/

گلشن صبیان (حکایات - فارسي) .. .. .. • ۶/

نثر بے نظیر (اردو) .. .. ۳ •

نفحات الانس جامی (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. ۶ •

هدایت الصبیان (فارسي) .. .. • ۲-/

کتب مفصلهٔ ذیل در اشیاتک سوسیٹی برای فروخت است ٭

	روپیه	آنه
٭ کتب عربی ٭		
اتقان فی علوم القرآن کامل	۸	٭
اصابه في تمییز الصحابه - جلد اول	۹	۱۲/
اصطلاحات الصوفیه - کامل	٭	۱۲/
انیس المشرحین - کامل	۳	٭
جوامع العلم الریاضی - کامل	۲	٭
حدود النحو و ارشاد القاصد - کامل	٭	۱۲/
رساله شمسیه - کامل	۱	۴/
شرایع الاسلام - کامل	۴	٭
عنایه - جلد ۲ - ۳ - ۴ (سر جلد) .. .	۸	٭
فتاوی عالمگیری - جلد ۲ - ۳ - ۶ (سر جلد)	۸	٭
فتوح الشام للازدي - کامل	۲	۸/
فتوح الشام للواقدی - کامل	۵	۱۰/
فهرست طوسي و نقد الایضاح - کامل	۳	٭
کشاف اصطلاحات الفنون - کامل	۲۵	٭
مغازي الرسول صلعم للواقدی - کامل	۳	۲/
نخبة الفکر مع شرحها نزهة النظر - کامل	٭	۱۰/
٭ کتب فارسي ٭		
تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین) کامل	۵	۱۰/
تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند) - کامل ..	۴	۶/
تاریخ نادري - کامل	۴	٭
خرد نامهٔ اسکندري - نصف اول	٭	۱۲/
خزانة العلم - کامل	۴	٭

BIBLIOTHECA INDICA;

A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 53.

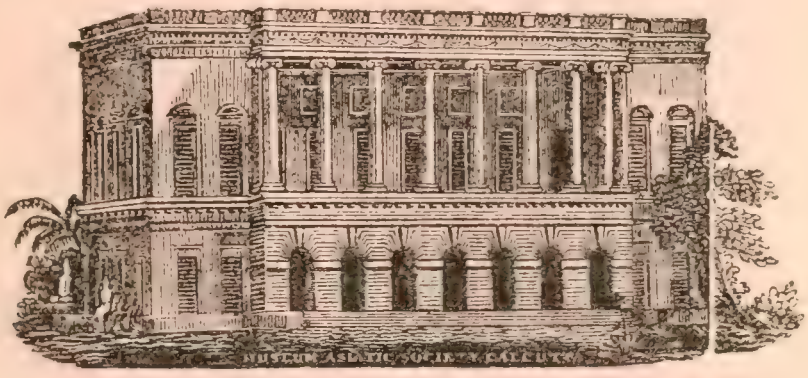

ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 4

1864.

Printed at the College Press.

Pp. ٢٨٩ - ٣٨٤

طبقات ناصري - کامل ۳ ۲/

مثنوی وبس و رامین جز اول و دوم و سوم و چهارم ۲ ۸/

* کتب اردو *

تاریخ چین - کامل بد و مجلد .. .. ۲۰ *

کتابهائیکه در کالج فورت ولیم واقع کلکته نمبر ۸ الیژم رد
نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است *

اجرومیه (نحو عربی در پارسي) .. .. * ۴/

اخوان الصفا (اردو) .. .. ۳ *

ارایش محفل (تاریخ هندوستان - اردو) .. .. ۵ *

اعراس بزرگان (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. .. .. * ۲ ۱/

تاریخ الخلفا (عربي) ۵ ۸/

تفسیر کشاف زمخشری (عربي) .. .. ۲۵ *

خلد برین (فارسي) .. .. * ۴/

عقد گل (منتخب گلستان و انوار سهیلی) .. .. ۳ *

عقد لالی (کریما و ما مقیمان - فارسي) .. .. * ۰۳/

عقد مرجان (پندنامهٔ عطار و منتخب زلیخا) .. * ۰۷/

عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسي) ۱ ۱۰/

عنچهٔ صدق (اردو) .. .. * ۶/

قلیوبي - (حکایات و نوادر - عربي) .. .. .. ۲ *

قواعد حسینی (قواعد فارسي - اردو) .. .. .. * ۵/

گلشن صبیان (حکایات - فارسي) .. .. * ۶/

نثر بے نظیر (اردو) .. .. ۳ *

نفحات الانس جامی (تذکرهٔ اولیا - فارسي) .. ۶ *

هدایت الصبیان (فارسي) .. .. * ۲/

کتب مفصلهٔ ذیل در اشیاتک سوسیٹی برای فروخت است *

	روپیه	آنه
* کتب عربی *		
اتقان في علوم القرآن کامل	۸	*
اصابه في تمییز الصحابهٔ - جلد اول	۹	۱۲/
اصطلاحات الصوفیه - کامل	*	۱۲/
انیس المشرحین - کامل	۳	*
جوامع العلم الریاضی - کامل	۲	*
حدود النحو و ارشاد القاصد - کامل	*	۱۲/
رساله شمسیه - کامل	۱	۴/
شرایع الاسلام - کامل	۴	*
عنایه - جلد ۲ - ۳ - ۴ (سر جلد)	۸	*
فتاوی عالمگیري - جلد ۲ - ۳ - ۶ (سر جلد)	۸	*
فتوح الشام للازدي - کامل	۲	۸/
فتوح الشام للواقدی - کامل	۵	۱۰/
فهرست طوسی و نضد الایضاح - کامل	۳	*
کشاف اصطلاحات الفنون - کامل	۲۵	*
مغازي الرسول صلعم للواقدی - کامل	۳	۲/
نخبة الفکر مع شرحها نزهة النظر - کامل	*	۱۰/
* کتب فارسي *		
تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین) کامل	۵	۱۰/
تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند) - کامل ..	۴	۶/
تاریخ نادري - کامل	۴	*
خرد نامهٔ اسکندري - نصف اول	*	۱۲/
خزانة العلم - کامل	۴	*

BIBLIOTHECA INDICA;

A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 76.

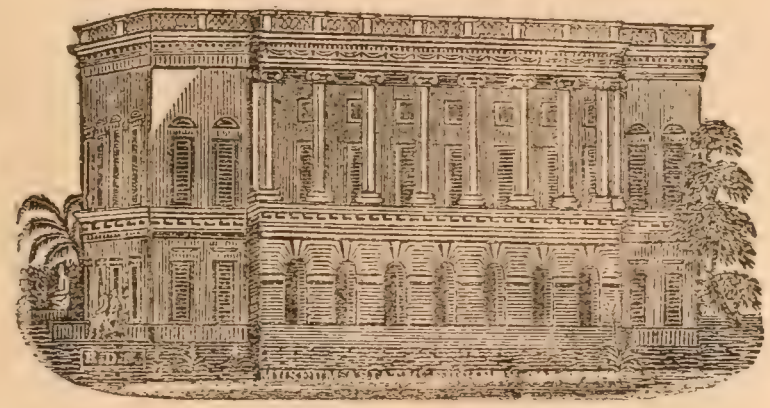

WÍS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE,

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,

AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

FASCICULUS. 5.

CALCUTTA:

1865.

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS.

Thesis title

فهرست pp 1 - 9

Pp. ٣١٥ - ٤٠٠

تصحيح الاغلاط pp. 1 - 4

English title